

هجوم دوباره مرگ

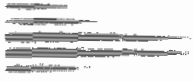
ژوزه ساراماگو

ترجمه کیومرث پارسای

www.Saramago.ir

هجوم دوبارهٔ مرگ

ژوزه ساراماگو ◇ کیومرث پارسای





سرشناسه: ساراماگو، ژوزه، - ۱۹۲۲ - م Saramago, Jose
عنوان و پدیدآورندگان: هجوم دوباره مرگ / ژوزه ساراماگو؛ (ترجمه) کیومرث پارسای
مشخصات نشر: مشهد: نی‌نگار، ۱۳۸۵
مشخصات ظاهری: ۲۳۲ ص
شماره استاندارد بین‌المللی: 964-2617-10-2
یادداشت: فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا
یادداشت: عنوان به پرتغالی Las intermintencias de la muerte
موضوع: داستانهای پرتغالی - - قرن ۲۱ م
شناسه افزوده: پارسای، کیومرث ۱۳۲۵ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ ۳
نشانه اثر: ۱۳۸۵ ۳ ـه ۱۶ س /
رده‌بندی دیویی: ۳۴۲/۸۶۹
شماره کتابخانه ملی: ۱۵۳۲۰ ۸۵ م

انتشارات نی‌نگار

هجوم دوبارهٔ مرگ ژوزه ساراماگو ترجمه کیومرث پارسای
ویراستهٔ شاهرخ فرزاد حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی دفتر انتشارات شیرین
چاپ اول پاییز ۱۳۸۵ شمارگان این نوبت از چاپ ۵۳۰۰ نسخه
ناشر انتشارات نی نگار چاپ: سعید صحافی حافظ
شابک ۲-۱۰-۲۶۱۷-۹۶۴ امور فنی مرندیز چاپ جلد ژیک

کلیهٔ حقوق چاپ محفوظ است.

سرآغاز

هشتم اکتبر ۱۹۹۸، ژوزه دِ سوئوسا ساراماگو Jose de Sousa Saramago، پس از چندین سال که در فهرست خصوصی و کوتاه نامزدهای نوبل ادبیات بود، این جایزه را به دست آورد. او نخستین پرتغالی است که برندهٔ نوبل ادبیات می‌شود. وقتی نظرش را دربارهٔ دریافت این جایزه پرسیدند، گفت: «من وظایف نوبل را مثل برندهٔ مسابقهٔ ملکهٔ زیبایی به عهده نمی‌گیرم که باید همه‌جا او را نمایش بدهند... در آرزوی چنین افتخاری نیستم؛ البته، نمی‌توانم هم باشم.»

ژوزه ساراماگو، در ۱۶ نوامبر سال ۱۹۲۲، در یک خانوادهٔ فقیر از کارگران کشاورز، در روستای کوچک آزینهاگا Azinhaga، واقع در استان ریباته‌ژُ Ribatejo، در مرکز پرتغال و در صد کیلومتری شمال شرق لیسبون به دنیا آمد. آزینگاها در ساحل رودخانهٔ آلموندا قرار دارد و در مورد نام‌خانوادگی «ساراماگو» هم گفتنی‌ست که این، نام علفی وحشی می‌باشد که در آن دوران، خوراک فقیران بوده است.

خانوادهٔ ژوزه ساراماگو، کشاورزانی بدون زمین بودند. پدر ژوزه در جنگ جهانی اول، سرباز رستهٔ توپخانه در کشور فرانسه بود. او در سال ۱۹۲۴ میلادی، تصمیم گرفت تا برای گشایشی در معیشت خانوادهٔ خود، کشاورزی را رها کند و با خانواده‌اش، به پایتخت مهاجرت کند. ژوزه دو ساله

بود که خانواده‌اش به لیسبون نقل مکان کردند و پدرش آن‌جا پلیس شد. زیرا تنها شغلی بود که به سوادی بیشتر از خواندن و نوشتن و دانستن کمی ریاضیات نیاز نداشت. چند ماه بعد از استقرار در لیسبون، برادر چهار سالهٔ ژوزه از دنیا رفت. شرایط زندگی خانوادهٔ پدری ژوزه پس از مهاجرت، کمی بهتر شد، ولی هیچ وقت کاملاً خوب نشد. ژوزه سال‌های زیادی از دوران کودکی و نوجوانی خود را با والدین مادرش در روستا سپری کرد.

ساراماگو در دوران دبستان، دانش‌آموز خوبی بود. او در کلاس دوم، بدون هیچ اشتباهی می‌نوشت و موفق شد سال سوم و چهارم را در یک سال بگذراند. پس از این دوره، ساراماگو به مدرسهٔ متوسطه‌ای رفت که در آن، دستورزبان تدریس می‌شد. نمرات ژوزه در سال اول عالی بود. در سال دوم، هرچند که نمرات وی به خوبی سال اول نبود، اما از نظر شخصیتی، دانش‌آموزی مورد علاقهٔ دبیران و دیگر دانش‌آموزان بود. به گونه‌ای که در دوازده سالگی، به عنوان خزانه‌دار اتحادیهٔ دانش‌آموزان انتخاب شد.

در همان زمان، پدر و مادر وی، به این نتیجه رسیدند که به خاطر مشکلات مالی، توانایی تأمین هزینهٔ ادامهٔ تحصیل ژوزه را ندارند. تنها گزینهٔ جایگزین برای ادامهٔ تحصیل او، فرستادنش به مدرسهٔ فنی بود. ژوزه پنج سال در آنجا آموخت تا مکانیک شود؛ اما از قضای روزگار، در آن دوره، با اینکه موارد درسی کاملاً فنی بود، اما یک موضوع ادبی، یعنی زبان فرانسه را هم شامل می‌شدند.

ژوزه سیزده یا چهارده ساله بود که بالاخره، پدر و مادرش توانستند از پادگان نظامی، به خانهٔ خودشان اسباب‌کشی کنند. خانه‌ای که بسیار کوچک بود و غیر از آنها، خانواده‌های دیگری نیز در آن زندگی می‌کردند.

چون ژوزه در خانه کتابی نداشت (تازه وقتی نوزده سالش بود، توانست با پولی که از یک دوست قرض گرفته بود، کتابی برای خودش بخرد) تنها چیزی که پنجرهٔ لذت خواندن ادبیات را به روی او می‌گشود، کتاب‌های متن زبان

پرتغالی، با اشعار برگزیده‌شان، بودند. حتی امروز هم، علی‌رغم گذشت این زمان طولانی، او می‌تواند اشعار این کتاب‌ها را از حفظ بخواند.

پس از پایان درس، او دو سال به عنوان یک مکانیک، در تعمیرگاه خودرویی مشغول کار شد. در آن دوران، در اوقات فراقت عصرانه، او مکرراً به یک کتابخانهٔ عمومی در شهر لیسبون می‌رفت. در آنجا بود که بدون هیچ کمک یا راهنمایی فرد دیگری، و تنها به مدد حس کنجکاوی شخصی و میل به یاد گرفتنش، ذائقهٔ ژوزه برای انتخاب کتاب‌های خواندنی، پیش رفت و مهذب شد.

وقتی ساراماگو در سال ۱۹۴۴ برای اولین بار ازدواج کرد، مشاغل مختلفی را تجربه کرده بود. آخرین شغل وی در زمان ازدواج، کارمندی یک دستگاه متولی امور رفاه اجتماعی بود.

در آن زمان، همسر اول وی، «ایلدا ریس» Ilda Reis حروف‌نگار شرکت راه‌آهن بود. او، بعدها، به یکی از مهمترین هنرمندان پرتغالی بدل شد. ایلدا ریس در سال ۱۹۹۸ درگذشت.

سال ۱۹۴۷، تنها فرزند وی، «ویولانته» Violante به دنیا آمد. ساراماگوی بیست‌وپنج ساله، در همان سال، اولین کتاب خود را منتشر کرد. رمانی که خود آن را «بیوه‌زن» نامیده بود، اما برای بازاریابی بهتر و جذب مخاطب بیشتر، ناشر با عنوان «سرزمین گناه» Terra do Pecado انتشارش داد؛ به امید آنکه عنوان مهیج‌تر، فروش کتاب را بالا ببرد. [ساراماگو بعدها گفت که در آن سن‌وسال، نه از بیوه‌ها چیزی می‌دانسته و نه از گناه!]. پیش از «بیوه‌زن»، او، رمان دیگری هم با عنوان «آذرخش» نوشته که هنوز منتشر نشده است. در همان زمان، نوشتن رمان دیگری را آغاز کرد که البته به جز چند صفحهٔ آغازین آن، ادامه نیافت. اسم این رمان ـ طبق گفتهٔ ساراماگو ـ «عسل و تاول» و شاید «لوئیس، پسر تادیوس» بود. حقیقت امر، این بود که ساراماگو، خودش نوشتن آن رمان را رها کرد؛ چرا که برایش کاملاً روشن

شده بود چیزی در چنته ندارد که ارزش بازگویی داشته باشد.

به مدت نوزده سال، یعنی تا ۱۹۶۶، که «اشعار محتمل» ـ شعرهای ناممکن ـ Os Poemas Possivies را منتشر کرد، ساراماگو از صحنهٔ ادبیات پرتغال غایب بود. هرچند که تعداد کمی می‌توانند غیبت وی را به یاد آورند.

به دلایل سیاسی، ساراماگو در سال ۱۹۴۹، بی‌کار شد. اما به واسطهٔ لطف یکی از دبیران پیشین مدرسهٔ فنی، توانست در شرکت فراورده‌های فلزی که دبیر سابقش از مدیران آن بود، کار خوبی دست‌وپا کند. در پایان دههٔ ۱۹۵۰ میلادی، او کار جدیدش را در یک شرکت انتشاراتی، با نام «استودیوزکر» Estudioscor، با سمت مدیریت تولید آغاز کرد. بدین ترتیب، او به دنیای کلمات بازگشت؛ اما نه به عنوان یک نویسنده. این دنیایی بود که سال‌ها پیش ترکش کرده بود. شغل جدیدش به او این اجازه را می‌داد که با برخی از مهم‌ترین نویسندگان پرتغالی آن زمان آشنایی و رفاقت پیدا کند.

در سال ۱۹۵۵، هم برای افزایش درآمد خانواده و البته بیشتر به خاطر لذّتِ این کار، ساراماگو اوقات فراغتش را به ترجمه می‌گذراند. فعالیتی که تا سال ۱۹۸۱ ادامه یافت.

در فاصلهٔ ماه می ۱۹۶۷ تا ماه نوامبر ۱۹۶۸، به طور همزمان به نقد ادبی هم اشتغال داشت. در همان دوران، یعنی در سال ۱۹۶۶، ژوزهٔ ۴۴ ساله، کتاب «اشعار محتمل» را چاپ کرد که به عنوان بازگشت وی به عرصهٔ ادبیات شناخته شد.

پس از آن، در سال ۱۹۷۰، شعری به نام «شاید شادمانی» و مدتی کوتاه پس از آن، به ترتیب در ۱۹۷۱ و ۱۹۷۳، «از این جهان و آن دیگری» و «چمدان مسافر» دو مجموعه از مقالات وی در روزنامه منتشر شد. منتقدان، این دو مجموعه را لازمهٔ فهم کارهای بعدی او می‌دانند.

پس از جدایی از ایلدا ریس در ۱۹۷۰، او ارتباطی را با «ایزابل دا نوبرگا» Isabel da Nuberga نویسندهٔ زن پرتغالی آغاز کرد که تا ۱۹۸۶

ادامه داشت. البته این رابطه به ازدواج رسمی تبدیل نشد. ساراماگو می‌گوید: «قهرمان زن در کتاب مرد تکثیر شده را از او الهام گرفتم و قهرمان مرد هم، خودم در آن سال‌های سرگردانی بودم!»

پس از ترک انتشارات در پایان سال ۱۹۷۱، او دو سال بعد را در روزنامهٔ عصر «دیاریو دِ لیسبوآ» Diario de Lisboa سپری کرد. ساراماگو در این روزنامه، دبیر یک ضمیمهٔ فرهنگی بود. ساراماگو در سال ۱۹۷۴، نوشته‌هایی را با عنوان «عقایدِ "دی ال هاد" DL Had» منتشر کرد که نگاهی دقیق، به تاریخ گذشتهٔ دیکتاتوری پرتغال را ارائه می‌داد. حکومت خودکامه‌ای که در ماه آوریل سال ۱۹۷۵، در اثر انقلاب سرنگون شد.

ساراماگو در آوریل ۱۹۷۵، به عنوان جانشین مدیر روزنامهٔ صبح «دیاریو دو نوتیسیاس» Diario de Nuticias منصوب شد؛ اما در ماه نوامبر، در نتیجهٔ مسایل سیاسی و تبعات انقلاب، این شغل پایان یافت.

کتاب «سال ۱۹۹۳» و مجموعه مقالات سیاسی با عنوان «یادداشتها»، دو کتابی هستند که به این دورهٔ زمانی اشاره دارند. «سال ۱۹۹۳» یک شعر طولانی است که در سال ۱۹۷۵ منتشر شد و برخی منتقدان، آن را طلیعهٔ آثاری دانستند که دو سال بعد، با چاپ رمان «مبانی نقاشی و خطاطی» Manual de pintura y caligrafia انتشار آنها آغاز شد. «یادداشتها» هم مقالاتی بودند که در روزنامه‌ای که مدیریتش را برعهده داشت، منتشر کرده بود.

ساراماگو دوباره بیکار شد و کوچکترین احتمالی برای یافتن شغلی جدید وجود نداشت. این وضعیت سخت و بی‌تحملی او نسبت به اوضاع سیاسی کشور پرتغال، سبب شد تا ساراماگو تصمیمی مهم بگیرد. او مصمم شد که خود را وقف ادبیات کند. حالا زمان آن بود تا بفهمد به عنوان یک نویسنده، چند مردِ حلاج است.

در ابتدای سال ۱۹۷۶، ساراماگو چند هفته در دهکدهٔ ییلاقی «لاوره»

Lavre در استان «آلنتژو» ساکن شد. این دوره، زمانی برای آموختن، مشاهده و یادداشت‌برداری بود که در سال ۱۹۸۰ میلادی، به تولد رمان «برخاسته از گور» Levantado del suelo انجامید. با انتشار «برخاسته از گور» که به دنبال انقلاب ۱۹۷۴ پرتغال نوشته شده بود، ساراماگو، سرانجام موقعیت خود را به عنوان رمان‌نویس تثبیت کرد. این رمان، با استقبال گسترده‌ای روبه‌رو شد و جایزهٔ شهر لیسبون را نیز از آن خود ساخت. شیوهٔ روایت این رمان، شاخصهٔ کار ساراماگو در مجموعه رمانهایش است.

گفتنی‌ست که طبق نظر اکثر منتقدین، آثار او، به نحو پیچیده‌ای با تفاسیر اجتماعی و سیاست آمیخته است.

سال ۱۹۷۸، مجموعه داستانی با عنوان «تقریباً یک شیء» Casi un objeto و در سال ۱۹۷۹، نمایش‌نامهٔ «شب» را منتشر کرد. او در دههٔ ۸۰، چند نمایش‌نامهٔ دیگر نیز منتشر کرد: «من باید با این کتاب چه کنم؟» چند ماه قبل از انتشار برخاسته از گور و «زندگی دوبارهٔ فرانسیس ایسی». اما به استثنای این چند نمایش‌نامه، تمام دههٔ ۸۰، به نوشتن رمان اختصاص داشت.

انتشار کتاب «یادبود یک معبد» Memorial del convento [این کتاب تحت عنوان «بالتازار و بلیموندا» Baltasar and Blimunda به فارسی و انگلیسی ترجمه شده] در ۱۹۸۲، برای ساراماگو، شهرت جهانی به ارمغان داشت. این نخستین رمان او بود که به انگلیسی ترجمه و در ایالات‌متحده به چاپ رسید (۱۹۸۷). رمان «بالتازار و بلیموندا»، سال ۱۹۹۰ توسط آهنگساز ایتالیایی «آریو کورجی» به صورت اپرا درآمد و با نام «بلیموندا» به روی صحنه رفت.

رمان بعدی ساراماگو، «سالمرگ ریکاردو ریس» El ano de la muerte de Ricardo Reis جایزهٔ انجمن قلم پرتغال و جایزهٔ مستقل داستان خارجی انگلستان را به دست آورد.

موفقیت او با انتشار رمان «بلم سنگی» La balsa de piedra ادامه

یافت؛ انتقادی آمیخته به تخیل از تلاش اروپا بر اروپایی بودن خود. در این داستان، شبه‌جزیرهٔ ایبری از اروپا جدا می‌شود و در جست‌وجوی ریشه‌های آمریکای لاتینی و آفریقایی خود، در اقیانوس اطلس، به حرکت درمی‌آید. ۱۹۸۹، «تاریخ محاصرهٔ لیسبون» Histroria del cerco de Lisboa منتشر شد. چندی پیش، ساراماگو در مقاله‌ای اذعان کرده که قهرمان این رمان، تا حد زیادی شبیه خود اوست. «ریموندو سیلوا» نمونه‌خوانی منزوی و میانسال است که عاشق رییسش می‌شود؛ سردبیری جذاب و جوان‌تر از خودش که او را از روزمره‌گی عاطفی می‌رهاند. این رمان [مثل همهٔ کتاب‌های بعدی ساراماگو] به همسرش تقدیم شده؛ پیلار دِل‌ریو Pilar Del Rio.

گفتنی‌ست که زندگی شخصی ساراماگو، در سال ۱۹۸۶ با تحول مهمی همراه بود. او در این سال، با روزنامه‌نگار اسپانیایی، «پیلار دل ریو» آشنا شد و دو سال بعد، در سال ۱۹۸۸ و در سن ۶۶ سالگی، با وی ازدواج کرد.

سال ۱۹۹۱، کتاب «انجیل به روایت عیسا مسیح» El Evangelio segun Jesucristo منتشر شد که جایزهٔ کانون نویسندگان پرتغال را ربود و نامزد دریافت جایزهٔ آریوستو Ariosto [مسابقهٔ ادبی اتحادیهٔ اروپا] شد، ولی حکومت پرتغال، زیر فشار عناصر محافظه‌کار، مانع از شرکت این کتاب در مسابقه شد. ساراماگو به شِکوِه می‌گوید: «اصلاً انصاف نبود... مگر حکومتی وجود دارد که بتواند این اقدام ظالمانه را توجیه کند؟ برای من بسیار دردناک بود.»

ساراماگو و همسرش کمی پس از این ماجرا، لیسبون را ترک کردند ـ هر چند بیشتر عمر او در این شهر گذشته ـ و به جزیرهٔ لانزاروته Lanzarote در جزایر قناری اسپانیا رفتند و با سه سگ‌شان [یک سگ شکاری و دو پودل با جثهٔ متوسط؛ کامئوس، پِپه و گرتا] در خانه‌ای شروع به زندگی کردند که در همسایگی خانهٔ خواهرزنش ساخته‌اند. البته این کدورت، بعدها برطرف شد و اکنون، ساراماگو بسیاری از اوقاتش را در پرتغال می‌گذراند.

ساراماگو در سال ۱۹۹۵، برندهٔ جایزهٔ «آلبر کامو» شد و سال ۱۹۹۸، توانست در ۷۶ سالگی، جایزهٔ «نوبل» برای ادبیات را از آن خود کند. او این خبر را از مهماندار هواپیمایی شنید که سوار آن شده بود تا در بازگشت از نمایشگاه کتاب فرانکفورت، به مادرید نزد همسرش برود.

ساراماگو، پس از انجیل به روایت عیسا مسیح، دوازده کتاب دیگر منتشر کرده: ۱۹۹۶: «یادداشت‌های لانزاروته» Cuadernos de Lanzarote ـ روزنوشت‌های ساراماگو ـ در پنج جلد؛ ۱۹۹۷: «مطالعه‌ای در باب نابینایی» Ensayo sobre la ceguera داستانی هولناک از حماقت انسان مدرن و توانایی او در آسیب رساندن به همنوعش [به زبان انگلیسی و فارسی، «کوری» ترجمه شده]؛ ۱۹۹۹: «همهٔ نام‌ها» Todos los Nombres؛ ۲۰۰۰: «دخمه» ـ یا غار ـ La Caverna؛ ۲۰۰۲: رمان «مرد تکثیر شده» El hombre duplicado؛ ۲۰۰۴، «مطالعه‌ای در باب روشن‌بینی» Ensayo sobre la lucidez [ترجمه شده به فارسی، تحت عنوان «بینایی»، که ادامه و تکمیل کنندهٔ رمان کوری است و به بررسی بحران دموکراسی در جهان می‌پردازد]؛ سال ۲۰۰۵ نمایشنامه‌ای به نام «دون‌ژوان» Don Juan و ۲۰۰۶، رمان «هجوم دوبارهٔ مرگ» Las intermitencias de la muerte.

او، اینک، در حال نوشتن رمانی به نام «خداوند یک دست» است که احتمالاً سال آینده منتشر خواهد شد.

با احترام. شاهرخ فرزاد

هر بار، کمتر و کمتر می‌فهمیم بشر چیست!

از کتاب مال‌اندیشی‌ها

تقدیم به پیلار، همراه و همسفر، و همسرم.

ژوزه ساراماگو

روز بعد، کسی نمرد.

رویدادی کاملاً برخلاف اصول جاری زندگی، که در میان ارواح نیز آشفتگی بی‌اندازه‌ای به‌بار آورد. علی‌رغم پرتوهای عالمانه که همه‌چیز را توجیه می‌کنند، کافی است به‌خاطر آوریم که در چهلمین جلد تاریخ جهان، هیچ خبری، حتی یک خبر به‌عنوان نمونه، وجود ندارد. نمونه‌ای که نشان دهد پدیده‌ای مشابه در زمانی متفاوت روی داده باشد؛ حتی در یک روز کامل با تمام بیست‌وچهار ساعت بی‌هدف و بیهودهٔ آن. چه شبانگاهان و چه روزهنگام. اینکه صبحگاه و عصرگاهی سپری شود، بدون اینکه هیچ‌کس، حتی یک نفر، بر اثر بیماری، سقوط و یا خودکشی موفق از بین نرود. هیچ به‌معنای واقعی کلمه. حتی یکی از این حوادث رانندگی و تصادفات اتومبیل که به‌طور مکرر در مواقع تعطیلی، یا پس از مراسم جشن و سرور، در اوج بی‌مسؤلیتی ناشی از خوشحالی، یا افراط در نوشیدن شکل می‌گیرد و در آن، دو راننده در جاده‌ها و بزرگراه‌ها رقابت می‌کنند تا ببینند چه کسی در رسیدن به مرگ، مقام نخست را به‌دست می‌آورد.

در پایان سال، هیچ ماجرای ناگواری در مورد وفات به‌ثبت نرسیده بود. انگار آتروپس پیر، یکی از سه فرشتهٔ آخرت که طناب مرگ را با قیچی قطع می‌کند، تصمیم گرفته بود از قیچی خود استفاده نکند. با این حال، خون در همه‌جا جاری بود؛ شاید هم بیشتر از همیشه. مأموران امداد و آتش‌نشانی،

گیج و وحشتزده، پس از اینکه به‌سختی بر حالت تهوع خود تسلط یافتند، بدن‌های تکه‌تکه شدهٔ انسان‌هایی را بیرون می‌کشیدند که بر اساس قوانین منطقی ریاضی در مورد اصل اصطکاک، تردیدی در مرگ آنها وجود نداشت. ولی علیرغم وخامت وضع ظاهری و جراحات فراوان، همچنان زنده بودند و در میان سر و صدای هولناک ناشی از آژیر مداوم آمبولانس‌ها، به بیمارستان‌ها منتقل می‌شدند. هیچ یک از این افراد، در طول مسیر نمی‌مرد و این امر، نادرستی پیش‌بینی‌های خوشبینانهٔ پزشکان را به اثبات می‌رساند.

ـ راهی برای درمان این بیچاره نیست!

ـ ارزشی ندارد که با عمل کردن این یکی، وقت را تلف کنیم.

جراح به پرستاری که ماسک کوچک روی بینی و دهانش را مرتب می‌کرد، توضیح داد:

ـ روز پیش برای آن مرد بیچاره، راه نجاتی وجود نداشت. ولی امروز به‌نظر می‌رسد قربانی از پذیرش مرگ، سر باز می‌زند!

آنچه در آنجا رخ می‌داد، در واقع مشابه رویدادهای سراسر کشور بود. در آخرین روزهای سال، هنوز کسانی وجود داشتند که قوانین مرگ را با احترام بسیار می‌پذیرفتند و آماده بودند جانشان را تسلیم کنند. در میان موارد گوناگون، یک نمونهٔ جالب نیز وجود داشت. نمونه‌ای که بستری و تحت درمان بود. ملکهٔ مادرِ محترم و پیر!

در ساعت بیست‌وسه و پنجاه‌وپنج دقیقهٔ روز سی‌ویکم ماه دسامبر، هیچ‌کس به آن اندازه ساده‌لوح و احمق نبود که بر سر زنده ماندن ملکهٔ مادر، با دیگران شرط‌بندی کند. پزشکان به‌شدت ناامید، دستانشان را به نشانهٔ تسلیم در برابر شواهدی مسلم، غیرقابل‌انکار و قطعی، بالا برده بودند. افراد خاندان سلطنت نیز بر طبق سلسه مراتب قدرت، در اطراف بستر حضور داشتند و مأیوسانه در انتظار به‌سر می‌بردند که مادرسالار، آخرین نفس را بیرون دهد و آخرین عبارت زندگی خود را دربارهٔ نحوهٔ تربیت و آموزش

نوادگان بر زبان براند؛ یا آخرین جملهٔ زیبا را در مورد شیوهٔ رفتار بـا اتـباع کشور بگوید.

ولی ملکهٔ مادر، نه بهبود یافت و نه بدتر شد. همانگونه معلق ماند. اندام ضعیفش بر عرشهٔ کشتی زندگی در نوسان بود و هر چند مرگ هر لحظه او را تهدید می‌کرد، ولی انگار «مرگ» دچار وسواس شده و انجام این وظیفهٔ خود را به حالت تعلیق درآورده بود.

روز بعد فرا رسید. درست یک روز پس از زمانی کـه در ابـتدای ایـن داستان اشاره شد که کسی نمرد.

غروب نزدیک بود. این شایعه، در همان لحظات بر سر زبان‌ها افتاد که از زمان تحویل سال نو، دقیقاً از همان نقطهٔ صفر آغاز ماه ژانویه، هیچ مدرکی در دست نیست که نشان دهد کسی در سراسر کشور مرده باشد. نکتهٔ قـابل تأمل این بود که شاید چنین شایعه‌ای، به دلیل مقاومت ملکهٔ مادر در برابـر مرگ و خودداری از تسلیم نیمه جانی که داشت، قوّت گرفته باشد؛ بـه‌ویژه اینکه بر طبق آخرین اطلاعیهٔ صادره از کاخ سلطنتی، پزشکان اعـلام کـرده بودند حال عمومی بیمار محترم، نه تنها در طول شبانه‌روز گذشته بـهبودی قابل ملاحظه یافته، بلکه به مرحله‌ای رسیده که می‌توان با اطمینان اعلام کرد اگر این روند ادامه یابد، ملکهٔ مادر، سلامتی کامل خود را به دست خواهـد آورد!

البته شاید هم این شـایعه کـه نـخست غـیرطبیعی بـه‌نظر مـی‌رسید، از مؤسسه‌ای ویژهٔ انجام مراسم خاکسپاری پخش شده بود:

ـ البته هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد بمیرد، ولی انگار در نخستین روز سال، مرگ به‌سراغ کسی نخواهد آمد.

شاید هم از یک بیمارستان:

ـ بیمار تخت شمارهٔ بیست‌وهفت، نه می‌میرد و نه خوب می‌شود!

شاید هم از سخنگوی ادارهٔ راهنمایی و رانندگی:

ـ علیرغم تصادفات زیادی که در جاده‌ها رخ داده، حتی یک نفر هم به‌عنوان نمونه، نمرده است!

این موضوع خیلی زود به روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون کشیده شد و با اینکه منبع اولیهٔ خبر معلوم نبود، موجب شد که کارگردانان، تهیه‌کنندگان و خبرنگاران، گوش‌هاشان را تیز کنند. هرچند پیدا کردن منبع خبر با توجه به رویدادهایی که شکل خواهند گرفت، دیگر هیچ اهمیتی نداشت، ولی همهٔ خبررسانان که بوی حوادث بزرگ و تاریخی را از مسافات بسیار دور احساس می‌کنند و اصولاً برای همین کار آموزش می‌بینند، به خیابان‌ها ریختند و هم برای یافتن منبع خبر و هم برای کسب اطلاعات تازه، با هر موجودی که با او مواجه می‌شدند، مصاحبه می‌کردند. تلفن‌های همهٔ روزنامه‌ها اشغال بود و همه با حالاتی جنون‌آمیز، به تحقیق ادامه می‌دادند. همین خبرنگاران، بارها به بیمارستان‌ها، ادارهٔ صلیب سرخ، پزشکی قانونی، مؤسسات خاکسپاری، ادارهٔ پلیس و خلاصه هرجایی که به فکرشان می‌رسید، تلفن زدند و پاسخی مشابه دریافت کردند:

ـ هیچ موردی گزارش نشده!

گزارشگر جوان تلویزیون، خیلی خوش‌اقبال بود که عابری، رویدادی زنده را که کاملاً مشابه وضعیت ملکه مادر بود، برایش تعریف کرد:

ـ صدای زنگ ساعت به‌گوش می‌رسید. پدربزرگم که در حال نزع بود، ناگهان چشمانش را گشود. انگار از گامی که می‌خواست به سوی مرگ بردارد، پشیمان شده بود. او نمرد!

گزارشگر در اوج شگفتی و هیجان، در پی دریافت اطلاعات بیشتری از آن عابر که مردی جوان بود، اجازه نمی‌داد او برود. مرد اعتراض کرد:

ـ خواهش می‌کنم... نمی‌توانم... باید به داروخانه بروم... پدربزرگم به دارو احتیاج دارد.

گزارشگر نیز دختری جوان و در عین حال نیرومند بود. مرد جوان را

به‌شدت به درون واحد سیار هول داد و فریاد زد:

ـ باید با ما بیایی! پدربزرگت هیچ نیازی به دارو ندارد!

در همان حال نیز فریادزنان به راننده دستور داد هرچه زودتر به سوی استودیو براند تا در آنجا، پرسش‌های لازم برای مرد جوان مطرح شود.

در استودیو، ضمن طرح پرسش‌های متعدد، کارشناسان زیادی به بحث و گفتگو دربارهٔ پدیده‌هایی چنین غیرعادی مشغول شدند. دو جادوگر مشهور و یک پیشگوی معروف را به استودیو فرا خواندند تا در کنار تعدادی از افراد شوخ‌طبع که به هیچ اصلی احترام نمی‌گذاشتند و آن پدیده را اعتصاب مرگ می‌نامیدند، بنشینند و نظراتشان را ابراز کنند.

گزارشگر با اشتباهی فاحش کار را آغاز کرد، زیرا سخنان منبع اطلاعاتی خود را چنین تفسیر کرده بود که آن مرد محتضر، از گامی که چیزی نمانده بود بردارد، یا همان مرگ، پشیمان شده و تصمیم گرفته است به عقب بازگردد. این تفسیر با عبارتی که نوهٔ خوشحال بیان کرده بود، تفاوت زیادی داشت. «انگار پشیمان شده بود» با «پشیمان شده است» خیلی تفاوت دارد. توضیحات ضروری دربارهٔ صرف و نحو و آشنایی گسترده با ظرافت‌های انعطاف‌پذیر زمان‌های مختلف افعال، موضوع بحث را به جایی کشاند که دختر گزارشگر بیچاره، در حالی که از شدت شرم و خجالت سرخ شده بود، مجبور به عذرخواهی از رییس مستقیم خود شود و مورد سرزنش قرار گیرد. باور نمی‌کرد عبارتی که خودش شنیده بود، در گزارشات بعدی تلویزیونی، به‌گونه‌ای دیگر پخش شود. این ناهماهنگی در بیان عبارات، به‌راحتی می‌توانست آیندهٔ شغلی او را به مخاطره اندازد.

در میان شهروندان، نظریهٔ جدیدی رواج یافته بود که آنان را متقاعد می‌کرد می‌توان با انجام عملی ساده و ارادی، یعنی برداشتن یک گام، مرگ را شکست داد و این امر، نشان می‌داد تنها به‌دلیل ضعف و بی‌ارادگی، تسلیم مرگ شده‌اند. جنبش دیگری نیز نتیجه گرفته بود که از آن لحظه به بعد، بدون

دست زدن به تلاشی سخت، به زندگی ادامه بدهند و هرگز تسلیم مرگ نشوند. این جنبش مردمی، می‌توانست همه‌گیر باشد؛ زیرا اعلام می‌کرد بزرگ‌ترین آرزوی بشر، از دورانی که موفق شد اندیشهٔ خود را مورد استفاده قرار دهد، دستیابی به لذت برخورداری از زندگی جاوید و ثروت در این کرهٔ خاکی بوده است.

برخورد جنبش مردمی با نظریهٔ شهروندان، موجب بحث‌های فراوانی در تلویزیون شد که در نهایت، به مجادلات لفظی و حتی درگیری‌های فیزیکی انجامید... ولی خیلی زود، راهکار مناسبی کشف شد. دو طرف ماجرا راهی برای توافق یافتند. انتصاب یک نمایندهٔ افتخاری که از ویژگی‌هایش، بشارت‌دهندگی و بی‌باکی باشد و بتواند در لحظه‌ای باشکوه، مرگ را به چالش بکشد و شکست دهد.

به این ترتیب، بحران جدید موجب شد دیگر کسی اهمیتی به سرنوشت پدربزرگ ندهد که در بستر بیماری غیرقابل درمان و شدیدی آرمیده بود.

مسلماً بحران نمی‌تواند واژه‌ای مناسب به‌منظور مشخص کردن رویدادهایی باشد که تا این لحظه نقل کرده‌ایم ـ شاید هم به‌نظر خنده‌دار، مضحک، ناسازگار و بر خلاف منطق رایج در موقعیتی مشابه که تنها مزّیت آن فقدان مرگ است، برسد.

طبیعی است که تعدادی از شهروندان در چنین شرایطی به دنبال کسب اطلاعات واقعی و حساس باشند. بنابراین جای شگفتی نبود که اغلب از خود یا دیگران می‌پرسیدند چه بر سر دولت آمده که تاکنون کمترین توجهی به این موضوع نشان نداده و نظری ابراز نکرده است.

وزیر بهداشت، در فاصلهٔ کوتاه تنفس میان دو جلسهٔ هیأت دولت، مورد سؤال قرار گرفته و به خبرنگاران توضیح داده بود که به دلیل فقدان مدارک کافی، هر نوع اظهارنظر و توضیح رسمی، بیهوده و بی‌فایده است و افزود:

ـ در حال جمع‌آوری اطلاعاتی هستیم که از سراسر کشور می‌رسد. البته

در هیچ یک از آنها، گزارشی دربارهٔ وقوع مرگ به چشم نمی‌خورد، بنابراین ما هم مثل همهٔ مردم دچار شگفتی شده‌ایم و به اندازهٔ کافی آمادگی نداریم تا دربارهٔ سرچشمهٔ این پدیده، تأثیرات فعلی و تبعات آیندهٔ آن اظهارنظر کنیم.

شاید اگر همین سخنان را کافی می‌دانست، بهتر بود، ولی او این کار را نکرد. ضمن فرا خواندن مردم به آرامش و شکیبایی، ویژگی موجود در همهٔ دولتمردان را نشان داد. همان ویژگی منحوسی که عادت ثانوی آنها شده است. با این حساب، اگر نخواهیم از واژهٔ اتوماتیک استفاده کنیم، مجبوریم بگوییم با حرکتی مکانیکی، بدترین روش سلب مسؤولیت را برگزید:

ـ به‌عنوان مسؤول بهداشت مملکت، به شما که به سخنانم گوش می‌دهید، اطمینان می‌دهم که دلیلی برای اعلام وضعیت اضطراری نمی‌بینم!

یکی از روزنامه‌نگاران، با لحنی که می‌کوشید زیاد طعنه‌آمیز نباشد، پرسید:

ـ اگر آنچه را شنیده‌ام خوب فهمیده باشم، انگار از نظر وزیر محترم بهداشت، این موضوع که کسی نمی‌میرد، زیاد توجه‌برانگیز و امری فوق‌العاده نیست!

ـ دقیقاً. همان عباراتی را که گفتم، تکرار می‌کنم.

ـ آقای وزیر، اجازه دهید یادآوری کنم که تا دیروز، افراد بسیاری می‌مردند و به ذهن هیچ‌کس نمی‌رسید که این وضعیت نگران‌کننده باشد.

ـ کاملاً منطقی به‌نظر می‌رسد. مردن امری عادی است. البته اگر تعداد مردگان از حد معمول فراتر برود، موجب نگرانی می‌شود. مثل جنگ، بیماری مسری و یا حوادث طبیعی.

ـ یعنی هنگامی که از وضعیتی یکنواخت خارج شود...

ـ می‌توانید این‌طور هم بگویید.

ـ ولی در حال حاضر، هیچ‌کس حاضر نیست بمیرد. یعنی کسی آمادگی مواجهه با مرگ را ندارد. در چنین حالتی شما از ما می‌خواهید باور کنیم

وضعیت، نگران‌کننده نیست. دست‌کم تصور می‌کنم ضد و نقیض‌گویی دیگر کافی باشد!

ـ اقرار می‌کنم که به کار بردن واژهٔ نگرانی، در اینجا صحیح نیست و مفهومی را که ما می‌خواهیم، ندارد.

ـ خوب، آقای وزیر. به‌جای آن از چه واژه‌ای استفاده می‌کنید؟ من به‌عنوان خبرنگار، وظیفه دارم اصطلاحاتی مورد استفاده قرار دهم و نگران کاربرد واژه‌های غلط باشم.

آقای وزیر، به‌دلیل سماجت خبرنگار، اندکی خشمگین شد و با لحنی تند پاسخ داد:

ـ ولی بهتر است امیدهای واهی و دروغین به کسی ندهیم!

بدون تردید، همین عبارت می‌توانست بهترین و صادقانه‌ترین عنوان برای تیتر روزنامه‌های فردا باشد؛ ولی آقای وزیر، پس از مشورت با مافوق، دوباره با همان خبرنگار تماس گرفت و ضمن صلاح ندانستن چاپ چنین مطالبی از نظر اجتماعی، کاری و به‌ویژه تجاری، به او گفت:

ـ بهتر است مطالب همیشگی مربوط به سال نو را بنویسید. سال نو، زندگی نو...!

سرانجام شب‌هنگام، اطلاعیهٔ رسمی انتشار یافت و سخنگوی دولت تأکید کرد که از هنگام حلول سال جدید، هیچ گزارشی در مورد مرگ کسی به ثبت نرسیده است. در این اطلاعیه، رییس دولت از مردم خواسته بود آرامش خود را حفظ و در برابر مصالح و امور امنیتی کشور، احساس مسؤولیت کنند. همچنین اشاره شده بود که نباید رویدادی را که احتمالاً ماجرایی تصادفی ناشی از تغییرات جوّی و پیوندی استثنایی از همزمانی غیرمترقبه میان تعادل فضایی و زمانی تکرار ناشدنی است، نادیده انگاشت؛ یا آن را به واقعه‌ای همیشگی و مداوم نسبت داد.

از سوی دیگر، تماس‌های اکتشافی و ضروری با نهادهای بین‌المللی آغاز

شد تا دولت را جهت اتخاذ تصمیمات مؤثر و هماهنگ، توانا سازد. با این حال، چون وقوع چنین رویدادی سابقه نداشت، کسی نمی‌توانست طرحی عاقلانه و منطقی ارائه دهد. به دلیل غیرقابل درک بودن ماجرا، به‌تدریج اغتشاش و بی‌نظمی در کشور حاکم شد. همین امر، دولت را وادار ساخت تا دومین اطلاعیه را صادر کند. رییس دولت تأکید کرده بود که همهٔ نهادهای کشوری و لشکری برای هر نوع اقدام مقتضی و انسانی آمادگی دارد و مصمم است با شهامت و قدرت، از شهروندان حمایت و با هرگونه مشکل و معضل اجتماعی، اقتصادی و اخلاقی ناشی از فقدان یا عقب‌نشینی مرگ، مقابله کند.

رییس دولت بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر شد و با لحنی خشمگین و در حالی که شگفتزده می‌نمود، گفت:

ـ ما پدیده‌ای را که فناپذیری جسم را تهدید می‌کند، مشاهده و درک نموده‌ایم. اگر ارادهٔ خداوند چنین است، سپاسگزار خواهیم بود، ولی دعا نخواهیم کرد که این امر تداوم داشته باشد؛ زیرا او مردم کشور ما را به‌عنوان ابزار خود انتخاب کرده...

او در خاتمهٔ سخنانش افزود:

ـ احتمال می‌دهیم که این پدیده ما را دچار دردسر و گرفتاری کند، ولی هنوز گستردگی و ابعاد آن را نمی‌دانیم.

نیم ساعت بعد که هنوز رییس دولت به خانه نرسیده بود و در اتومبیل خود سوار بود، زنگ تلفن همراهش به‌صدا درآمد. اسقف در آن سوی سیم حضور داشت.

ـ عصر به‌خیر، آقای نخست‌وزیر!

ـ عصر به‌خیر، عالیجناب!

ـ به شما زنگ زدم تا بگویم به‌شدت احساس اضطراب و نگرانی می‌کنم. اگر اجازه دهید، می‌خواهم اعتراف کنم که می‌ترسم.

ـ من هم مثل شما، عالیجناب! اوضاع بسیار وخیم است. شاید وخیم‌ترین و بدترین وضعیت ممکن، از آغاز تاریخ این کشور تا امروز...

ـ موضوع این نیست!

ـ پس چیست، عالیجناب؟

ـ تأسف من از این جهت است که شما هنگام سخنرانی در تلویزیون، به اصول و زیربناها توجه نکردید. یعنی به سنگ‌بنا، شاه‌تیر و به کلید اصلی دخمهٔ مسیحیت مقدس ما...

ـ متأسفم، عالیجناب. شک و بدگمانی بر همهٔ مردم غالب شده و نمی‌دانم تا کجا می‌خواهد برسد.

ـ خوب گوش بدهید، آقای نخست‌وزیر! بدون مرگ هیچ رستاخیزی وجود ندارد و بدون رستاخیز هم هیچ کلیسایی وجود نخواهد داشت!

ـ عجب!

ـ نشنیدم چه گفتید. لطفاً تکرار کنید.

ـ چیزی نگفتم، عالیجناب. شاید اشکالی در ارتباط ناشی از رعد و برق یا نارسایی‌های فنی رخ داده. می‌دانید که ماوراءها گاهی درست کار نمی‌کنند. شما می‌فرمودید...

ـ بله، می‌گفتم. هر کاتولیکی، و البته شما هم نمی‌توانید مستثنی باشید، باید بداند که بدون شعار رستاخیز، کلیسا از بین می‌رود. با این حساب، شما چگونه نتیجه گرفته‌اید که خداوند پایان خود و خانه‌اش را خواستار باشد؟ این عقیده، کاملاً توهین‌آمیز و شاید بدترین کفر و ناسزا است.

ـ عالیجناب، من هرگز نگفتم که خداوند پایان خود و خانه‌اش را خواسته. منظورم چنین چیزی نبود.

ـ البته نه دقیقاً با چنین عبارتی، بلکه اقرار کردید احتمال سلب شدن فناپذیری جسم انسانی وجود دارد. لازم نیست کسی در علم منطق یا معنویات دکترا داشته باشد تا متوجه شود چه کسی چه چیزی می‌گوید.

ـ عالیجناب، باور کنید قصد من تنها به‌کار بردن عبارت ساده‌ای بود تا بر سخنانم تأکید کنم و سخنرانی خود را به‌پایان رسانم. واقعاً نیّت دیگری نداشتم. خواهش می‌کنم وضعیت مرا درک کنید. این عبارات، لازمهٔ سیاست است.

ـ ولی لازمهٔ کلیسا هم هست، آقای نخست‌وزیر! با این تفاوت که ما پیش از باز کردن دهانمان برای حرف زدن، مدت زیادی می‌اندیشیم و تنها برای خالی نبودن عریضه، سخن نمی‌گوییم. همواره تأثیر گفته‌هایمان را محاسبه می‌کنیم. اگر بخواهم تصویری را برایتان ارائه دهم تا درک بیشتری داشته باشید، باید تأکید کنم که تخصص ما، علم بالیستیک است.

ـ آه، عالیجناب. مرا شرمنده کردید.

ـ اگر من هم جای شما بودم، شرمنده می‌شدم.

انگار هوا به‌گونه‌ای محاسبه کرده بود که بارش تگرگ به تعویق بیافتد. کاردینال لحظاتی سکوت کرد و سپس با لحنی صمیمانه‌تر از پیش، افزود:

ـ می‌خواهم مطمئن شوم که متوجه شده‌اید اظهاراتتان باید همواره سنجیده و دقیق باشد و پیش از حضور در برابر رسانه‌های جمعی، به‌خصوص هنگامی که موضوع مورد بحث، ماجرایی چنین حساس و ظریف باشد.

ـ بله...

ـ آه، راستی نظر شاه چیست؟ البته اگر محرمانه نباشد...

ـ نظر ایشان هم همین بود.

ـ عالی است! همین نظری که شما دارید؟

ـ بله، ایشان هم چنین اظهارنظری فرمودند.

ـ خوب، می‌خواهید بگویید ایشان هم توهین کرده‌اند؟

نخست‌وزیر با لکنت پاسخ داد:

ـ من در حدی نیستم که بتوانم در چنین مواردی قضاوت کنم. همین مسؤولیتی که بر عهده‌ام گذاشته‌اند، به‌اندازهٔ کافی سنگین بوده که از قضاوت

معاف شود.

ـ بسیار خوب، خودم با شاه حرف می‌زنم و به ایشان می‌گویم که در شرایطی چنین آشفته و دشوار و در عین حال بسیار حساس، تنها اظهارنظرهای دقیق و مبتنی بر اصول کلیسایی می‌تواند کشور را از آشوب و مسایل بغرنجی که غیرقابل اجتناب می‌نماید، نجات دهد.

ـ بله، عالیجناب. تصمیم با شماست. آنچه می‌گویید، کاملاً به صلاح است.

اسقف گفت:

ـ بله، از ایشان خواهم پرسید کدام را ترجیح می‌دهند. اینکه ملکهٔ مادر پیوسته در بستر باشد، زجر بکشد و هرگز از آن بیرون نیاید... یا مشاهدهٔ ملکهٔ مادر در لباسی ابدی، تحت رحمت پروردگار و در پرتو انوار بهشت آسمانی؟!

نخست‌وزیر گفت:

ـ تردیدی ندارم که پاسخ شاه، همان است که شما می‌خواهید.

ـ بله، ولی برخلاف باور عمومی، با این حال نظر ایشان به اندازهٔ پرسش ما دارای اهمیت نیست، آقای نخست‌وزیر! منظور همان پرسش‌هایی است که معمولاً هدفی را با صراحت اعلام می‌دارند، ولی در نهان هدف دیگری دارند. اگر چنین پرسش‌هایی مطرح شود، نه تنها خواستهٔ ما را تأمین خواهد کرد، بلکه شنیدن پاسخ مورد نیاز در آن لحظه است که موجب محکومیت پاسخ‌دهندگان توسط خودشان می‌شود، و هدف‌های آینده را نیز مشخص خواهد کرد.

ـ درست مثل سیاست، عالیجناب!

ـ بله، ولی مزّیت کلیسا این است که در هنگام مذاکره بر سر موضوع مورد بحث، می‌توان بر آنچه نهفته می‌نماید، دسترسی یافت؛ هرچند شاید آشکارا چنین به‌نظر نرسد.

این بار سکوت ایجاد شده را نخست‌وزیر شکست:

ـ عالیجناب، من تقریباً به خانه‌ام رسیده‌ام، ولی پیش از باز کردن در، می‌خواهم موضوع مهمی را برایتان مطرح کنم.

ـ بفرمایید!

ـ اگر از این به بعد کسی نمیرد، کلیسا چه خواهد کرد؟

ـ فکر نمی‌کنم فرصت زیادی داشته باشید. باید هرچه زودتر به خانه بروید!

ـ ولی به پرسش من پاسخی نداده‌اید، عالیجناب.

ـ خوب، من همین سؤال را برای شما مطرح می‌کنم. اگر از این به بعد کسی نمیرد، دولت چه خواهد کرد؟

ـ دولت می‌کوشد به کارهای جاری ادامه دهد. هر چند بعید می‌دانم بقا داشته باشد. ولی کلیسا چه؟

ـ آقای نخست‌وزیر، کلیسا مسؤول پاسخگویی به همان پرسش‌های همیشگی است. هرگز نمی‌توانم تصوّر کنم که این نوع پرسش‌ها عوض شوند.

ـ ولی انگار واقعیت چیز دیگری است.

ـ ما از روز نخست هم کاری جز مخالفت با واقعیت‌ها انجام نداده‌ایم. به همین دلیل، به این نقطه رسیده‌ایم!

ـ پاپ چه خواهد گفت؟

ـ اگر به‌جای پاپ باشم... خداوندا مرا ببخش که دچار غرور احمقانه‌ای شده‌ام و خود را پاپ فرض می‌کنم... دستور می‌دادم مسألهٔ جدیدی در میان مردم مطرح شود!

ـ چه مسأله‌ای؟

ـ مرگ تعلیقی!

ـ بدون هیچ توضیح اضافی؟

ـ کلیسا هرگز به کسی اجازه نمی‌دهد توضیح اضافی بخواهد. می‌دانید که غیر از بالیستیک، تخصص دیگری هم داریم!

ـ چه تخصصی؟

ـ فطری کردن امور، از طریق باور و با توجه به روحیهٔ کنجکاوی.

ـ خوب شب به‌خیر عالیجناب اسقف، تا فردا.

ـ به‌امید خدا، آقای نخست‌وزیر، همیشه بگویید به‌امید خدا. مرگ پدیده‌ای است که هرگز نمی‌توان از آن اجتناب کرد، و یا گریخت. در ضمن، فراموش نکنید در خارج از مرزهای کشورمان، مردن به‌صورت عادی هنوز ادامه دارد. این نشانهٔ خوبی به‌حساب می‌آید.

ـ ولی موضوع دیدگاه‌ها نیز مطرح است. شاید مردم سایر کشورها، ما را به‌عنوان یک واحد، یک نمونه و یا یک بهشت جدید در نظر بگیرند.

ـ شاید هم یک جهنم جدید! البته اگر باهوش باشند!

ـ شب به‌خیر عالیجناب! خواب خوشی را همراه با آرامش برایتان آرزومندم.

ـ شب به‌خیر آقای نخست‌وزیر، امیدوارم اگر مرگ تصمیم بگیرد امشب برگردد، به‌سراغ شما نیاید!

ـ آه اگر عدالت واژهٔ پوچ و بی‌معنا نباشد، لازم است ملکهٔ مادر پیش از من از دنیا برود!

ـ قول می‌دهم سخنان شما را فردا صبح برای شاه بازگو نکنم.

ـ سپاسگزارم عالیجناب!

ـ شب به‌خیر!

ساعت سه بامداد روز بعد، اسقف اعظم به دلیل درد شدید ناشی از تورم آپاندیس، به بیمارستان منتقل شد تا بلافاصله تحت عمل جراحی قرار گیرد. پیش از اینکه جذب تونل بیهوشی شود، یعنی در لحظهٔ زودگذر قبل از بیهوشی کامل، همان افکاری به ذهنش آمد که تقریباً همهٔ مردم در سر داشتند. از جمله این که شاید در حین عمل جراحی، از دنیا برود. در ضمن، به‌یاد آورد که مرگ از حضور در آن سرزمین، امتناع کرده است.

از طرفی هم می‌دانست که اگر بمیرد، در واقع بر مرگ پیروز خواهد شد. با این افکار، دچار اضطراب شدید و مقاومت‌ناپذیری شده بود و می‌خواست فداکارانه از خداوند تقاضای مرگ کند، ولی موفق نشد واژه‌ها را به‌درستی در عبارتی جای دهد.

بیهوشی کامل، او را از توهین به مقدسات در مورد اینکه خواستار بازگشت نیروی مرگ شود، نجات داد.

هرگاه ذهن الهام‌بخش و خلاق سردبیر یکی از روزنامه‌ها، عنوانی را برای چاپ در صفحهٔ اول القاء می‌کرد، هرچند بهترین و دارای بیشترین تنوع بود، مورد تمسخر روزنامه‌های رقیب قرار می‌گرفت و تفاوتی هم نداشت که این عناوین سوگوارانه باشد یا شاعرانه. گاهی هم عناوین فلسفی و عرفانی به چنین سرنوشتی دچار می‌شد. این بار، یک روزنامهٔ مردمی، عنوان صفحهٔ نخست را به پرسشی اختصاص داد که در انتهای آن، یک علامت سؤال بزرگ گرافیکی جلب توجه می‌کرد:

«چه بلایی بر ما نازل خواهد شد؟»

در کنار این عبارت، جملهٔ پیشنهادی دولت به‌چشم می‌خورد:

«سال نو، زندگی نو!»

این عنوان علیرغم ابتذال رقت‌بارش، برای عده‌ای همچون عسل روی کیک بزرگ آزمندیهایشان به‌حساب می‌آمد. همان عده‌ای که با فطرت طبیعی، یا تربیت اکتسابی‌شان، علیرغم خوش‌بینی ذاتی، ترجیح می‌دادند هیچ شکی در مورد آنچه واقع شده بود، نشان ندهند.

عدهٔ دیگری نیز آن روزها را بسیار خوب توصیف، و سرشار از شادی و خوشی، زندگی بی‌نظیر، فوق‌العاده و عاری از وحشت روزمرهٔ ناشی از حرکت قیچی مرگ تعبیر می‌کردند.

فناناپذیر در سرزمینی که به آنان هستی بخشیده بود؛ بدون نگرانی از

مزاحمت ناملایمات مأورای طبیعی و تن دادن به گزینش‌های هراسناک کلیسایی می‌دانستند که در روز رستاخیز، میان آنان و سایرین، جدایی وجود نخواهد داشت و مؤطن واقعی آنها، یعنی همین سرزمین، همان دنیای آخرت به‌حساب خواهد آمد.

با چنین وضعیتی، روزنامه‌ها و سایر مطبوعات، چارهٔ دیگری جز پذیرش باورهای عمومی نداشتند و نمی‌توانستند از عناوین کنایه‌آمیز یا مشکل‌ساز استفاده کنند. تلویزیون و رادیو هم در سرگیجهٔ ناشی از خوشحالی توده‌ها که از شمال تا جنوب و از شرق تا غرب گسترده می‌شد، به دور شدن سایهٔ مرگ از زندگی مردم اشاره می‌کرد و به اذهان مشوّش و مشوّب، آرامش می‌بخشید.

چند روز سپری شد تا آدم‌های شکاک و بدبین هم نخست به‌صورت انفرادی و سپس گروهی به دریای سرمستی مردم پیوستند، فرصت را غنیمت شمردند، به خیابان‌ها ریختند و فریاد زدند که «بله، زندگی زیباست!»

در یکی از همان روزها که کسی نمی‌مرد، زن جوانی که به تازگی بیوه شده بود، راه جدیدی به‌منظور ابراز خوشحالی ناشی از عقب‌نشینی مرگ یافت و پرچمی را به پنجرهٔ آشپزخانه‌اش آویخت. این بدعت، به سراسر کشور گسترش یافت و در مدتی کمتر از چهل‌وهشت ساعت، پرچم ملی همراه با رنگ‌ها و نشانه‌هایش، در شهرهای گوناگون به اهتزار درآمد و به‌ویژه در مناطقی که پنجره‌ها و ایوان‌های بیشتری داشتند، بیشتر جلوه‌گر شد. امکان مقاومت در برابر چنین جوشش وطن‌پرستانه‌ای وجود نداشت.

از سوی دیگر، افرادی که معلوم نبود از کجا آمده‌اند، شروع به پخش اعلامیه‌هایی کردند که اگر صراحتاً تهدیدآمیز به‌حساب نمی‌آمدند، ولی تحریک‌آمیز بودند:

ـ «کسانی که پرچم ملی کشور را به پنجره‌هاشان نیاویزند، شایستهٔ زنده ماندن نیستند.»

ـ «افرادی که بدون در دست داشتن پرچم در انظار عمومی ظاهر می‌شوند، نشان می‌دهند که خود را به مرگ فروخته‌اند!»

ـ «به ما ملحق شوید! وطن‌پرست باشید! پرچم بخرید!»

ـ «یک پرچم دیگر!»

ـ «باز هم پرچمی دیگر!»

ـ «مرگ بر دشمنان زندگی!»

البته مخاطبان شعار آخر، بخت و اقبال زیادی داشتند که خبری از مرگ نبود. خیابان‌ها تبدیل به نمایشگاه‌هایی واقعی از پرچم‌هایی شده بود که به اهتزاز درمی‌آمدند و در برابر وزش باد، می‌لرزیدند. اگر هم بادی نمی‌وزید، این لرزش توسط دستگاه‌های تهویه که به‌طرز ماهرانه‌ای کار گذاشته شده بود، انجام می‌گرفت. در صورتی که این دستگاه‌ها هم گاهی مؤثر واقع نمی‌شدند، افراد به نوبت چنان تکان‌های شدیدی به پرچم می‌دادند که روحیهٔ رزمندگی را در ناظران برمی‌انگیخت. در چنین حالتی، رنگ‌های برگزیدهٔ میهن، با افتخار، حرکات موج‌مانند ایجاد می‌کردند.

علیرغم شوق و شادی فراوان، عده‌ای در خفا بر این باور بودند که چنین تظاهراتی، چیزی جز اغراق نیست و دیر یا زود، بساط پرچم برچیده خواهد شد. آنها می‌گفتند:

ـ «اگر زودتر پرچم‌ها را برداریم، بهتر است؛ چون همان‌طور که اشتهای بیش از اندازهٔ معمول، موجب عدم درک مزهٔ غذا می‌شود و به دستگاه گوارش آسیب می‌رساند، احترام بیش از حد به نشانه‌های ملی نیز موجب تمسخر و استهزا در آینده خواهد شد و زمینه را برای از بین بردن شرم و حیا فراهم خواهد کرد. از این گذشته، اگر از پرچم‌ها در جشن‌هایی استفاده شود که به‌دلیل عقب‌نشینی مرگ برگزار می‌شود، باز هم دو حالت بیشتر وجود نخواهد داشت: یا موجب نفرت از همهٔ نشانه‌ها و نمادهای ملی خواهد شد، یا به‌دلیل جاودانگی ساکنان این سرزمین، پرچم‌ها توسط باد و باران و نور

خورشید خواهند پوسید و از بین خواهند رفت.»

البته تعداد افرادی که جرأت ابراز چنین نظریاتی داشتند، بسیار اندک بود. یکی از همین افراد، مردی بیچاره بود که با بیان چنین عباراتی، به اتهام خیانت به کشور به شدت کتک خورد و اگر جانش را از دست نداد، تنها به این دلیل بود که مرگ از آغاز سال نو، کارش را در آن سرزمین رها کرده و رفته بود.

هرگز در همهٔ دنیا جشن و سرور همگانی نیست. همواره در کنار کسانی که می‌خندند، افرادی هم حضور دارند که می‌گریند. حتی گاهی هم این خنده و گریه، دلایل مشترک و یکسان دارد. درست مثل ماجرای جاری افراد دارای حرفه‌ها و صنایع گوناگون که از این وضعیت به‌شدت دچار نگرانی شده بودند، شروع به ابراز نارضایتی کردند و انتظار داشتند دیگران به شرایط آنان رسیدگی کنند.

همانگونه که انتظار می‌رفت، نخستین شکایات رسمی، از طرف شرکت‌ها و مؤسساتی مطرح شد که کارشان خاکسپاری بود. صاحبان این حرفه که فاقد مواد اولیه برای ادامهٔ کار و در نتیجه زندگی بودند، درست همانند روزهای شرکت در مراسم خاکسپاری و به عادت دوران شکوفایی کسب و کار، دستانشان را بالا می‌بردند، به‌سر می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند:

«چه بلایی بر سر ما می‌آید؟»

پس از مدتی، به دلیل مشاهدهٔ دورنمای یک شکست مصیبت‌بار که در واقع هیچ فردی از اعضای صنف محترم خاکسپاران در آن رهایی نداشت، فرمانی مبنی بر فراخوان مصیبت‌دیدگان به‌منظور شرکت در یک همایش بزرگ، صادر شد. نتیجهٔ بحث‌های مطرح شده در این همایش، همانگونه بود که انتظار می‌رفت؛ یعنی برخورد با سدی بسیار محکم که به‌دلیل عدم همکاری مرگ، موجب سرنگونی همهٔ آنان می‌شد.

با این حساب، در پایان گردهمایی، بیانیه‌ای در مورد از دست دادن شغلی

که از گذشته‌های دور به آن عادت کرده بودند، منتشر کردند تا آن را به‌نظر هیأت دولت برسانند. در این سند، راهکارهای سازنده‌ای به‌چشم می‌خورد. هر چند شاید به‌کار بردن واژهٔ «سازنده» در این مورد مضحک به‌نظر برسد، ولی چاره‌ای جز استفاده از آنها نبود.

دبیر همایش، پس از بحث‌های متعدد با اطرافیان، اعلام کرد:

ـ بدون تردید همه به ما خواهند خندید. ولی باید اذعان کنیم که راهکار دیگری وجود ندارد و اگر پیشنهاد ما مورد توجه قرار نگیرد، این صنف نابود خواهد شد!

در بیانیه چنین نوشته شده بود:

ـ «شرکت‌کنندگان در همایش عمومی فوق‌العاده که به‌منظور بررسی بحران جدی و شدیدی که به دلیل فقدان وفات ایجاد شده برگزار شد، پس از تجزیه و تحلیل وضعیت ناخوشایند فعلی و تأکید بر ضرورت همکاری و مشارکت همهٔ مؤسسات خاکسپاری، به این نتیجه رسیدند که اجتناب از آثار و تبعات وحشتناک ناشی از این بلای طبیعی که بدون تردید در تاریخ پرافتخار این کشور بی‌سابقه است، امکان‌پذیر نیست. تحمل این مصیبت برای این صنف زحمتکش امکان‌پذیر نیست. لذا پیشنهاد می‌شود دولت طی اطلاعیه‌ای، اجباری شدن خاکسپاری یا سوزاندن مردگان اعم از انسان یا حیوانات خانگی را اعلام و به‌طور قانونی تصویب کند که این امر، تنها از طریق مؤسسات وابسته به صنعت خاکسپاری انجام شود. با توجه به شایستگی‌ها و توانایی‌های این صنف در ارائهٔ خدمات لازم به مردم، چه در گذشته و چه در زمان حال و به مفهومی گسترده‌تر، طی نسل‌های متوالی، خواستار توجه بیشتر دولت به این واقعیت هستیم که احیای چنین سنت خداپسندانه‌ای، جز با سرمایه‌گذاری کلان، قابل اجرا نیست. به‌طوری که استحضار دارید، خاکسپاری یک انسان تفاوت زیادی با دفن یک گربه یا یک قناری در آخرین منزلگاهش دارد و همچنین حمل یک فیل یا یک تمساح،

نیاز به تخصص و مهارت دارد و از عهدهٔ هر نهادی برنمی‌آید. از آن گذشته، باید بر لزوم ایجاد گورستان‌های جدید برای حیوانات و نوسازی گورستان‌های قدیمی تأکید کرد. کتمان نمی‌کنیم که صنعت خاکسپاری، پدیده‌ای سودآور و انتفاعی است، ولی در عین حال نباید از نظر دور داشت که خطر موجود، می‌تواند تا جایی گسترش یابد که انفصال و اخراج صدها کارگر، اگر نگوییم هزاران، را به دنبال داشته باشد. کارگران فداکار و شجاع که در همهٔ روزهای زندگی، با شهامت، با تصویر هراسناک مرگ مواجه شده‌اند، همان کسانی که در حال حاضر، عفریت مرگ ناجوانمردانه به آنان پشت کرده است. جناب آقای نخست‌وزیر! عاجزانه درخواست می‌کنیم با توجه به وظیفهٔ دولت در قبال حمایت از یک صنف زحمتکش دارای قدمت هزاران ساله که در طبقه‌بندی اجتماعی در سطحی بالا از نظر محبوبیت و ارائهٔ خدمات قرار دارد، به ضرورت اتخاذ تصمیمی بیاندیشید و در گشایش حسابی مشابه کارت‌های اعتباری انتفاعی، این صنف طلایی را که به اشتباه سیاه‌پوش نام نهاده‌اند، دریابید. می‌دانید که اغلب چنین رنگ‌هایی از سوی افکار عمومی، به عمد بر خلاف واقعیت انتخاب می‌شوند. اعطای وام از صندوق ویژهٔ خسارات، موجب هموار کردن راه برای احیای سریع گروهی خواهد شد که برای نخستین بار در تاریخ، بقای آن مورد تهدید قرار گرفته است. در دوران ماقبل تاریخ هیچ ضروریتی وجود نداشت که انسانی را دیر یا زود به خاک بسپارند، ولی در قرن حاضر، لحظه‌ای تأخیر در این امر خیر، موج نگرانی‌ها را افزایش خواهد داد. بنابراین با احترام تقاضای رسیدگی به درخواست‌های خود از آن مقام گرامی داریم...»

مدیران و رؤسای بیمارستان‌ها نیز، چه دولتی و چه خصوصی، با اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌هایی مشابه، به مسؤولان دولتی که در رأس آنان وزیر بهداشت بود، شکایت بردند و از آنها خواستند نگرانی‌های موجود در بیمارستان‌ها را به اطلاع دستگاه‌های ذیربط برسانند. البته این امور همواره

مربوط به سازمان‌هایی می‌شد که با مشکلات بهداشتی سر و کار داشتند، ولی مفهوم واقعی شکایت، تقاضای رسیدگی از سوی دولت بود.

ـ «... باید تأکید کنیم که فرایند گردش کار و چرخهٔ همیشگی، یعنی ورود بیماران، درمان آن‌ها و بیماران فوت شده، دچار اختلال بزرگی شده است. اگر لازم به ذکر مثال باشد، می‌توانیم راهبندانی را به‌عنوان نمونه ذکر کنیم که در آن، اتومبیل‌ها نمی‌دانند چگونه به پیش بروند. همانگونه که استحضار دارید، در تداوم افزایش روزافزون دانش‌آموزان دوره‌های شبانه، رویدادهای سابقاً ناگواری همچون بیماری، درگیری و تصادف با اتومبیل، موجب می‌شد تعداد زیادی قربانی به بیمارستان‌ها هجوم آورند، ولی انگار شرایط کنونی چنین اقتضا می‌کند که این افراد به ادامهٔ زندگی مجبور شوند. این وضعیت، بسیار وخیم است. همان مسؤولانی که تا چندی پیش به دلیل مراجعات فراوان، فرصت رسیدگی به همهٔ موارد را نداشتند، اینک دشواری‌های دیگری را تجربه می‌کنند. البته تعداد بیماران مراجعه‌کننده نه تنها کم نشده، بلکه افزایش هم یافته است، ولی مسؤولان با کمبود تخت، اتاق، سالن و حتی محوطه برای بستری کردن بیماران مواجه شده‌اند. در واقع نمی‌دانیم تجهیزات و لوازم بیمارستانی را باید کجا قرار داد؛ زیرا فضای موجود را بیمارانی اشغال کرده‌اند که نه شفا می‌یابند و نه می‌میرند. حال این معضل نیاز به تفکرات مدیریتی یا دخالت‌های نیروهای امنیتی ندارد، بلکه محتاج راهکارهای سیاسی است. سیاسی و عارفانه که تنها از عهدهٔ شخص آقای وزیر بهداشت برمی‌آید؛ زیرا ایشان می‌دانند چگونه باید مشکلات را در بالاترین سطح دولت مطرح کنند...»

همین عبارت آخری، برای برانگیختن وزیر بهداشت کافی بود. او بلافاصله در این مورد با آقای نخست‌وزیر مشورت کرد و تصمیم بر این شد که نهادی برای رسیدگی به این موضوع تأسیس شود. بنابراین، دفتر کاری جدا از آنچه در دولت وجود داشت، تأسیس شد.

«با توجه به اشغال بیش از اندازه و بی‌سابقهٔ بخش‌های مختلف بیمارستان‌ها که به‌طور جدی به عملکرد بدون نقض و فوق‌العادهٔ نظام بیمارستانی کشور آسیب می‌رساند و انتقال رو به افزایش بیماران به بیمارستان‌ها و همچنین معلوم نبودن زمان ترخیص آنان و نیز فقدان امکانات درمانی و دارویی، به‌منظور بهبودی موقتی این افراد، دولت به مدیران و رؤسای بیمارستان‌ها توصیه می‌کند پس از تحقیق و تحلیل دقیق و موردبه‌مورد از نمای بالینی و مقطعی بیمارانی که در چنین شرایطی قرار دارند، در صورت تأیید برگشت‌ناپذیری فرایندهای بیماری‌زایی، همهٔ آنها را به آغوش خانواده‌هاشان بازگردانند و تحت نظارت آنان قرار دهند و تنها بیمارانی مورد معاینه و درمان قرار گیرند که نیاز به رسیدگی و شرایط اضطراری دارند. این اضطرار را تنها پزشکان متخصص و زحمتکش می‌توانند تشخیص دهند و به اطلاع مسؤولان بیمارستان برسانند...»

این توصیهٔ دولت با چنین مقدمه‌ای، مورد پذیرش همگان قرار گرفت. به‌راستی برای بیماران چه تفاوتی داشت که در کجا بستری شده‌اند؟ چه در آغوش گرم خانواده و چه در بستر بیمارستان، آنها کمترین امیدی به مردن نداشتند و می‌دانستند در هیچ مکانی موفق به مردن نخواهند شد. نه تنها بیماران، بلکه همهٔ مردم می‌دانستند که دولت قصد دارد با اغتنام فرصت، هموطنان را آگاه سازد که همواره به کارهای تحقیقاتی ادامه خواهد داد و در این راه، چنان خواهد کوشید تا بتواند مردم را در جریان نتیجهٔ پرثمر چنین تحقیقاتی بگذارد؛ شاید این مشکل اسرارآمیز سرانجام برطرف و عوامل پنهانی ناپدید شدن ناگهانی مرگ، شناخته شود. همچنین اطلاع داد که مجمعی با حضور نمایندگان فِرَق گوناگون، فیلسوفان مکاتب مختلف و فعال که همواره حرفی برای گفتن دارند و مسؤولان دولتی تشکیل خواهد شد تا نظریه‌های سازنده‌ای را در مورد آیندهٔ بدون مرگ، ابراز دارند و دورنمایی قابل پذیرش از مشکلات جدیدی را که جامعه به اجبار با آنها مواجه خواهد شد،

به تصویر بکشند. پرسش اصلی در مجمع، این است که «با سالخوردگان چه باید کرد؟ اگر مرگ وجود نداشته باشد، ناپایداری‌های طبیعی آنها هرگز پایان نخواهد یافت.»

به منظور رفاه حال سالخوردگان و البته با برنامه‌ای کوتاه مدت، خانه‌های سالمندان موجود را بازسازی و خانه‌های تازه‌ای بنا کردند تا خانواده‌هایی که حوصله و فرصت پاک کردن فضولات و گذاشتن لگن برای بزرگسالان را ندارند، راحت شوند.

دیری نپایید که بر تعداد معترضین افزوده شد. پس از بیمارستان‌ها و مؤسسات خاکسپاری، مرده‌شوران بر دیوار تکیه زدند و زانوی غم در آغوش گرفتند. پس از آن نوبت مسؤولان بخش تزریقات، فروشندگان تاج گل و نوارهای تزیینی رسید که همگی پیش از این، به امنیت شغلی موجود به دلیل حضور مرگ عادت کرده بودند.

البته همانگونه که همواره عده‌ای می‌آیند و عده‌ای می‌روند، این مورد هم استثنایی نبود. در همان حال که بر تعداد معترضین افزوده می‌شد، نهادهایی هم با دستیابی به شرایط عالی ناخواسته، جشن می‌گرفتند. همین خانهٔ سالمندان، یکی از آنها به‌حساب می‌آمد و تنها نگرانی این نهاد، نشان دادن چهره‌های چروکیده و درهم پیرمردان و پیرزنانی بود که هیچ احساس دیگری جز زنده بودن نداشتند. حالت این سالخوردگان همچون کشتی گمشده‌ای بود که بیهوده در انتظار یافتن قطب‌نمایی افتاده بر سطح آب‌های خروشان دریا باشد.

عضو تازه‌ای به خانهٔ سالمندان دولت وارد می‌شد. لازم بود نام او را برای همیشه به‌خاطر بسپارند. عادات ویژه‌ای داشت که از دنیای خارج همراه آورده بود. ورود هر عضو جدید، شادی و لذت را به چنین خانه‌هایی ارزانی می‌داشت و در ضمن تا مدتی، کسالت و یکنواختی فضا را از بین می‌برد. از جمله کارمندی بازنشسته که هر روز مسواکش را می‌شست، ولی دندانهایش

را نه. یا پیرزنی که شجره‌نامهٔ خانوادگی خود را ترسیم می‌کرد، ولی موفق نمی‌شد اسامی افراد را در شاخه‌های مناسب بنویسد. این تازگی تا چند هفته ادامه می‌یافت و دوباره یکنواختی حاکم می‌شد. همین تازه‌وارد، چندی بعد، ارشد ساکنان به‌حساب می‌آمد و زندگی به این شیوه می‌گذشت. ولی ورود مداوم سالخوردگان جدید، به نوعی یکنواختی تبدیل شد.

هر فردی به داخل می‌آمد، سرنوشتی از پیش تعیین شده داشت. اگر اتاقی برای اسکان و تختی برای استراحت می‌یافت، مجبور می‌شد هزینه‌ای بپردازد که بسیار بیشتر از گذشته بود. ولی هیچ اجباری نداشت که همچون اعضای قدیمی در اتاقش را قفل کند و مانع ورود مرگ شود؛ زیرا به‌خوبی می‌دانست چنین عفریتی هرگز به‌سراغش نخواهد آمد.

مشکل تازه همین بود. سالخوردگان به‌تدریج درمی‌یافتند که دیگر جایی در خانهٔ سالمندان ندارند، زیرا تخت و اتاقی برای اسکان وجود نداشت و اگر کسی از رانت‌خواران به‌حساب می‌آمد و پول فراوانی خرج می‌کرد، می‌توانست امیدوار باشد که مسؤولان خانهٔ سالمندان، فرد دیگری را اخراج و او را جایگزین کنند.

لازم بود دولتمردان چاره‌ای برای این افراد و آیندهٔ آنان بیاندیشند. به همین دلیل، همان توصیه‌ای را کرد که به بیمارستان‌ها کرده بود. یعنی مسؤولیت نگهداری از آنان را به‌عهدهٔ افراد خانواده گذاشت؛ با این تفاوت که خدمات لازم در خانه به آنها ارائه شود تا دولتمردان بتوانند خانه‌های جدیدی برای سالمندان ایجاد کنند و این بار به‌جای تخصیص دادن فضاهایی کوچک به این کار، از محوطه‌های وسیع به شکل پنتاگون، برج بابل یا لابیرنت مشهوری استفاده کنند که نخست دور آنها دیوارهای بلند باشد، سپس تبدیل به شهر و کلان‌شهر شوند.

معضل دیگر این بود که با افزایش تعداد سالخوردگان، نیاز به افراد جدید به‌منظور نگهداری از آنان نیز بیشتر می‌شد. تردیدی نبود که در آینده‌ای نه

چندان دور، نسل‌های متوالی به این جمع خواهند پیوست و در حالی که موهایشان ریخته و دندانی در دهان ندارند، با اجدادشان دیدار خواهند کرد.

باز هم در نامه‌ای به نخست‌وزیر هشدار داده شد:

ـ «... آنچه ما را تهدید می‌کند، کابوس وحشتناکی است که در آینده با آن مواجه خواهیم بود. اهمیت ندادن به جوانان، عدم تغییر طویل‌المدت در دستگاه‌های دولتی و تبدیل شدن کشور به سرزمین سالخوردگان! با این حساب، جناب آقای نخست‌وزیر، باید اذعان کنیم که حضور مرگ در گذشته‌ای نه چندان دور، نوعی بخت و اقبال بود...»

رییس کل شرکت‌های بیمه هم دلی پر درد داشت:

ـ «... تهدیدی وحشتناک به زودی بقای این صنعت را به خطر خواهد انداخت.»

او به هزاران نامهٔ ارسالی اشاره می‌کرد که هر هفته می‌رسید و حاوی تقاضای بیمه‌شدگان برای لغو قرارداد انواع بیمه‌ها، به‌ویژه بیمهٔ عمر بود. همهٔ نامه‌ها متن یکسانی داشتند؛ انگار از یک الگو نسخه‌برداری شده باشند. بیمه‌شدگان تأکید داشتند با توجه به‌پایان یافتن حاکمیت مرگ، پرداختن حتی یک سکه به شرکت‌های بیمه، اگر حماقت نباشد، مضحک است؛ زیرا جز ثروتمند کردن این شرکت‌ها، حاصل دیگری ندارد.

یکی از ارسال‌کنندگان نامه، خشم خود را با این عبارت تخلیه کرده بود:

ـ «نمی‌خواهم به سری که درد نمی‌کند، دستمال ببندم.»

عده‌ای هم پا فراتر نهاده و درخواست پس گرفتن پول‌هایی را کرده بودند که تا آن لحظه پرداخته بودند.

البته معلوم بود هرگز به چنین درخواست‌هایی رسیدگی نخواهد شد، ولی رییس کل شرکت‌های بیمه هرگز نمی‌توانست از پاسخ دادن به پرسش‌های مطرح شده توسط خبرنگاران مطبوعات و رادیو و تلویزیون، طفره برود. بنابراین مجبور شد در مورد برنامه‌های آینده توضیح دهد.

ـ علیرغم تلاش مشاوران قضایی در این لحظات حساس و سرنوشت‌ساز، تاکنون هیچ روشی برای بهبود شرایط پیشنهاد نشده. بنابراین ما همچنان بر مفاد همان قراردادهای منعقد شده تأکید می‌کنیم. یعنی همهٔ بیمه‌شدگان مجبورند تا آخر عمرشان حق بیمه بپردازند؛ حتی اگر بر خلاف میلشان باشد. با این حال، به‌منظور از دست ندادن مشتریان پیشین و مراجعین جدید، در نظر داریم تغییر کوچکی در یکی از بندهای بیمه‌نامه بدهیم و به‌جای عبارت «تا آخر عمر» از جملهٔ «تا هشتاد سالگی» استفاده کنیم که در واقع این سن، همان مفهوم مرگ را دارد.

آنگاه در حالی که از خوشحالی لبخند می‌زد، افزود:

ـ به این ترتیب، شرکت‌های بیمه پس از رسیدن هر فرد به هشتاد سالگی، به شرط این که همهٔ اقساط بیمه‌نامه را پرداخت کرده باشد، به تعهداتشان عمل خواهند کرد. البته هرکس می‌تواند پس از رسیدن به هشتاد سالگی، قرارداد خود را تا هشتاد سال بعدی، تمدید کند و صدوشصت سالگی را فوت دوم به‌حساب بیاورند و سپس این امر تا فوت‌های بعدی نیز تکرار شود.

نه تنها زمزمه‌های ناشی از تحسین از حضار به‌گوش رسید، بلکه همهٔ خبرنگاران، برای رییس کل به اندازه‌ای کف زدند که مسؤول بیچاره از تکان دادن متوالی سرش به‌منظور سپاسگزاری خسته شد.

این راهکار از نظر فنی بسیار کارآمد و فنی بود. شاید به دلیل بی‌تأثیر بودن و بی‌پاسخ ماندن نوشته‌های پیشین، نامه‌های زیادی به شرکت‌های بیمه رسید که در آنها همهٔ بیمه‌شدگان آمادگی خود را برای عقد قراردادهای جدید اعلام کرده بودند. در واقع چنین پیشنهادی به‌اندازه‌ای بدیع و جالب بود که با پذیرش آن، هیچ‌کس دچار ضرر و زیان نمی‌شد؛ همه سود می‌بردند و خطر نیز از سر شرکت‌های بیمه می‌گذشت. با توجه به استقبالی که از این پیشنهاد به عمل آمد، تردیدی نبود که در انتخابات آینده، همین فرد دوباره به ریاست کل شرکت‌های بیمه برگزیده خواهد شد و از عهدهٔ مسؤولیت‌های محوله برخواهد آمد.

جلسات میان اصناف گوناگون تشکیل می‌شد و در مورد نخستین نشست مشترک، دست‌کم می‌توان اظهار داشت که به‌خوبی برگزار شد. شاید دلیل برگزاری چنین جلساتی، نامه‌های ارسالی از سوی خانهٔ سالمندان یا نهادهای دیگر بود؛ به‌ویژه این عبارت که به رییس دولت هشدار داد که مرگ، نوعی بخت و اقبال بوده است.

فلاسفه همواره به دو گروه اصلی تقسیم می‌شوند: خوش‌بینان و بدبینان ... یا خوشحال‌ها و اخموها. این بحث برای هزارمین بار در اغلب نشست‌ها مطرح می‌شد که معلوم نیست نیمی از لیوان باید خالی باشد یا پر. ولی به هر حال، با تکرار خسته‌کنندهٔ سخنرانی‌ها، سرانجام بحث به موضوع اصلی که موجب گردهمایی آنان شده بود، بازمی‌گشت. البته هر بار از تعداد شرکت‌کنندگان کاسته می‌شد؛ زیرا بحث‌ها را بی‌نتیجه و بیهوده می‌انگاشتند. در عوض نمایندگان فِرَق با یکدیگر متحد شدند و جبههٔ به هم پیوسته‌ای را تشکیل دادند تا بتوانند گفتگوها را در مسیری پیش ببرند که هیچ نظری دربارهٔ مزایا و معایب مرگ ابراز نشود.

در یکی از همین جلسات، اسقف اعظم این مشکل بزرگ را به یک دایره تشبیه کرد و با توجه به سخنانی که با نخست‌وزیر در میان گذاشته بود، به همهٔ حاضران نیز توضیح داد که با فقدان مرگ، رستاخیزی نیز وجود نخواهد داشت و بدون کلیسا هم کلیسا و مذهب، معنی ندارد.

یکی از فلاسفهٔ حاضر به این مطلب اشاره کرد که سرانجام تاریخ تقدس در کوچه‌ای بن‌بست به پایان خواهد رسید، و افزود:

ـ قطعاً حضور مرگ، همچون هوایی برای تنفس کردن، برای ادامهٔ زندگی لازم است.

بر خلاف انتظار، نه تنها این گفته موجب اعتراض حضار نشد، بلکه یکی از نمایندگان، آن را تأیید کرد:

ـ بدون تردید، آقای فیلسوف درست می‌گویند. دقیقاً ما به این دلیل حضور داریم که افراد بشر در طول زندگی در هراس باشند و آماده شوند در لحظهٔ موعود، مرگ را با آغوش باز بپذیرند.

ـ این همان چیزی است که به ما عادت داده‌اند بشنویم.

ـ مجبوریم عباراتی بگوییم که برای کالایی که تبلیغ می‌شود، جذابیت داشته باشد.

ـ پس شما هم به لزوم مرگ اعتقاد ندارید!

ـ فرض کنیم که بله...

تا مدت یک دقیقه کسی حرف نمی‌زد. بدبین‌ترین مرد حاضر در جلسه، لبخند زد. گویی بی‌هدف در مراسم اعطای جایزه به‌منظور موفقیت در کشف عنصری تازه در آزمایشگاه شرکت داشت. پس از آن، یک فیلسوف خوش‌بین مداخله کرد:

ـ چرا از به پایان رسیدن دوران اقتدار مرگ می‌ترسید؟

ـ چون هنوز نمی‌دانیم که این دوران به‌پایان رسیده یا نه. تنها می‌دانیم که مدتی است کشتار را کنار گذاشته.

ـ موافقم، ولی اگر فرض کنیم به‌پایان رسیده باشد.

ـ در آن صورت به این امر توجه کنید که اگر انسان‌ها نمیرند، همه‌چیز مجاز می‌شود.

ـ یعنی همه چیز بدتر می‌شود؟ یعنی این حالت از مجاز نشدن همه‌چیز

وحشتناک‌تر است؟

باز هم سکوت برقرار شد. به هشت نفری که گرد میز نشسته بودند، مأموریت داده شده بود دربارهٔ پیامدهای آینده‌ای بدون مرگ بحث کنند و پیش‌بینی قابل قبولی از موضوعی ارائه دهند که جامعه مجبور است با آن مقابله کند.

یکی از فلاسفهٔ خوش‌بین گفت:

ـ بهتر است هیچ کاری در حال حاضر انجام نشود. آینده مشکلات آینده را حل خواهد کرد.

یک فیلسوف بدبین دخالت کرد:

ـ متاسفانه آینده همین امروز است. همین جا! به بیانیه‌های صادر شده توسط خانه‌های سالمندان، بیمارستان‌ها، مؤسسات خاکسپاری، شرکت‌های بیمه و سایر نهادها توجه کنید! کسانی را در نظر بگیرید که از هر موقعیتی استفاده می‌کنند تا سودهای کلان ببرند. باید اذعان کرد که هیچ پیش‌بینی خوبی وجود ندارد و هر چه برای آینده متصور است، تاریک، مصیبت‌بار و وحشتناک است. هر تصور مزخرف و بی‌پایه و اساسی با مخاطرات زیادی مواجه خواهد شد و روحیهٔ یک ملت را تخریب خواهد کرد.

یکی از پیروان فرقهٔ کاتولیک با توجه به عدم حضور نمایندهٔ پروتستان‌ها گفت:

ـ به‌نظر من این مجمع از روز نخست، مرده به دنیا آمد. به نویسندگان بیانیهٔ خانهٔ سالمندان حق می‌دهم که مرگ را نوعی بخت و اقبال به‌حساب می‌آورد.

فیلسوف بدبین پرسید:

ـ فکر می‌کنید غیر از انحلال مجمع فعلی که می‌دانم مورد نظر شماست، چه کار دیگری می‌توان انجام داد؟

نمایندهٔ کاتولیک‌ها گفت:

ـ از طرف کلیسای کاتولیک، مبلغانی سازماندهی خواهند شد تا دعا کنند مرگ، هرچه زودتر بازگردد و بشریت را از وحشت و هراس برهاند!

در همان لحظه، نمایندهٔ پروتستان‌ها وارد شد و جملهٔ آخر را شنید. لبخندی زد و گفت:

ـ ما هم همین کار را خواهیم کرد. البته منظورم دعاست، نه تسبیح. در ضمن، مردم را در خیابان‌ها گرد هم خواهیم آورد و دعای نزول مرگ را خواهیم خواند؛ همانگونه که در مواقع خشکسالی، دعای باران را می‌خوانیم.

نمایندهٔ کاتولیک‌ها گفت:

ـ ولی ما تا آن اندازه پیش نمی‌رویم.

نمایندهٔ پروتستان‌ها دوباره لبخند زد. فیلسوف خوش‌بین با لحنی که ظاهراً نشان می‌داد می‌خواهد در جبههٔ مخالف باشد، پرسید:

ـ خوب، ظاهراً همهٔ درها بسته شده؛ پس تکلیف ما چیست؟

فیلسوف دیگری پاسخ داد:

ـ برای برگزاری جلسهٔ بعدی می‌کوشیم. در همهٔ جلسات به بحث‌های فلسفی ادامه می‌دهیم. ما برای این کار متولد شده‌ایم که بحث فلسفی کنیم؛ حتی در مورد خلأ و پوچی.

ـ با چه هدفی؟

ـ با این هدف که نمی‌دانیم.

ـ چرا؟

ـ چون فلسفه، هم به مرگ نیاز دارد و هم به باور. اگر بحث فلسفی می‌کنیم، به این دلیل است که می‌دانیم خواهیم مرد. به قول فیلسوف مشهور، فلسفه‌بافی به معنای آموزش مردن است. حتی اگر فلاسفه هم نبودند، عده‌ای دست‌کم با دستیابی به مفهوم سادهٔ این اصطلاح، موفق به‌یادگیری مرگ می‌شدند؛ البته در مورد مرگ خودشان. ولی در عین حال، دیگران را هم به مردن تشویق می‌کردند و در این راه، به کمک آنان می‌شتافتند. بهتر است

ماجرایی را برایتان شرح دهم. در روستایی در مسافت چندکیلومتری یکی از کشورهای همسایه، خانوادهٔ فقیری زندگی می‌کرد که به دلیل بیماری، دوتن از اعضای خانواده، زندگیِ در حالِ قرارِ تعلیقی داشتند؛ یا به عبارت ساده‌تر، مرگ به‌سراغشان نمی‌آمد و به آن، حالتِ «مرگ متوقف» می‌گفتند. یکی از آنها پدربزرگ خانواده و دارای شخصیت پدرسالارانه بود که بر اثر ابتلا به بیماری، به آشفتگی و بدبختی دچار شده و همهٔ توانایی‌هایش را از دست داده بود؛ مگر توانایی حرف زدن. دیگری نوزادی چندماهه بود که فرصتی برای آموزش و فهم معنای واژهٔ مرگ و زندگی نداشت. این دو تن، نه‌می‌مردند و نه زنده بودند. پزشک روستا که هفته‌ای یک‌بار آنها را معاینه می‌کرد، بر این باور بود که در مورد آنها هیچ کاری از دستش برنمی‌آید و هیچ اقدامی نمی‌تواند بر له یا علیه ایشان انجام دهد. او چنین اعتقاد داشت که دارویی برای بهبود حال عمومی دو بیمار وجود ندارد و تزریق سرم مرگ نیز بی‌فایده است؛ زیرا داروی مرگ که می‌توانست بر همهٔ مشکلات غلبه کند، دیگر کارایی پیشین را از دست داده و بیماران را به سوی مرگ سوق نمی‌دهد. در واقع این دارو، هر گامی که پیش بگذارد، مرگ یک گام عقب‌تر می‌رود و فاصلهٔ خود را با بیماران حفظ می‌کند. افراد خانواده نزد کشیش رفته و یاری طلبیدند. کشیش به سخنانشان گوش داد و چون حرفی برای گفتن نیافت، تنها سر به آسمان بلند کرد و اظهار داشت که اختیار همهٔ ما در دستان خداوند است و رحمت او هرگز به‌پایان نمی‌رسد. البته درست می‌گفت، ولی افراد خانواده معتقد بودند هرچند رحمت الهی بی‌نهایت است، ولی این امر دلیل نمی‌شود که به بیماران ما که در مرز مرگ و زندگی به سر می‌برند، کمک نکند و برای نجاتشان که یکی هیچ گناهی مرتکب نشده، دست به عملی فوری نزند. به هر حال، افراد خانواده، در ناامیدی کامل، به انتظار پایان کار نشسته بودند. ناگهان روزی پیرمرد به سخن درآمد و گفت: «کسی نزدیک من بیاید.» یکی از دخترانش پرسید: «آب می‌خواهید، پدر؟» پیرمرد

پاسخ داد: «نه، آب نمی‌خواهم، می‌خواهم بمیرم.» دختر گفت: «پدرجان، پزشک می‌گوید این کار امکان‌پذیر نیست. مگر یادتان رفته که مرگ دیگر کار نمی‌کند؟» پیرمرد گفت: «پزشک چیزی نمی‌فهمد. از وقتی دنیا به‌وجود آمده، مرگ هم زمان و مکانی داشته...» دختر گفت: «بله، ولی حالا اینگونه نیست.» پیرمرد گفت: «چرا، هست!» دختر گفت: «پدر جان آرام باشید، وگرنه دچار تب شدیدی می‌شوید.» پیرمرد گفت: «من تب ندارم، تازه اگر هم داشته باشم، برایم مهم نیست. خوب به حرف‌هایم گوش بده.» دختر گفت: «گوش می‌دهم.» پیرمرد گفت: «نزدیک‌تر بیا، تا پیش از این که صدایم بگیرد، حرف‌هایم را بزنم.» دختر نزدیک رفت و گفت: «بفرمایید!» پیرمرد به آرامی سخنانی در گوش دختر زمزمه کرد. دختر با اشارهٔ سر، پاسخ منفی می‌داد و پیرمرد بیشتر اصرار می‌کرد. دختر در حالی‌که رنگ از چهره‌اش پریده بود، گفت: «پدرجان، این کار دردی را دوا نخواهد کرد.» پیرمرد گفت: «چرا، خواهد کرد!» دختر گفت: «اگر نکرد، چه؟» پیرمرد گفت: «مهم نیست. ما که چیزی از دست نخواهیم داد. فقط امتحان می‌کنیم.» دختر گفت: «تکلیف بچه، چه می‌شود؟» پیرمرد پاسخ داد: «بچه هم می‌آید. اگر من ماندم، او هم با من خواهد ماند.» دختر به فکر فرو رفت. نشانه‌های شگفتی و سردرگمی از چهره‌اش هویدا بود. سرانجام پرسید: «خوب، چرا آنها را به اینجا نیاوریم و به خاک نسپاریم؟» پیرمرد گفت: «دو مرده در یک خانه؟ آن هم در جایی که هرکس هرچه می‌کوشد، نمی‌تواند بمیرد.» دختر گفت: «تردید دارم مرگ چنین اجازه‌ای دهد، پدر! این کار نوعی دیوانگی است.» پیرمرد گفت: «شاید، ولی راه دیگری برای خروج از این وضعیت نداریم.» دختر گفت: «ولی ما او را زنده می‌خواهیم، نه مرده.» پیرمرد گفت: «درست است، ولی نه در وضعیتی که در آن به سر می‌بریم. یعنی زنده‌ای که مرده است و مرده‌ای که زنده است.» دختر گفت: «بسیار خوب، اگر چنین است، به خواستهٔ شما عمل می‌کنیم.» پیرمرد گفت: «خوب، پس مرا ببوس و برو...» دختر پیشانی پدر را

بوسید و در حالی که می‌کوشید اشک نریزد، از اتاق خارج شد و نزد سایر افراد خانواده رفت تا اعلام کند که پدرش تصمیم گرفته به آن سوی مرز برود؛ جایی که تصور می‌کند هنوز مرگ فعال است. آنها چاره‌ای جز پذیرش درخواست پیرمرد نداشتند؛ زیرا کار به‌جایی رسیده بود که مردی در آن سن و سال، غرورش را زیر پا گذاشته و تقاضای مرگ کرده بود. پیرمرد غیر از آن دختر، خویشاوندان زیادی هم داشت که همگی فقیر بودند. آنها پذیرفتند که آنچه توسط خداوند اعطا می‌شود، روزی هم پس گرفته خواهد شد. داماد پیرمرد که برای گذراندن دورهٔ مرخصی از کشور دیگری به آنجا برگشته بود، شروع به گریستن کرد؛ ولی عمهٔ مجرد خانواده، در حاضران ایجاد تردید کرد و پرسید: «اگر همسایگان بفهمند، چه خواهند گفت؟» او درست می‌گفت؛ به‌خصوص در مورد پسر کوچکی که تازه به دنیا آمده بود و هیچ گناهی مرتکب نشده بود. البته در مورد پیرمرد هم که سه فرزند داشت، پرسش‌هایی به ذهن می‌آمد. به هر حال، به این نتیجه رسیدند که واقعیت ماجرا را شرح دهند و بگویند در انتظار پیامدهای این کار هستند. یکی از افراد خانواده، پیش از حرکت گفت: «خدا کند به‌خاطر این موضوع، جنگ نشود.» به هرحال دو دختر و داماد خانواده، نیمه‌شب، راه مرز را در پیش گرفتند. اهالی روستا انگار رویدادی تازه را احساس کرده بودند، دیر به بستر رفتند. سرانجام سکوت همهٔ کوچه‌ها و خیابان‌ها را فرا گرفت و چراغ‌ها یکی پس از دیگری، خاموش شد. قاطر را به گاری وصل کردند و پیرمرد را علیرغم وزن کمی که داشت، با تلاش زیاد، از بستر به گاری بردند. پیرمرد پیش از سوار شدن پرسید: «بیل و کلنگ آورده‌اید؟» پاسخ شنید: «بله، آورده‌ایم. نگران نباشید.» آنگاه دختر بزرگ پیرمرد در حالی که نوزادش را در بغل گرفته بود، ظاهر شد. کودک را درون گاری گذاشت، پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «بدرود فرزندم، که دیگر تو را نخواهم دید!» البته حرفش درست نبود؛ زیرا او نیز به همراه شوهر، خواهرش و با دو بیمار سوار بر گاری شد و عمه در کنار

برادرزاده‌هایش ماند. حلقه‌های آهنین چرخ‌های گاری، روی سنگفرش ناهموار، سر و صدا می‌کردند و به احتمال زیاد، همسایگان را به کنار پنجره‌هاشان می‌کشاند تا ببینند چه خبر شده. به همین دلیل، گاری از راه خاکی پیش رفت تا در خارج از دهکده، به جادهٔ اصلی برسد. فاصلهٔ آنها تا مرز زیاد نبود، ولی اشکال در اینجا بود که آن جاده، مسافران را مستقیماً به مرز نمی‌رساند؛ بلکه از میان مزارعی می‌گذشت که قابل عبور برای گاری نبود و سرنشینان، مجبور بودند مسیری را پیاده و از میان مزارع چغندر بگذرند و در آن حال، پیرمرد و نوزاد را با خود حمل کنند. خوشبختانه داماد خانواده، آن مناطق را به‌خوبی می‌شناخت؛ چون مدت زیادی در آنجا شکار می‌کرد و علاوه‌بر آن، در کار قاچاق نیز دست داشت. به هر حال دو ساعت طول کشید تا به آن ناحیه رسیدند و مجبور شدند گاری را رها کنند. در همان لحظه، از ذهن داماد گذشت که بهتر است پیرمرد را روی قاطر بگذارند و حمل کنند. حیوان را از گاری جدا کردند و بر پشتش بستری نرم ساختند تا پیرمرد را روی آن بخوابانند. دو زنِ همراه به‌شدت می‌گریستند و نیرویشان به‌تدریج زایل می‌شد. مرد بیچاره چنان بیهوش بود که انگار جان در بدن نداشت. داماد با مشاهدهٔ جسم بی‌جان او، گفت: «موفق نخواهیم شد.» با این حال، خیلی زود نتیجه گرفت که بهتر است نخست خود سوار قاطر شود و سپس پیرمرد را در آغوش بگیرد. «او را با خودم می‌برم، شما هم کمک کنید.» مادر نوزاد پتوی کوچکی را برداشت تا بچه را با آن بپوشاند و مانع سرما خوردن او شود. سپس برگشت تا به دو نفر دیگر کمک کند. هر سه نفر گفتند: «یک، دو، سه!» ولی فایده‌ای نداشت. پیرمرد به اندازه‌ای سنگین شده بود که انگار درونش سرب ریخته بودند. مجبور شدند او را بر زمین بگذارند. ناگهان اتفاقی همچون معجزه رخ داد. آنچه پیش آمد، غیرقابل باور بود. جاذبهٔ زمین از بین رفت. بدن پیرمرد از روی زمین بلند شد و به آرامی در دستان دراز شدهٔ داماد قرار گرفت. ابرهایی که اول شب به‌گونه‌ای تهدیدآمیز در آسمان حرکت

می‌کردند، کنار رفتند و ماه پدیدار شد. داماد با شگفتی به اطراف نگریست، ولی خیلی زود به‌خود آمد و فرمان داد: «حالا موقع شروع کار است.» آنگاه به مادر توصیه کرد که نوزاد را در آغوش بگیرد. مادر به‌سوی گاری رفت، پتو را از روی صورت نوزاد کنار زد و او را در حالتی معصومانه، خفته دید. ناگهان چنان فریادی کشید که همهٔ حیوانات دور و نزدیک، در لانه‌هاشان از خواب پریدند و به لرزه درآمدند: «نه، من فرزندم را به دست مرگ نمی‌دهم. هرگز به آن سوی مرز نخواهم آمد. شما پدر را ببرید. من در اینجا می‌مانم تا شما بازگردید.» خواهرش به او نزدیک شد و گفت: «مگر دلت می‌خواهد سال‌ها شاهد عذاب او باشی؟» زن بیچاره گفت: «تو خودت، سه فرزند سالم داری و در نتیجه، نمی‌فهمی که چه می‌گویی.» خواهر گفت: «آه، این حرف را نزن! فرزند تو هم مثل بچه‌های من است.» مادر با لحنی گریان گفت: «بسیار خوب، پس اگر اینطور است، تو او را ببر؛ چون من نمی‌توانم.» خواهر اندکی فکر کرد و پاسخ داد: «اگر من بچه را ببرم، قاتل او به‌حساب می‌آیم.» مادر گریان گفت: «چه فرقی می‌کند؟» خواهر گفت: «بردن کسی به‌سوی مرگ، با کشتن خیلی فرق دارد. در این مورد هم، تو مادر این بچه هستی، نه من!» مادر نوزاد پرسید: «اگر این اتفاق برای تو می‌افتاد، می‌توانستی یکی از بچه‌ها و یا هر سه فرزندت را ببری؟» خواهر پاسخ داد: «بله، فکر می‌کنم می‌توانستم؛ البته نمی‌توانم سوگند بخورم.» مادر گفت: «پس من هم حق دارم.» خواهر گفت: «اگر حرف آخر تو این است، بسیار خوب، بمان تا ما پدر را ببریم.» ولی مادر، بچه را در آغوش گرفت و به‌دنبال خواهرش رفت. خواهر افسار قاطر را گرفت و به شوهرش داد و گفت: «برویم!» داماد گفت: «بله، ولی آرام برویم. چون ممکن است از روی قاطر سقوط کنیم.» ماه به‌طور کامل در آسمان حضور داشت و می‌درخشید. قرار بود در محلی به نقطهٔ مرزی برسند که واقعیت آن، تنها روی نقشه‌های جغرافیایی قابل رؤیت بود. زن پرسید: «از کجا می‌دانیم که به مرز رسیده‌ایم؟» داماد پاسخ داد:

«پدرت به‌خوبی می‌داند.» زن متوجه منظور شوهرش شد و دیگر حرفی نزد. صد و ده گام پیش رفتند. ناگهان مرد گفت: «آه، رسیدیم!» زن گفت: «تمام کرد؟» شوهرش پاسخ داد: «بله، تمام کرد.» صدای دیگری از پشت سر گفت: «آه، تمام کرد!» مادر، فرزند مرده‌اش را محکم در آغوش می‌فشرد. داماد گفت: «کمی جلوتر می‌رویم تا به درخت زبان‌گنجشک کنار تپه برسیم.» در فاصله‌ای نه چندان دور، چراغ‌های یک روستا قابل رؤیت بود. قاطر چنان گام برمی‌داشت که معلوم می‌شد زمین زیر پاهایش نرم است. مسافران خوشحال شدند، چون حفر زمین برایشان آسان می‌شد. داماد گفت: «درخت می‌تواند نشانهٔ خوبی باشد؛ تا وقتی برایش گل می‌آوریم، مقبره‌اش را به‌راحتی پیدا کنیم.» مادر با اندوه فراوان نوزادش را بر زمین نهاد و همراه خواهرش، جسد پدرشان را از قاطر پایین آوردند و بدون اینکه منتظر کمک داماد بمانند، با احتیاط، به‌منظور جلوگیری از لیز خوردن، به آرامی کنار نوه‌اش قرار دادند. مادر می‌گریست و تکرار می‌کرد: «آه فرزندم!... آه، پدرم!...» خواهر مهربانانه او را در آغوش گرفت و گفت: «غصه نخور، برای هر دو خوب بود. آنچه این بیچاره‌ها داشتند، زندگی نبود.» سپس به اجسادی نگریستند که موفق شده بودند مرگ را فریب دهند. در همان حال، داماد با کلنگ زمین را حفر می‌کرد و خاک‌ها را با بیل به بیرون می‌ریخت. بر خلاف انتظار، زمین به سفتی سنگ بود و به آسانی کنده نمی‌شد. نیم ساعت گذشت تا گودالی به‌اندازهٔ لازم کنده شد. در آنجا نه کافور پیدا می‌شد و نه کفن. مجبور بودند اجساد را با لباس‌هایی که بر تن داشتند، به خاک بسپارند. با تلاش و همکاری، مرد از درون گور و زنان در خارج از آن، به آرامی جسد پیرمرد را به انتهای گور رساندند. زنان همچنان می‌گریستند و اندوه مادر فرزند مرده، مضاعف بود. مرد گریه نمی‌کرد، ولی به‌شدت می‌لرزید؛ انگار دچار تب شده باشد. پس از آن، نوبت به نوزاد رسید. او را هم در میان اشک و اندوه و لرز، کنار پدربزرگ قرار دادند. به‌نظر می‌رسید که جای کافی برایش وجود ندارد،

بنابراین داماد او را برداشت و روی سینهٔ پدربزرگ گذاشت. آنگاه بازوان پیرمرد را به‌گونه‌ای دور کودک قرار داد که انگار نوه‌اش را در آغوش گرفته است. دیگر کارها به پایان رسیده بود و دو جسد می‌توانستند تا ابد استراحت کنند. مرد گفت: «باید رویشان خاک بریزیم، ولی این کار را آهسته انجام می‌دهیم تا هم بیشتر آنها را ببینیم و هم دقت کنیم و بشنویم که چه می‌گویند.» انگار پیرمرد می‌گفت: «بدرود دختران عزیزم! بدرود داماد عزیزم!» و نوزاد هم می‌گفت: «بدرود مادر! بدرود خالهٔ عزیزم! بدرود شوهرخالهٔ مهربانم!» سرانجام گور پر شد و مرد، زمین را چنان صاف کرد که کسی متوجه نمی‌شد در آن نقطه حفاری صورت گرفته است. پس از آن، سنگ بزرگی را در یک سوی گور و سنگ کوچک‌تری را در سر دیگر گذاشت و روی خاک، مقداری علف که از اطراف جمع کرده بود، پاشید. می‌دانست که در مدت کوتاهی، گیاهان تازه‌ای آنجا خواهند رویید. فاصلهٔ میان درخت و گور را اندازه گرفت. دقیقاً دوازده گام بود. آنگاه بیل و کلنگ را برداشت و گفت: «بسیار خوب، برویم!» ماه دوباره ناپدید شده و آسمان گرفته و ابری بود. به محض وصل شدن قاطر به گاری، قطرات باران بر سرشان فرود آمد...

بازیگران این رویداد که به‌طور ناقص توصیف شد، به اشتباه «روستاییان فقیر» نام گرفتند؛ زیرا فقیر به‌معنای واقعی کلمه، هرگز نمی‌تواند صاحب گاری یا پولی برای نگهداری قاطر باشد. بنابراین آنچه بی‌درنگ باید اصلاح شود، همانا حذف واژهٔ فقیر از کنار نام آنان و اعطای لقب روستاییان متعلق به طبقهٔ متوسط به‌جای آن است. خرده‌کشاورزانی که به آنچه داشتند، قانع بودند و با همان زندگی می‌کردند. احتمالاً تحصیلاتی هم در سطح دانشگاه داشتند، زیرا در بحث‌های مطرح شده، عمهٔ خانواده عباراتی را بر زبان آورد که نخست دستورزبان آن رعایت شده بود و محتوای قابل درکی هم داشت که عده‌ای به آن محتوا، برخی جوهره و بعضی عمق می‌نامند. عبارت را به‌یاد می‌آورید؟ همین بود: «اگر همسایگان بفهمند، چه خواهند گفت؟» با گذشت زمان، این عبارت به واقعیت پیوست و همسایگان فهمیدند کسانی که پیشتر در آن خانه حضور داشتند، دیگر نیستند. حالا باید ببینیم همسایگان چه می‌گویند.

علیرغم احتیاط زیادی که به‌کار رفت، یکی از کسانی که معمولاً شب‌ها دیر به‌خواب می‌رفت، مسافران گاری را دید و از خود پرسید آن افراد در چنین ساعتی، کجا می‌روند. روز بعد، این پرسش، با اندکی تغییر مطرح شد: «آن موقع شب، کجا می‌رفتید؟» فردی که مورد سؤال قرار گرفته بود، پاسخ داد به‌منظور حل مشکلی که داشتند، به‌جایی می‌رفتند. همسایه قانع نشد و گفت: «مشکل در نیمه‌های شب، آن هم با همسر و خواهرزن؟! خیلی عجیب

به‌نظر می‌رسد!» داماد پاسخ داد: «شاید به‌نظر تو عجیب بیاید، ولی زیاد عجیب نیست.» مرد پرسید: «زمانی که آسمان به‌تدریج روشن می‌شد، از کجا می‌آمدید؟» داماد پاسخ داد: «به تو مربوط نیست.» مرد گفت: «حق داری، به من مربوط نیست. ولی می‌توانم بپرسم که پدر همسرت در چه حال است؟» داماد پاسخ داد: «فرقی نکرده.» همسایهٔ کنجکاو پرسید: «خواهرزادهٔ همسرت چطور؟» داماد گفت: «او هم فرقی نکرده.» مرد گفت: «امیدوارم هرچه زودتر حالشان خوب شود.» داماد گفت: «سپاسگزارم.» همسایه گفت: «خوب، خداحافظ!» و مرد هم پاسخ داد: «خداحافظ!» همسایه چند گام برداشت، ولی ناگهان متوقف شد. به عقب بازگشت و گفت: «انگار چیزهایی هم در گاری گذاشته بودید، شاید هم خواهر همسرت، نوزادی را در آغوش داشت. آه! احتمالاً مردی هم که در گاری دراز کشیده بود و زیر پتو رفته بود، کسی جز پدر همسرت نبود. با توجه به اینکه...» داماد پرسید: «با توجه به اینکه چه؟» مرد پاسخ داد: «با توجه به اینکه گاری در هنگام بازگشت، خالی بود و خواهرهمسرت کودکی در آغوش نداشت.» داماد گفت: «انگار شب‌ها نمی‌خوابی!» همسایه گفت: «چرا، می‌خوابم. ولی خواب سبکی دارم.» داماد گفت: «هم در موقع رفتن ما بیدار بودی و هم موقع بازگشت. فکر می‌کنی این همزمانی اتفاقی باشد؟» همسایه گفت: «آه، بله، اتفاقی!» داماد گفت: «بسیار خوب، می‌خواهی آنچه را که اتفاق افتاد، بدانی؟» مرد گفت: «اگر اشکالی ندارد، بله.» داماد گفت: «پس به دنبال من بیا!» آنگاه هر دو به خانهٔ داماد رفتند. همسایه در حالی که مضطرب به‌نظر می‌رسید، با سه زن حاضر در خانه، سلام و احوالپرسی کرد و گفت: «نمی‌خواهم مزاحم شما باشم.» سپس منتظر ماند. داماد گفت: «احتمالاً نخستین فردی خواهی بود که ماجرا را می‌فهمد. در ضمن، لزومی ندارد موضوع را از کسی پنهان نگه داری؛ چون این را از تو نخواهیم خواست.» همسایه گفت: «بیشتر از آنچه لازم می‌دانی، به من نگو.» داماد گفت: «بله، پدرزن و خواهرزادهٔ همسرم دیشب مردند.

یعنی آنها را به‌سوی مرز بردیم که مرگ هنوز در آنجا فعال است.» همسایه با شگفتی پرسید: «آه، آنها را کشتید؟» داماد جواب داد: «به نوعی بله، آنها نمی‌توانستند با پای خودشان بروند. در واقع ما دستور پدرزن را اجرا کردیم؛ چون کودک اراده‌ای از خود نداشت. هر دو را در زیر درخت زبان‌گنجشک در آغوش یکدیگر به‌خاک سپردیم.» همسایه دستش را به طرف سرش برد و گفت: «خوب؟...» داماد گفت: «حالا می‌توانی بروی و ماجرا را برای همه تعریف کنی تا پلیس ما را دستگیر، دادگاهی و محکوم به مرگ کند.» همسایه گفت: «خوب، مگر شما آنها را نکشتید؟» داماد جواب داد: «آنها یک متر مانده به مرز زنده بودند، ولی یک متر پس از مرز مردند؛ بنابراین تو بگو چه موقع و چگونه آنها را کشتیم؟» همسایه گفت: «خوب، اگر آنها را به آنجا نمی‌بردید...» داماد گفت: «بله، در آن صورت در اینجا افتاده و منتظر مرگی بودند که هرگز از راه نمی‌رسید.» سه زن ساکت و اندوهگین به همسایه می‌نگریستند. مرد گفت: «خوب، من باید بروم.» می‌دانست رویداد عجیبی شکل گرفته، ولی نمی‌توانست از اصل ماجرا سر در بیاورد. داماد گفت: «خواهشی از تو دارم...» همسایه پرسید: «چه خواهشی؟» داماد گفت: «اینکه همراه من به ادارهٔ پلیس بیایی و همه‌چیز را در آنجا بگویی تا مجبور نشوی به همسایگان طور دیگری توضیح دهی که انگار در این خانه عده‌ای قاتل زندگی می‌کنند.» مرد گفت: «خیالت راحت باشد. من ماجرا را چنین شرح نمی‌دهم.» داماد گفت: «می‌دانم. ولی با من بیا.» مرد پرسید: «چه موقع می‌روی؟» داماد پاسخ داد: «همین حالا، آهن را زمانی باید کوبید که داغ است.»

خلاصه، دادگاه تشکیل شد، ولی افراد خانواده نه متهم شناخته شدند و نه محکوم. خبر این ماجرا همچون قطاری پر از باروت و منفجر شده در سراسر کشور پیچید. رسانه‌های گروهی این افراد بدنام را سرزنش کردند و به آنها القابی چون خواهران قاتل، و داماد ابزار خیانت دادند. به‌خاطر مرگ پیرمرد و

نوزاد بی‌گناه چنان اشکی ریختند و هیاهو راه انداختند که گویی آنها پدربزرگ و نوهٔ خودشان بوده‌اند. روزنامه‌های فرصت‌طلب که همواره مدعی بودند نوشته‌هایشان بازتاب افکار عمومی است، انگشت اتهام به سوی اعضای آن خانواده دراز کردند و افت ارزش‌های سنتی خانواده‌ها را اعلام داشتند. آنها پا را از این هم فراتر نهاده و چنین افرادی را بدعت‌گزاران شرارت‌های تازه خواندند.

چهل‌وهشت ساعت پس از آن فاجعه، گزارش‌های دیگری نیز در مورد تکرار چنین واقعه‌ای دریافت شد. مناطق مرزی، تبدیل به محل عبور کسانی شده بود که می‌خواستند عزیزانشان را به کشور همسایه ببرند و به خاک بسپارند. گاری‌ها و قاطرهای دیگری، اجساد بی‌دفاع متعددی را حمل می‌کردند و نقش نعش‌کش‌های دروغین را بر عهده می‌گرفتند. بازار کرایهٔ گاری و قاطر کاملاً داغ شده بود. از مسیرهای مالرو می‌گذشتند و بارهایشان را خالی می‌کردند. پس از آن هم نوبت به انواع اتومبیل‌ها رسید که از باریک‌ترین خط مرزی عبور کنند و به کشور همسایه بروند. اینکه کمربند ایمنی می‌بستند یا نه، نمی‌دانیم. ولی اغلب آنها اجساد را در باربندها، بین چمدان‌ها و یا پیچیده در پتوها حمل می‌کردند. خانواده‌هایی که بیمارانشان را به آن سوی مرز می‌بردند، از شدت شرمندگی به خود اجازه نمی‌دادند توضیحی در این باره به دیگران بدهند؛ زیرا توجیهی برای دفاع از خود نداشتند؛ ولی به هر حال خیلی زود موضوع نخست بحث و گفتگو در محله‌ها و مناطق مختلف و سوژهٔ جدید روزنامه‌ها و رسانه‌های گروهی می‌شدند.

هرگز گمان نمی‌رفت دلایلی که توسط افراد خانوادهٔ متوسط کشاورز ارائه می‌شد، منجر به ایجاد ترافیک شود. کسانی که عزیزانشان را می‌بردند، چنین استدلال می‌کردند که این کار، بسیار بهتر از نگهداری عده‌ای اجساد متحرک در خانه است که هیچ امیدی به بهبودی یا زنده ماندن آنها نیست. از طرف دیگر، رسانه‌های گروهی که پیشتر دو دختر خانواده را مورد نکوهش قرار

می‌دادند، این بار به سراغ عمهٔ مجرد نیز رفتند و و او را شریک جرم، و سنگدلی واقعی معرفی کردند که در ظاهری شریف و معصوم، به هر جنایتی دست می‌زنند.

خبرنگاران مترصد بودند در فرصتی مناسب، نقاب دورویی و ریا از چهرهٔ آن فرد خبیث بردارند و فقدان حس وطن‌پرستی او را به اثبات رسانند. به‌تدریج عبور از سایر مرزها نیز آغاز شد و چندی نگذشت که شخص آقای نخست‌وزیر، از سوی سه کشور همسایه تحت فشار و مورد مؤاخذه قرار گرفت. رییس دولت چاره‌ای نداشت جز این که این عمل غیر انسانی را محکوم، مردم را به احترام گذاشتن به اصول زندگی ترغیب و اعلام نماید که نیروهای مسلح، به‌زودی در مرزها مستقر خواهند شد تا از عبور شهروندان جلوگیری به عمل آید؛ البته بدون اینکه اثبات شود آیا این شهروند برای انجام کاری ضروری از کشور خارج می‌شود یا قصد دارد بر طبق توصیهٔ بیماران به آن سوی مرزها برود.

نخست‌وزیر، همان روز با وزیر کشور جلسه‌ای محرمانه برگزار کرد و از او خواست جاسوسانی مخفیانه در سراسر کشور مأمور کند تا مراقب اوضاع باشند و گزارش کوچک‌ترین عمل مشکوکی را ارائه دهند. قرار شد موارد مرگ متوقف به دقت تحت‌نظر قرار گرفته و بررسی شود آیا چنین افرادی به‌طور ناگهانی ناپدید می‌شوند یا خیر. البته نخست‌وزیر چنین کاری را از روی دلسوزی یا رعایت اصول انسانی، بلکه تنها به این دلیل انجام می‌داد که کشورهای همسایه، دیگر شکایتی را در این زمینه تسلیم مقامات کشور نکنند. او مقتدرانه می‌گفت: «هرگز حاضر نیستیم تا کاری را که آنها می‌خواهد انجام دهیم؛ ولی در این یک مورد، حق دارند.» وزیر کشور هم با توجه به اینکه می‌دانست امکان ندارد برای هر فرد یا هر خانواده یک مأمور پلیس گمارد، چنین اظهارنظر کرد: «در برنامهٔ کوتاه‌مدت ما، روستاها، استان‌های کوچک و خانه‌های پراکنده منظور نشده‌اند و این امر، تنها شامل شهرهای

بزرگ است.» این برنامه در طول دو هفتهٔ نخست، کاربردی عالی داشت، ولی پس از آن، شکایات بسیاری از طرف نگهبانان مرزی رسید که اعلام می‌داشتند تلفن‌ها و نامه‌های تهدیدآمیزی دریافت می‌کنند که اگر خواهان ادامهٔ یک زندگی راحت و آسوده هستند، چشمانشان را به روی بیماران قاچاق و اجساد عبوری ببندند؛ وگرنه جسد آنان نیز بر تعداد اجساد حمل شده، افزوده خواهد شد. البته تهدیدات بی‌پایه و اساس هم نبودند. گزارش‌های دریافتی نشان می‌داد تلفن‌هایی به خانوادهٔ چهار نگهبان مرزی شده و از آنها خواسته بودند جسم نیم‌مرده و نیم‌زندهٔ سرپرست خود را از محل‌هایی که تعیین شده بود، بردارند و افراد خانواده نیز آنها را در همان‌جا که گفته شده بود، یافته بودند. با توجه به‌شدت عمل مردم و وخامت اوضاع، وزیر کشور، به‌منظور قدرتنمایی در برابر دشمن ناشناخته، جاسوسان را بر تشدید عملیات تفتیش ترغیب کرد و بر تعداد آنان نیز افزود. واکنش مردم، فوری بود. چهار نگهبان مرزی دیگر نیز به سرنوشت نگهبانان پیشین دچار شدند. البته پس از آن، به‌جای تهدید نگهبانان و افراد خانوادهٔ آنها، تماسی با دفتر وزیر کشور بر قرار شد که طی آن، طرف مقابل، ضمن تهدید قدرتمندترین مقام امنیتی، پیشنهاد سازنده‌ای نیز ارائه داد: «حاضریم موافقتنامه‌ای را به مورد اجرا بگذاریم. آقای وزیر کشور دستور دهند جاسوسان به محل سابق خود بازگردند و در عوض، ما مسئولیت حمل بیماران را به‌عهده خواهیم گرفت.» در پاسخ این پرسش که «ما کیست؟» صدا از آن سوی سیم گفت: «گروهی طرفدار برقراری قانون و نظم، با شایستگی و تخصص در امر از بین بردن آشوب و هرج و مرج.» پرسیده شد: «آیا این گروه نامی هم دارد؟» پاسخ آمد: «عده‌ای ما را مافیا نامیده‌اند، ولی به‌جای حرف اف F، از پی P و اچ H استفاده می‌کنند.» پرسیده شد: «چرا؟» پاسخ داده شد: «برای اینکه از مافیای مشهور متمایز باشد؛ زیرا آن گروه حاضر نیست هرگز با دولت قرارداد ببندد.» مدیرکل دفتر وزیر گفت: «البته شما هم

لابد حاضر نیستید قراردادی نوشته و امضا شود.» صدا پاسخ داد: «هیچ قراردادی نوشته و امضا نمی‌شود.» مدیرکل پرسید: «خوب، پس باید چه بکنیم؟» صدا گفت: «نخست شما بگویید در وزارت کشور چه سمتی دارید؟» مدیرکل پاسخ داد: «مدیرکل خدمات داخلی.» صدا گفت: «یعنی کسی که از دنیای واقعی سیاست چیزی می‌فهمد.» مدیرکل گفت: «البته من قدرت سیاسی هم دارم.» صدا گفت: «بسیار خوب، آنچه ما می‌خواهیم، رساندن پیام ما به‌گوش وزیر کشور است؛ البته اگر به او دسترسی دارید.» مدیرکل پاسخ داد: «در حال حاضر دسترسی ندارم، ولی مطمئن باشید رساندن پیام شما، بی‌درنگ و از طریق سلسه مراتب اداری، به‌گوش ایشان خواهد رسید.» صدا گفت: «به هر حال، چهل‌وهشت ساعت فرصت می‌دهیم تا در این زمینه تصمیمی اتخاذ شود؛ البته اگر این تصمیمات، مخالف خواسته‌های ما باشد، جاسوسان دیگری را نیز در بستر مرگ خواهید یافت.» مدیرکل گفت: «بله، همین را به آنها خواهم گفت.» صدا گفت: «دو روز دیگر، در همین ساعت تماس می‌گیرم تا نتیجهٔ کار را به من بگویید.» مدیرکل گفت: «یادداشت کردم.» صدا گفت: «از این که با شما حرف زدم، خوشحالم.» مدیرکل گفت: «ولی متأسفانه من نمی‌توانم همین عبارتی را که شما استفاده کردید، به‌کار ببرم.» صدا پاسخ داد: «تردیدی ندارم هنگامی که دریابید همهٔ نگهبانان و جاسوسان، سالم به خانه‌هاشان بازمی‌گردند، پشیمان خواهید شد که چنین سخنان کودکانه‌ای را بر زبان آورده‌اید. البته دعا کنید تصمیمات در جهتی اتخاذ شوند که ما تمایل داریم.» مدیرکل گفت: «متوجه هستم.» صدا گفت: «می‌دانستم آدم فهمیده‌ای هستید. بنابراین فقط چهل‌وهشت ساعت، نه یک دقیقه کمتر و نه یک دقیقه بیشتر.» مدیرکل گفت: «به شما اطمینان می‌دهم که کار خود را به‌خوبی انجام خواهم داد؛ ولی تصور نمی‌کنم بتوانم پاسخ را شخصاً به شما بدهم.» صدا گفت: «ولی من تردید ندارم که پاسخ را خودتان خواهید داد.» مدیرکل پرسید: «چرا؟ از کجا می‌دانید؟» صدا پاسخ داد: «وزیر

کشور هرگز حاضر نخواهد شد مستقیماً با من حرف بزند. از این گذشته، اگر توافقی حاصل نشود، باید فردی را پیدا کنند و تقصیرات را به گردنش بیاندازند. به هر حال، به‌یاد داشته باشید که قول ما مردانه است.» مدیرکل گفت: «درست است، آقا.» صدا گفت: «عصر به‌خیر.» مدیرکل نیز گفت: «عصر به‌خیر.» سپس کاست را از درون دستگاه ضبط‌صوت بیرون آورد و شتابان نزد رییس خود رفت تا موضوع را به او گزارش دهد...

کاست حدوداً نیم ساعت در اختیار وزیر کشور بود. سه‌بار به آن گوش داد و سپس پرسید: «این مدیرکل خدمات داخلی، آدم قابل اعتمادی است؟» رییس پاسخ داد: «تا امروز هیچ انحرافی در صداقت او ندیده‌ام و شکایتی هم ندارم.» وزیر کشور گفت: «البته بزرگ‌ترین شکایت را ندارید.» رییس که متوجه لحن کنایه‌آمیز وزیر نشده بود، گفت: «نه بزرگ‌ترین و نه کوچک‌ترین.» وزیر کشور کاست را از دستگاه بیرون آورد، نوار داخل آن را بیرون کشید، در زیرسیگاری روی میز گذاشت و شعلهٔ فندک را به آن نزدیک کرد. نخست نوار در هم پیچید و سپس در مدتی کمتر از یک دقیقه، تبدیل به گلوله‌ای سیاهرنگ شد. رییس گفت: «احتمالاً آنها هم مکالمه را ضبط کرده‌اند.» وزیرکشور پاسخ داد: «مهم نیست. هرکس می‌تواند در آن سوی سیم تلفن صدایش را شبیه دیگران کند. نوار نمی‌تواند مدرک مهمی باشد. ولی ما باید نوار خودمان را از بین ببریم. در ضمن، به تلفنچی هم بگویید همهٔ نسخه‌های موجود این نوار را که در نهادهای مختلف ضبط شده، نابود کند.» رییس گفت: «اطاعت می‌شود، قربان. اگر اجازه دهید، من مرخص می‌شوم تا شما بتوانید با خیال راحت دربارهٔ این موضوع فکر کنید.» وزیر کشور گفت: «پیشتر فکر آن را کرده‌ام، بنابراین لازم نیست شما بروید.» رییس گفت: «جای شگفتی نیست، چون شما قدرت تفکر فوق‌العاده‌ای دارید.» وزیر کشور گفت: «حرفی که زدید، نوعی چاپلوسی است، ولی در

عین حال، واقعیت دارد و من قدرت تفکر فوق‌العاده‌ای دارم.» مدیرکل پرسید: «پیشنهادشان را می‌پذیرید؟» وزیر گفت: «نه، پیشنهاد متقابل می‌دهم.» مدیر گفت: «می‌ترسم قبول نکنند. حرف‌هایی که می‌زد، نه تنها آمرانه، بلکه تهدیدکننده هم بود. تازه هشدار داد اگر پاسخ ما موافق نظرشان نباشد، نگهبانان و جاسوسان بیشتری را از پای خواهند انداخت. دقیقاً همین حرف‌ها را زد.» وزیر گفت: «دوست عزیز، پاسخی که می‌دهیم، دقیقاً همان است که انتظار دارند.» مدیرکل گفت: «نمی‌فهم، یعنی چه پاسخی می‌دهید؟» وزیر کشور گفت: «بدون اینکه قصد توهینی داشته باشم، به صراحت معتقدم مشکل شما و امثال شما این است که نمی‌توانید مثل یک وزیر فکر کنید.» مدیرکل گفت: «بله، حق با شماست، متأسفم.» وزیر گفت: «نه، متأسف نباشید. اگر روزی شما را برای خدمت به کشور به سمت نخست‌وزیر منسوب کنند، خواهید دید که چگونه به‌محض نشستن روی صندلی بزرگان، افکارتان تغییر می‌کند و ذهنتان منوّر می‌شود.» مدیرکل گفت: «من یک کارمند ساده هستم و هرگز دچار توهّم و رؤیا نمی‌شوم.» وزیر در حالی که به نوار سوخته اشاره می‌کرد، لبخندی زد و گفت: «هرگز نگویید از این آب نخواهم خورد، هر چند آنچه که در برابرتان است، بسیار تلخ باشد. هنگامی که هدفی دنبال می‌شود و اطلاعات و داده‌های مربوط به حل مسایل کافی است، دیگر فرایند عملکرد مشکل نیست.» مدیرکل چند بار چشم بر هم زد و گفت: «کاملاً درک می‌کنم، آقای وزیر.» وزیر کشور گفت: «بسیار خوب، بنابراین پس از چهل و هشت ساعت، مدیرکل خدمات، یعنی شما، مسؤولیت پاسخ دادن را بر عهده می‌گیرید و تأکید می‌کنید با همهٔ خواسته‌های آنها موافقید. ولی بی‌درنگ مطلب جدیدی را پیش می‌کشید و توضیح می‌دهید که افکار عمومی، به‌ویژه مخالفان دولت، هرگز نخواهند پذیرفت و اجازه نخواهند داد که هزاران نگهبان مرزی، بدون ارائهٔ توضیحی موجه و قابل قبول، از ادامهٔ مأموریت منع شوند و عقب‌نشینی کنند.» مدیرکل گفت: «واضح است که نباید بگوییم قدرت را

به‌دست گروهی مافیایی می‌دهیم.» وزیر کشور گفت: «البته، ولی همین عبارت را می‌توان با استفاده از واژه‌های مناسب بیان کرد.» مدیرکل گفت: «انگار باز هم بدون تفکر حرف زدم!» وزیر کشور گفت: «اشکالی ندارد. پس از آن، پیشنهاد می‌کنیم نگهبانان بر سر پستشان بمانند، ولی به‌صورت غیرفعال.» مدیرکل گفت: «غیرفعال؟!» وزیر کشور پاسخ داد: «بله، به‌اندازهٔ کافی واضح است.» مدیرکل گفت: «بدون تردید واضح است، من دچار شگفتی شده‌ام.» وزیر کشور گفت: «جای شگفتی نیست، هرگز نباید تسلیم اخاذی‌های این گروه شویم و تنها راه نجات، همین است. مدیرکل گفت: «ولی پذیرش پیشنهاد، نوعی تسلیم به‌حساب می‌آید.» وزیر گفت: «بله، ولی مهم این است که ظاهر ماجرا چنین چیزی را نشان نمی‌دهد. آنچه پس از توافق اتفاق می‌افتد، دیگر به ما مربوط نمی‌شود.» مدیرکل گفت: «مثلاً؟» وزیر گفت: «مثلاً متوقف کردن یکی از همین اتومبیل‌های حمل بیماران به خارج، یا دستگیری مسؤولان مافیایی به این اتهام که مالیات نپرداخته‌اند، این اصول را هرگز نباید در توافق‌ها گنجاند. آنچه حاصل می‌شود، به‌سود ما خواهد بود. در واقع، همه سود می‌برند.» مدیرکل گفت: «طرحی عالی و فوق‌العاده است، آقای وزیر.» وزیر کشور گفت: «علاوه بر آن، هیچ کس هم اعتراضی نمی‌کند.» مدیرکل گفت: «شاید در این مورد هم، حق با شما باشد.» وزیر کشور گفت: «شاید؟ انگار به وزیر مملکت شک دارید؟» مدیرکل گفت: «هرگز، آقای وزیر! سرعت عمل شما در تصمیم‌گیری و اتخاذ راهکارهای چنین مستحکم، منطقی و منسجم، مرا گیج می‌کند.» وزیر کشور گفت: «دوست عزیز، تجربه همواره می‌تواند به کمک تصمیم‌گیرندگان بیاید.» مدیرکل گفت: «بله، حق با شماست. درست می‌گویید.» وزیر کشور گفت: «یک موضوع دیگر هم باید در نظر گرفته شود. به‌نظر من، بهتر است مسؤولیت حرف زدن با طرف مقابل را به یکی از زیردستانتان واگذار کنید؛ چون در آن نوار گفته شده بود شما به چنین کاری مجبور خواهید شد. برای

اینکه حدس او درست نباشد، این کار را می‌کنیم.» مدیرکل گفت: «بسیار عالی است. همین حالا با رییس دایرهٔ خدمات تماس می‌گیرم و همهٔ گفته‌های شما را انتقال می‌دهم. تردیدی ندارم که او می‌تواند پیام را به‌خوبی به آنها برساند.»

همهٔ ماجرا آنگونه شکل گرفت که وزیر کشور پیش‌بینی کرده بود. البته به‌منظور بالا بردن میزان دقت و صحّت عبارت، بهتر است از واژهٔ «تقریباً» پس از واژهٔ «همهٔ ماجرا» استفاده شود.

درست در زمان مقرر، نه یک دقیقه کمتر و نه یک دقیقه بیشتر، سخنگوی گروه تبهکاران که خود را مافیا می‌نامیدند، زنگ زد تا پاسخ وزیر کشور را بشنود. رییس دایرهٔ خدمات، آنچه را که فرا گرفته بود، با دقت و امانت‌داری منتقل کرد و محکم و واضح، مواضع دولت را شرح داد که نگهبانان بر سر پستشان باقی بمانند، ولی به‌صورت غیرفعال. گیرندهٔ پیام ضمن ابراز سپاسگزاری و رضایت از پیام دولت، بیست‌وچهار ساعت مهلت خواست تا پاسخ نهایی را بدهد.

بیست‌وچهار ساعت بعد، تماس تلفنی دیگری برقرار شد. آنها پیشنهاد دولت را پذیرفتند، ولی یک شرط گذاشتند. اینکه فقط نگهبانانی غیرفعال باقی بمانند که از دستور دولت پیروی می‌کنند و کسانی که تحت تأثیر تهدید گروه مافیا نمی‌خواهند به خدمت ادامه دهند، آزاد باشند و به خانه‌هاشان بازگردند.

پیشنهاد جدید همچون سنگ بزرگی بود که به سوی دولت پرتاب می‌شد. وزیر کشور با پیشنهادی که داده بود، میان آب و آتش گرفتار به‌نظر می‌رسید. نمی‌دانست چه واکنشی باید نشان دهد، چاره‌ای نداشت جز اینکه نزد

نخست‌وزیر برود و از او کمک بخواهد. اگر پیشنهاد مافیا پذیرفته می‌شد، این ذهنیت در میان مردم پدید می‌آمد که دولتی بی‌عرضه و ناتوان در رأس امور است و با دریافت رشوه، یا در مواردی با پرداخت آن، کارهایش را پیش می‌برد. اگر هم پذیرفته نمی‌شد، بدون تردید استبداد و زورگویی را به دولت نسبت می‌دادند. واقعاً کسی نمی‌توانست در آن شرایط دشوار، میزان خشم وزیر کشور را درک کند. از همه بدتر این بود که وزیر کشور، در نیمه‌راه ماجرا قرار داشت و دیگر نمی‌توانست آب رفته را به جوی بازگرداند و توافق اولیهٔ خود را با تبهکاران فسخ کند. رییس دولت که تجربهٔ بیشتری در مقایسه با وزیر کشور داشت، با شنیدن ماجرا، چنین نتیجه گرفت که تنها راه خروج از بن‌بست، ارائهٔ پیشنهادی جدید است. بنابراین طبق معمول، ماده و تبصرهٔ تازه‌ای را به مفاد توافق افزود؛ اینکه بیست‌وپنج درصد نگهبانان فعال نباشند و هفتادوپنج درصد فعال باشند.

بار دیگر مسؤولیت مذاکره با گروه مافیا بر عهدهٔ رییس دایرهٔ خدمات قرار گرفت. نخست‌وزیر و وزیر کشور تردیدی نداشتند که سرانجام به توافقی نهایی دست خواهند یافت؛ با این تفاوت که این توافق، به‌صورت نوشته نخواهد بود و امضایی هم نخواهد داشت، ولی به‌قول معروف، مردانه است که در فرهنگ هر کشوری وجود دارد و افراد را ملزم می‌کند پایبند عهدشان باشند؛ هرچند به‌طور رسمی و با انجام تشریفات در جایی به ثبت نرسیده باشد. ولی انگار گروه مافیا قصد داشت شرارت را آغاز کند، زیرا هیچ زمانی برای پاسخ دادن تعیین نکرد. این امر موجب شد که وزیر کشور به دردسر بیافتد و ناچار شود استعفایش را تقدیم کند.

طولی نکشید که سخنگوی گروه تماس گرفت، ولی اطلاع داد که هنوز پیشنهاد دولت، مورد تصمیم نهایی قرار نگرفته است. سخنگو از فرصت استفاده کرد و اطلاع داد هیچ مسؤولیتی را در مورد رویدادی که روز گذشته شکل گرفت و طی آن، چهار نگهبان مرزی از پای درآمدند، ندارند.

باز هم مدتی طول کشید تا تماس جدیدی برقرار شد. پیشنهاد جدید، دو نکتهٔ مهم داشت. نخست اینکه درصد نگهبانان فعال، بیست‌وپنج نباشد. دوم اینکه دولت حق جابه‌جا کردن نگهبانان را نداشته و مناطق فاقد نگهبان فعال، در اختیار گروه مافیا باشد.

این بار دیگر بحث بر سر چانه‌زنی بود. نخست‌وزیر از وزیر کشور که هنوز استعفایش مورد قبول قرار نگرفته بود، پرسید:

ـ راهی برای بیرون آمدن از این دام می‌شناسید؟

ـ چنین راهی وجود ندارد که من بشناسم. اگر پیشنهادشان را نپذیریم، چهار نگهبان دیگر هم از پای درخواهند آمد و عدهٔ دیگری هم از خدمت دولت فرار خواهند کرد. معلوم نیست تا چه زمانی گرفتار این آدم‌ها خواهیم بود!

ـ احتمالاً برای همیشه، یا دست‌کم تا زمانی که خانواده‌هایی به آنها نیاز دارند.

وزیر کشور گفت:

ـ فکری به‌ذهنم رسید.

ـ نمی‌دانم باید خوشحال باشم یا نه. چه فکری دارید؟

ـ تصور می‌کنم در شرایطی قرار داریم که به آن عرضه و تقاضا می‌گویند.

ـ خوب، چه فایده‌ای دارد؟

ـ با افرادی مواجه هستیم که تنها یک راه برای مردن می‌شناسند. در اینجا هم دوباره به همان اصل شک قدیمی برمی‌خوریم که نخست مرغ به‌وجود آمد یا تخم‌مرغ! در مورد اینکه عرضه مهم‌تر است یا تقاضا، باید به نتیجهٔ مطلوبی برسیم...

نخست‌وزیر گفت:

ـ تصور می‌کنم بهتر است شما از وزارت کشور به وزارت اقتصاد منتقل شوید!

ـ زیاد تفاوت ندارد قربان! باید در نظر داشت که در وزارت کشور، اقتصاد وجود دارد و در وزارت اقتصاد هم، امور کشوری نقش دارند.

ـ بسیار خوب، زیاد طفره نروید. نظرتان را واضح بیان کنید.

ـ اگر نخستین بار از ذهن افراد اولین خانواده چنین فکری نگذشته بود که تنها راه نجات از انتظار کشیدن، رفتن به آن سوی مرز است، اوضاع متفاوتی داشتیم. اگر پس از آن نیز دیگران از چنین روشی پیروی نمی‌کردند، مافیا نمی‌توانست در چنین تجارت پرسودی نقشی برعهده گیرد.

ـ البته از لحاظ نظری درست است، ولی آنها توانایی‌های زیادی دارند و می‌توانند از استخراج سنگ و فروش آن هم پول به‌دست آورند. به هر حال، هرچه فکر می‌کنم، نمی‌توانم سر دربیاورم که منظورت چیست!

ـ خیلی ساده است، آقای نخست‌وزیر!

ـ امیدوارم اینگونه باشد.

ـ مختصر بگویم، راکد کردن جریان تقاضا!

ـ چگونه؟

ـ با متقاعد کردن خانواده‌ها به پذیرش اصول مقدس انسانی، عشق به همبستگی و علاقه به حضور. باید به آنان توصیه کرد عزیزانشان را در خانه‌ها نگه دارند.

ـ فکر می‌کنید چنین معجزه‌ای چگونه حادث می‌شود؟

ـ به اجرای عملیاتی ویژه و وسیع در رسانه‌های همگانی فکر کنید. مطبوعات، رادیو، تلویزیون، تظاهرات خیابانی، برگزاری نشست‌های توجیهی، اجرای نمایش‌های طنزآمیز، برقراری نمایش‌های خیابانی و سالنی، ساختن فیلم‌های سینمایی و نمایش تصاویر احساسات‌برانگیز که تا حد گریاندن مردم تأثیر بگذارد. این عملیات، خانواده‌هایی را که مسؤولیت‌ها و تعهداتشان را زیر پا می‌گذارند، از آنچه کرده‌اند، پشیمان خواهد ساخت و موجب ایجاد یکپارچگی و دلسوزی در میان افراد خواهد شد. تردیدی نیست

که پس از سپری شدن مدت کوتاهی، خانواده‌های گناهکار، از میزان ناپختگی غیرقابل اغماض رفتارهای فعلی خود آگاه خواهند شد و به حفظ ارزش‌های متعالی روی خواهند آورد. یعنی همان اصلی که یکی از پایه‌های مستحکم بنای باستانی خانواده است.

ـ تردیدهای من، هر لحظه افزایش می‌یابند. حالا معتقدم که می‌توانید از وزارت کشور به وزارت فرهنگ منتقل شوید!

ـ آقای نخست‌وزیر، به‌نظر من بهتر است این سه وزارتخانه را در هم ادغام کنید و به من بدهید تا آنها را به هم ارتباط دهم!

ـ البته شما به درد هیچ کدام نمی‌خورید، چون تنها از جنبهٔ تبلیغات به ماجرا می‌نگرید. در ضمن، بازگرداندن خانواده‌ها به چهارچوب معنویات و برانگیختن احساسات آنها با استفاده از تبلیغات، به‌نظر من امکان‌پذیر نیست و این عقیدهٔ بیهوده، نمی‌تواند قابل قبول باشد.

ـ چرا، قربان؟

ـ مگر نمی‌دانی همهٔ عملیات تبلیغاتی تنها به نفع کسانی است که از آن سود ببرند، یا پولی درآورند؟

ـ ولی در بسیاری از موارد نتیجه داده.

ـ بله، ولی نتایجی که اغلب سوددهی داشته. از این گذشته، فرض کنیم به پیشنهاد شما عمل شود؛ مگر تصور می‌کنید تبلیغات در امروز و فردا می‌تواند نتیجه‌بخش باشد؟ باید همین حالا تصمیم بگیریم و این کار را خودم انجام می‌دهم.

وزیر کشور گفت:

ـ آمادهٔ اجرای دستورات شما هستم، قربان.

نخست‌وزیر احساس نشاط کرد. لبخندی زد و گفت:

ـ همهٔ پیشنهادات ارائه شده، مسخره است. کاملاً می‌دانیم که نمی‌توانیم انتخابی داشته باشیم. بنابراین هر پیشنهاد دیگری هم بدهیم، جز اینکه اوضاع

را بیشتر وخیم کند، نتیجه‌ای نخواهد داشت.

ـ ولی وضعیت به‌گونه‌ای است که...

ـ بله، حالا که اینگونه است، هیچ چاره‌ای نداریم جز اینکه شرایط آنها را بپذیریم؛ وگرنه نخستین واکنش گروه مافیا، از پای درآوردن چهار مأمور مرزی ما خواهد بود.

ـ قربان، می‌توانیم با اجرای عملیات سرکوبی، تعداد زیادی از افراد این گروه خبیث را دستگیر و زندانی کنیم! شاید با توسل به‌زور بتوانیم آنها را وادار به عقب‌نشینی کنیم.

نخست‌وزیر پوزخندی زد و گفت:

ـ تنها راه از بین بردن اژدها این است که سرش را قطع کنیم، با تمیز کردن کثافات زیر ناخن‌هایش، هیچ دردی درمان نمی‌شود.

ـ چرا قربان، فایده دارد.

ـ به‌خاطر داشته باشید، آقای وزیر کشور! هر روز چهار نگهبان!

ـ با این ترتیب، دست و پایمان بسته می‌شود! مخالفان، ما را متهم به فروختن کشور به مافیا خواهند کرد.

ـ فروختن وطن، نه کشور!

ـ این بدتر است.

ـ چاره‌ای نیست، فقط باید امیدوار باشیم کلیسا کمک کند. تصور می‌کنم کلیسا در این مورد روی خوش به ما نشان دهد. البته باید بگوییم این کار را برای نجات جان مردم انجام می‌دهیم.

ـ پیشتر چنین بود، ولی دیگر نمی‌توانیم بگوییم نجات جان!

ـ بله، حق با شماست. بنابراین باید واژهٔ مناسبی را جایگزین کرد.

لحظه‌ای هر دو در سکوت فرو رفتند. سپس رییس دولت گفت:

ـ کار را تمام می‌کنیم. شما دستورات لازم را به رییس دایرهٔ خدمات بدهید و روی طرح غیرفعال‌سازی کار کنید. همچنین باید دوباره نظر مافیا را

در توزیع بیست‌وپنج درصدی نگهبانان بدانیم...

ـ سی و پنج درصد، قربان!

ـ از شما سپاسگزاری نمی‌کنم، چون این یادآوری، به معنای آن است که شکست ما سنگین‌تر از روز نخست ارتباط با مافیا بوده!

ـ قربان، به‌زودی نگهبانان ما مجبور خواهند شد به‌جای دولت، برای مافیا کار کنند.

ـ بله، این را هم می‌دانم. با سی‌وپنج درصد موافقم!

چگونه می‌توان تصوّر کرد پس از آن همه سرمایه‌گذاری کلان و قراردادهای شرم‌آور، دولت در تعامل با گروه مافیا، به‌جایی رسید که پذیرفت کارمندان صادق و بیچارهٔ سازمان‌های مختلف، به استخدام تمام‌وقت گروه تبهکاری درآیند و مأموران فداکار مرزی، چاره‌ای جز خدمت در گروه مافیا و تأمین امنیت رفت‌وآمد آنها نداشته باشند؟

متأسفانه زمانی که سیاست بر لبهٔ باتلاق گام برمی‌دارد و مصلحت‌گرایی چوب موازنه را در دست دارد و نقش رهبر ارکستر را بر عهده می‌گیرد، تردیدی نیست که شرارت و پلیدی، منطق خود را آمرانه نشان می‌دهند و خاطرنشان می‌سازند که هنوز تا فروروی کامل به درون باتلاق، اندکی زمان باقی‌ست و چاره‌ای جز پذیرش خواستهٔ آنها نیست.

به وزارت دفاع به‌منظور جلوگیری از وقوع جنگی قریب، دستور داده شد نیروهای ارتش مستقر در امتداد مرزها را در جاده‌های اصلی منتهی به مرز مستقر و نگهبانان را در پاسگاه‌های نزدیک مرز جمع‌آوری کنند. دستور حاکی از این بود که باید جاده‌های دارای اهمیت دوم و سوم، به حال خود رها شوند و در ضمن، به‌دلیل تراکم عبور و مرور، راه‌های فرعی و کوره‌راه‌ها نیز تحت نظارت نباشند.

مفهوم اصلی این فرمان، بازگرداندن نیروها به پادگان‌ها بود. این امر موجب خوشحالی فراوان ارتش و به‌ویژه افسران و درجه‌داران وظیفه شد که

از نگهبانی‌های روزانه و شبانه خسته شده بودند. البته افراد کادر، نظری برعکس داشتند و آتش نفرت در درونشان شعله‌ور شد.

چیزی نگذشت که عدهٔ زیادی از افسران ارتش به اخذ درجات بالاتر نظامی نایل شدند. همه‌شان می‌دانستند این ترفیع، دلیلی جز حضور سازمانی به نام مافیا ندارد، ولی در عین حال، جرأت نداشتند این نام را با صدای بلند بر زبان بیاورند؛ مگر در هنگامی که در خلوت با یکدیگر حرف می‌زدند.

در روزهای قبل از غیرفعال‌سازی، تعداد زیادی خودرو متوقف و بازرسی شد و از درون آنها، بیمارانی بیرون آمدند که آرزوی مردن داشتند؛ ولی پس از توافق دو طرف ماجرا، هر اتومبیلی که متوقف می‌شد، دارای مجوز عبور از مرز بود که دست‌کم دو یا سه بیمار را با خود می‌برد.

سربازان فداکار، همچنان از عبور چنین خودروهایی جلوگیری می‌کردند، ولی هر بار، افسران مافوق پس از گفتگویی کوتاه با راننده، از اتاقک نگهبانی مرزی بیرون می‌آمدند، چشمکی به سربازان می‌زدند و راه عبور خودروها را می‌گشودند.

شایعات بسیار زیادی بر سر زبان‌ها بود که هر چند دولت با مافیا به توافق نهایی دست یافته، ولی به‌طور پنهانی، اقدام به حمل بیماران از طریق وزارت کشور کرده است. این امر، موجب افزایش تعداد چشمک‌های افسران به سربازان شد.

روزنامه‌های مخالف، خبر از واکنش ناخوشایند داخل پادگان‌ها می‌دادند و روزنامه‌های دولتی، با هیجان و شور فراوان، ضمن تکذیب نوشته‌های مخالفان، آنها را متهم به از بین بردن روحیهٔ بدنهٔ اصلی ارتش، یعنی پادگان‌ها می‌کردند. با این حال، نگرانی از وقوع یک کودتای نظامی، هرچند دلیل آن نامشخص بود، ولی در میان مردم وجود داشت.

همین امر موجب شد که موضوع اصلی آغاز آشوب و بی‌ثباتی، یعنی نمردن بیماران، به‌تدریج به فراموشی سپرده شود. در همهٔ محافل، به‌ویژه در

کافه‌ها، موضوعی، همواره تکرار می‌شد:

«کودتای نظامی، غیرقابل اجتناب است. در زمان وقوع، هر کس از دیگران کوچک‌ترین ناراحتی یا شکایتی داشته باشد، می‌تواند گلوله‌ای به سویش شلیک کند. ولی مشکل عمده این است که کسی در این کودتا، نخواهد مرد!»

همهٔ مردم در انتظار به سر می‌بردند که پادشاه بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر شود و فریاد یکپارچگی ملی سر دهد، یا بیانیه‌ای از طرف دولت منتشر شود که تمهیداتی اضطراری اندیشیده، یا اعلامیه‌ای از سوی فرماندهان ارتش و نیروهای هوایی، زمینی و دریایی صادر شود که دولت فعلی را وابسته به دولت‌های خارجی بداند.

هرچند در کشور حتی یک غواص هم وجود نداشت، ولی نیروهای دریایی آن به‌شدت اقتدار، سر به آسمان می‌سایید. در این میان، دلخوشی به موارد دیگر هم وجود داشت؛ از جمله بیانیه‌ای از سوی نویسندگان و مترجمان، موضع‌گیری ویژه‌ای از سوی هنرمندان، برگزاری کنسرت همبستگی ملی، ایجاد نمایشگاه‌هایی مملو از پوسترهای انقلابی، برقراری اعتصاب عمومی با پشتیبانی دو سندیکای اصلی، صدور پیام مهم از سوی اسقف و دعوت به انجام وظایف دینی، تشکیل تشکلی از سوی نادمان گذشته، توزیع دفترچه‌ها و اعلامیه‌های قرمز، زرد، سفید، سبز و آبی و در نهایت، فراخوان عمومی برای برگزاری راهپیمایی و تظاهرات عظیم که همهٔ خانواده‌های دارای بیمار به حالت تعلیق‌درآمده در آن شرکت داشته باشند.

بدون تردید، در این فراخوان، از بیماران درخواست خواهد شد سوار بر دوش خویشاوندانشان، یا نشسته در صندلی چرخدار، پلاکاردهای بزرگی را حمل کنند که روشان نوشته شده باشد: «ما که اندوهگین زندگی می‌کنیم، در انتظار دیدار با شما هستیم تا در آن دنیا، شادی و خوشحالی را نصیب خود کرده‌اید.»

به هر حال، در نهایت، چنین چیزی اتفاق نیفتاد.

واقعیت این است که تردیدهای ناشی از مشارکت مستقیم دولت و مافیا و انتقال بیماران به آن سوی مرزها، هرگز از بین نرفت؛ بلکه رویدادهایی که چندی بعد شکل گرفت، بر میزان آن افزود.

برقراری اتحاد میان سه نیروی مقتدر کشور، یعنی دولت، کلیسا و اشراف و فراخوانی مردم به پیوستن به این اتحاد، تنها به یک دلیل ایجاد شد: تهدید دشمنان خارجی!

همین تهدید، همهٔ تمایلات برادرکشی را خنثی کرد. دولت‌های سه کشور همسایه که از هجوم بی‌وقفهٔ مردم همسایه و ورود کماندوهای ویژهٔ خاکسپاری به خاک کشورشان دچار نگرانی شدیدی شده بودند، نخست از طریق اعتراضات سیاسی به مقابله برخاستند؛ ولی خیلی زود دریافتند این کار هیچ سودی برایشان در پی ندارد؛ بنابراین در اقدامی هماهنگ، تصمیم به نفوذ در خاک کشور از سه جهت و پیشروی در آن گرفتند تا منطقه‌ای امن ایجاد کنند. دستور تیراندازی پس از ایست سوم، به نگهبانان داده شد.

لازم به توضیح است که نخستین پیامدهای این امر، افزایش بهای خدمات سازمان مافیا بود که پس از زخمی شدن یکی از اعضایش در هنگام عبور از مرز، به وقوع پیوست و کار انتقال بیماران و خاکسپاری‌شان را جزو مشاغل خطرناک درآورد.

فهرست خدمات سازمان، در دو بخش جداگانه همراه با هزینه‌های آن، در اختیار مشترکان محترم قرار گرفت که عبارت بود از امنیت کارمندان و مخاطرات عملیاتی. پس از این تغییر جزیی در عملکرد اداری، همچنان مشکل حمل بیماران وجود داشت.

نظامیان کادر با استفاده از فرصت به‌دست آمده و مشاهدهٔ سردرگمی و تردید در میان رهبران دولتی و فرماندهان ارشد نیروهای مسلح، به تحریک مردم، به‌منظور برگزاری راهپیمایی برای گسیل نیروهای ارتشی به مرزها و مقابله با دشمن مشغول شدند.

همه‌جا بحث بر سر این بود که «سرانجام دشمنان کشور در سرزمین‌های اطراف با اغتنام فرصت، نقاب از چهرهٔ منحوس برداشتند و نیأت پلید خود را که پیروی از فرمان‌های خشن و سختگیرانهٔ امپریالیست‌های استعمارگر است، نشان دادند.»

این موضوع به رادیو و تلویزیون هم کشیده شد، ولی لحن آنان، اندکی آرام‌تر بود:

«کشورهای همسایه به پیشرفت‌های بزرگی که در سرزمین ما ایجاد شده، حسادت می‌ورزند. از همه مهم‌تر، بزرگ‌ترین ناراحتی‌شان این است که در کشور ما، مرگ وجود ندارد. به همین دلیل هم خاک سرزمین مقدس ما را اشغال کرده‌اند تا دست‌کم در مدت کوتاهی که اینجا حضور دارند، مرگ به سراغشان نیاید و آنها مشکلات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی خود را با فراغکنی حل می‌کنند.»

دو روز طول کشید تا مردم به خیابان‌ها بریزند. سربازان داخل پادگان‌ها نیز پرچم در دست، بیرون آمدند و در خیابان‌ها راه افتادند و سرودهای میهن‌پرستانهٔ همهٔ کشورهایی را که می‌شناختند، خواندند. سرود «مارسی»، سرود «ملی یونان»، سرود «ال‌چه»، سرود «چنین کشوری در دنیا نمی‌یابید»، سرود «خداوند پادشاه را حفظ کنند»، سرود «سرزمین ما قلمرو پادشاه است»، سرود «ستارگان و نوارها» و سرود «پرچم صورتی و پرتقالی».

پس از بازگشت به پادگان نیز تصمیم گرفتند در همان محل، با عزمی استوار، از عزت و شرف مملکت دفاع کنند. همه‌شان کاملاً مسلح بودند و آمادگی خود را برای پاسداری از پدیده‌هایی اعلام داشتند که دست‌کم در آن هنگام، وجود نداشت؛ یعنی حمله و حفظ عزت میهن. نه از استعمارگران خبری بود و نه از امپریالیست‌ها.

آنچه دولت می‌خواست، اجازهٔ حمل بیماران به کشورهای همسایه و خاکسپاری‌شان بدون پرداخت پول بود.

علیرغم حضور افراد ارتش کشورهای متخاصم، عملیات عبور از مرز و خاکسپاری، با گشایش راه‌های جدید، به وسعتی بسیار بیشتر از پیش ادامه یافت.

بیماران به محض عبور از خط مرزی، جان خود را از دست می‌دادند. در این فرایند، رویدادهای جالبی نیز شکل می‌گرفت. از جمله اینکه بدن بیمار پس از عبور از مرز، دیگر جان نداشت؛ ولی اگر سرش این سوی خط مرزی می‌ماند، چون زنده بود، می‌توانست مرگ اعضایش را شاهد باشد.

طبیعی بود که سربازان مهاجم پس از اطلاع از اعتصاب مرگ، بلافاصله تقاضای بازگشت به کشورشان را می‌کردند؛ زیرا از مواجهه با پدیده‌ای ناشناخته و شگفت‌آور می‌ترسیدند. هرگز با ارادهٔ خود به خدمت نمی‌رفتند؛ چون یقین داشتند حتی اگر با شلیک متوالی مسلسل‌هاشان، فردی را در سرزمین اشغال شده قطعه‌قطعه یا سوراخ‌سوراخ کنند، او هرگز نخواهد مرد.

به هر حال، کافی بود دیوانه‌ای دستور شلیک یک تیر به‌سوی سربازان کشور اشغال شده صادر کند تا همه‌چیز بر هم بریزد و خوشبختانه، چنین تیری هرگز شلیک نشد.

از سوی دیگر، هیچ سربازی نمی‌خواست به دلیل عدم حضور مرگ، به آن سرزمین طلایی گام بگذارد؛ زیرا این کار پیامدهای ناخوشایندی داشت که از همه مهم‌تر، تشکیل دادگاه جنگی برای محکوم کردن او بود.

آنچه اینجا می‌آید، شاید به دنبالهٔ ماجرا ربطی نداشته باشد، ولی احتمالاً می‌تواند موجب رضایت‌خاطر کنجکاوان شود.

اگر دادگاه‌های جنگی، فردی را محکوم به مرگ می‌کردند، ولی او که زندگی جاودانه داشت، نمی‌مرد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ آنها حتی با تیرباران کردن، نمی‌توانستند کسی را به قتل برسانند و در نتیجه، مجبور می‌شدند حکم صادر شده را پس بگیرند.

به هر حال، به ماجرا باز می‌گردیم و به داستان عدم اعتماد افسران کادر به

فرماندهان و همچنین مسؤولیت خطیر گروه مافیا در حمل و خاکسپاری بیماران ادامه می‌دهیم.

بی‌اعتمادی افسران پیامدهای ناگواری داشت که موجب ایجاد تغییرات وسیع در سطح فرماندهان ارتش شد. ولی آنچه مهم می‌نماید، شیوهٔ ادامهٔ کار مافیا با الگوبرداری از پیشنهاد مردی محتضر در همان خانوادهٔ روستایی است که مرگ در آن سوی مرز را باب کرد.

این گروه مافیایی، نخست وظیفه‌ای جز حمل بیماران به آن سوی مرز و به خاک سپردنشان نداشتند. ولی به‌تدریج، با مشکلاتی مواجه شدند که حل آنها از عهدهٔ هرکس برنمی‌آمد. از جمله اینکه خانواده‌های بسیاری پس از خاکسپاری عزیزانشان، ناگهان دچار پشیمانی و افسردگی شدند و چون کاری ازشان برنمی‌آمد، تنها چاره را در این می‌دیدند که دست‌کم با حضور بر سر مقبرهٔ درگذشتگان، از آنان طلب مغفرت و عفو نمایند.

این کار نه تنها به‌آسانی امکان‌پذیر نبود، چون کسی نمی‌دانست خویشاوندش را کجا به خاک سپرده‌اند، بدین ترتیب، امنیت کشورهای همسایه را نیز به مخاطره می‌افتاد؛ زیرا بازرسی همهٔ مسافران مرزی غیرممکن بود.

از طرف دیگر، هرچند سازمان مافیا با دولت به توافق رسیده بود و اعضای گروه با اعضای دولت از طریق تلفن زرد، تلفن قرمز، پیام‌های رمزی، مکالمات مخفیانه، ملاقات شبانه و سایر وسایلی که در مذاکرات بعدی افشا می‌شود، در ارتباط دایم بودند، ولی این تنها نیمی از ماجرا به‌حساب می‌آمد. نیم دیگر آن، گروه‌های مافیایی داخل کشورهای همسایه بودند. آنها نیز سهم خود را از این معاملات می‌خواستند و اگر چیزی نمی‌گرفتند، ساکت نمی‌ماندند. بنابراین، معاملات و موافقتنامه‌های دوجانبه، خیلی زود تبدیل به معاملات چندجانبه شد.

تنها روش حفظ استقلال گروه‌های مافیایی هر کشور، همین بود.

همچنین، هیچ گروه مستقلی حاضر نبود ننگ مذاکرات دوجانبه با دولت طرف قرارداد را بپذیرد. به همین دلیل، قرار بر این شد خواسته‌های مشترک گروه‌های مافیایی کشورهای ذی‌نفع، در نشست‌های مشترک، مورد توافق قرار گیرد و سپس، با دولت در میان گذاشته شود.

با این حساب، معلوم است که هماهنگ کردن این مسایل، کار آسانی نبود و همین گروه‌های مافیایی، که به‌منظور کسب درآمدهای نجومی، دشمن خونی یکدیگر بودند، مجبور شدند جلسات مشترک تشکیل دهند و دولت‌ها و مردمان‌شان را تحت فشار قرار دهند.

سربازان حافظ مرزها نیز سرنوشتی مشابه داشتند. هرچند آنها از پشت بلندگوها به یکدیگر دشنام می‌دادند و توهین می‌کردند، ولی در عین حال، مراقب بودند گامی فراتر از حد تعیین شده برندارند و در لحن توهین‌آمیزشان، زیادتر از حد معمول مبالغه نکنند؛ زیرا می‌دانستند اگر چنین تعاملی به مقامات بالاتر بکشد، فرماندهان ارتش را به دردسر خواهد انداخت.

آنچه مذاکرات میان گروه‌های مافیایی را به تعویق می‌انداخت، فقدان نیروهای کافی نظامی در این گروه‌ها بود. یعنی هیچ گروهی به‌اندازهٔ کافی، سرباز در اختیار نداشت تا برای تضمین عدم تخلف گروه دیگر، در مرزها بگمارد. ولی خوشبختانه این معضل نیز به‌زودی برطرف شد. فرماندهان ارتش همهٔ کشورهای همجوار، موافقت کردند به‌منظور حفظ نظم و تضمین اجرای مفاد موافقتنامه، سربازانشان را به مکان‌های تعیین شده توسط گروه‌های مافیایی اعزام کنند.

فقط خدا می‌داند این تصمیم به چه قیمتی گرفته شد.

به هر حال، دستور مستقیم فرماندهان ارتش به افراد نظامی این بود که چشمانشان را به روی رفت‌وآمد اتومبیل‌های حامل بیماران از مرزها ببندند، ولی در عین حال، تعداد دقیق این رفت و آمدها را به ثبت برسانند تا حقی از

گروهی ضایع نشود.

آنچه اینجا باید مورد بررسی قرار گیرد، موضوعی بسیار ساده است که به فکر هر فرد خردسالی نیز می‌رسد؛ ولی به‌دلیل زمینه‌ای که از پیش در این ماجرا در نظر گرفته شده بود، کسی نخواست، یا به‌عبارتی نتوانست به آن بیاندیشد.

شاید هم به دلیل سادگی موضوع، کسی به آن فکر نمی‌کرد. به هر حال همان‌طور که آورده شد، موضوع ساده‌ای وجود داشت که هر کودکی آن را می‌فهمید: آیا بهتر نیست که بیماران را به آن سوی مرز ببرند و پس از فوت، دوباره آنها را به سرزمین‌هاشان بازگردانند؟!

با این ترتیب، هیچ‌یک از رویدادهای ناگوار شکل نمی‌گرفت و دیگر لازم نبود هر فرد بیکاری، به گروه‌های مافیایی مراجعه کند و بگوید:

«من دنبال کار می‌گردم، هر کاری که باشد، مهم نیست. با هر شرایطی که شما بگویید، آماده‌ام.»

انتقال بیمار به آن سوی مرز، مردن، بازگرداندن و به خاک سپردنش در سرزمین مادری. به همین سادگی! درست مانند کیش دادن و مات کردن در شطرنج. مفهوم و صریح.

سرانجام، این راهکار به‌ذهن مسؤولان رسید و مشکل عمدهٔ چهار ارتش همیشه درگیر را حل کرد. قرار بر این شد به‌جای سربازان، نگهبانان و جاسوسان مرزی، تنها یک پزشک متخصص در آن سوی مرز مستقر شود و با ورود هر بیمار، زنده بودن یا مرگ او را تأیید و مجوز خاکسپاری را صادر کند. با این کار، تجارت پرهزینه‌ای که مافیا انحصار آن را در اختیار داشت، ناگهان از بین رفت.

دیگر لازم نبود حاملان بیمار به آن سوی مرز که معمولاً شبانه حرکت می‌کردند، به همسایگان کنجکاو پاسخی بدهند که دردسرساز باشد. مثلاً اگر همسایه‌ای می‌پرسید: «خوب، پدربزرگت چطور است؟» می‌توان به او پاسخ

داد: «مثل همیشه در بستر بیماری.» ولی واقعیت این بود که پدربزرگ جواز دفن هم داشت و افراد خانواده فرصت کافی برای خاکسپاری او در اختیار داشتند. دیگر لازم نبود کسی توضیح دهد که چه موقعی پدربزرگش را به آن سوی مرز برده، بازگردانده و به خاک سپرده است.

افراد گروه‌های مافیایی هر چهار کشور، از این ماجرا باخبر شدند و تصمیم گرفتند پس از بیست‌وچهار ساعت، راهکار مناسب را بیابند. راه‌حل یافته شد. همهٔ بیمارانی که به این ترتیب جان می‌دادند، در جواز دفن از آنها به‌عنوان خودکشی‌کننده یاد می‌شد. همین امر، همهٔ سوراخ‌های بسته را می‌گشود.

هرچند نزد گروه‌های مافیایی، در کشوری که مرگ در آن حضور نداشت و میان مردمی که اصولاً تبهکار به‌دنیا آمده بودند، انواع خلافکاری‌ها و جرم‌ها رواج داشت و به‌منظور انجام کارهایی کوچک، بدون ترس از مرگ رشوه می‌گرفتند و دروغ می‌گفتند و کلاهبرداری می‌کردند، ولی ویژگی شاخصی به‌نام شرافت، هنوز در میان اکثریت افراد جامعه وجود داشت و علیرغم خودکشی‌ها، معاملات پنهانی و از همه مهم‌تر، عدم حضور مرگ، این ویژگی به‌عنوان ارزش در جامعه حاکم بود.

آنچه کمتر مورد توجه قرار می‌گرفت و مدت زیادی نادیده انگاشته می‌شد، سرنوشت سایر موجودات زنده بود. جانورانی که در کوه و دشت، جنگل و دریا و رودخانه و چشمه‌ساران می‌زیستند، از اعتصاب مرگ در امان ماندند. ماهی‌های موجود در آکواریم‌ها در آب اندک و کثیفی که به دلیل عدم رسیدگی صاحبانشان بالا و پایین می‌پریدند و متوجه شده بودند که نمی‌میرند، و از ادامهٔ زندگی در محیطی آلوده و ناخوشایند، اندوهگین به‌نظر می‌رسیدند.

روحی که بر روی آب‌های آکواریوم شناور و سرگردان بود، همچون فیلسوفی کوچک، هزاران مسأله برای خود مطرح می‌کرد: «آیا مرگ برای همهٔ موجودات زنده یکسان است؟ آیا برای مرگ فرقی دارد که انسانی را در آغوش بگیرد و یا حیوان و گیاهی را از بین ببرد؟ آیا علف کوچکی که روی

آن پا می‌نهند و نابودش می‌کنند و حیوان تنومندی بـه ارتـفاع چـندین پـا، می‌میرد؟ آیا مرگ همان است که انسانی را می‌کشد که می‌داند خواهد مرد، یا جان اسبی را می‌گیرد که نمی‌داند سرنوشتی جز مردن ندارد؟ واقـعاً در چـه زمانی کرم ابریشم می‌میرد؟ آیا در همان لحظه که خود را در پـیله مـحبوس می‌کند و همهٔ راه‌های ورود و خروج را می‌بندد؟ آیا جان این کرم مـرده بـه جسم پروانه مـنتقل مـی‌شود؟ بـه‌راسـتی چگـونه است کـه در درون پـیله، مـوجودی مـی‌میرد و مـوجود دیگـری مـتولد مـی‌شود؟ آیـا کـرم ابـریشم نمی‌میرد؟»

آنگاه پاسخ‌هایی شگفت‌آور از فیلسوفی کوچک می‌شنید: «کرم ابـریشم نمی‌میرد، چون در پـروانـه زنـده است. شـاید پـروانـه پس از تـخم‌گذاری می‌میرد.»

روح سرگردان باز هم مخالفت می‌کرد: «این را پیش از این که تو به‌دنیا بیایی، می‌دانستم. تردیدی ندارم که کرم ابریشم نمی‌میرد، چـون درون هـیچ پیله‌ای پس از خروج پروانه، جسدی باقی نمی‌ماند. در این میان فقط یکی با مرگ دیگری متولد می‌شود؛ حیات پروانه از مرگ کرم ابریشم.»

باز هم پاسخ می‌شنید: «بله، باز هم معنای مرگ می‌دهد. ایـن پـدیده را دگردیسی می‌نامند.»

پرسش‌ها پایان‌ناپذیر است: «واژه‌ای را که به‌کار بردی، ظاهراً خـوب و مناسب است. اعتماد و اطمینان را جلب می‌کند. با این حال، بر زبـان رانـدن یک واژه و ادامهٔ سخن، نمی‌تواند چیزی را توجیه کند. مگر نـمی‌دانـی کـه واژه‌ها، برچسب‌هایی برای نام‌گذاری اجسام هستند، و نه خود اجسام؟ هرگز کسی نخواهد فهمید ماهیّت و نام واقعی اجسام چیست؛ چون عنوانی که بـه آنها تعلق می‌گیرد، همان است که ما در نظر گرفته‌ایم.»

پاسخ می‌آید:

ـ «کدام یک از ما دو نفر فیلسوف است؟»

ـ «نه من و نه تو. تو از همین که هستی، فراتر نمی‌روی و من هم روحی سرگردان بر فراز آب‌های آکواریم هستم.»

ـ «خوب، از مرگ حرف می‌زدیم.»

ـ «از مرگ نه، از مرگ‌ها.»

پرسیدم به چه دلیل انسان‌ها نمی‌میرند، ولی حیوانات می‌میرند؟ به چه دلیل نمردن نزد انسان‌ها، مترادف با نمردن در نزد حیوانات نیست؟

ـ «با پایان یافتن زندگی ماهی کوچک درون این آکواریوم که خیلی زود مرگ آن را به‌دلیل تعویض نکردن آب آکواریوم اعلام می‌کنم، می‌توانی به‌راحتی تفاوتی را که از آن سخن می‌گویی، درک کنی.»

ـ «زمانی که مرگ هنوز اعتصاب نکرده بود، افرادی را می‌دیدم که می‌مردند. هرگز تصور نمی‌کردم مرگ من هم مشابه با مرگ آنها باشد.»

ـ «چون هرکسی مرگ ویژه‌ای دارد که آن را در محلی نامرئی از هنگام تولد با خود حمل می‌کند. مرگ به او تعلق دارد و او هم به مرگ.»

ـ «حیوانات و گیاهان چطور؟ منظورم از حیوانات اولیه است تا نهنگ.»

ـ «تصور می‌کنم برای آنها نیز اینگونه باشد.»

ـ «هرکس با مرگی ویژه؟»

ـ «درست است.»

ـ «پس مرگ‌ها نیز همانقدر پرشمارند که موجودات زنده. همهٔ موجوداتی که از ازل بوده‌اند و تا ابد هستند.»

ـ «به طریقی، بله.»

ـ «ولی انگار که ضد و نقیض حرف می‌زنی!»

ـ « به عبارت درست‌تر، مرگ‌های زیاد و متفاوتی وجود دارند، ولی همهٔ آنها تحت نظر یک مرگ بزرگ‌تر به‌کارشان ادامه می‌دهند.»

ـ «پس در این مورد هم سلسله مراتب وجود دارد.»

ـ «احتمالاً، بله.»

ـ «آن طور که می‌گویی، هر چیزی با مرگی ویژه، شخصی و غیرقابل تعویض...»

ـ «بله.»

ـ «بعد یک مرگ کلی و عمومی.»

ـ «دقیقاً.»

ـ «آنجا انتهای سلسله مراتب است؟»

ـ «تا جایی که تصورات من اجازه می‌دهد، باز هم مرگ دیگری می‌بینم. آخرین... بلندمرتبه‌ترین...والاترین...»

ـ «کدام است؟»

ـ «مرگی که باید زمین و آسمان‌ها را نابود کند. این مرگ، برازندهٔ نامی است که به آن داده‌اند. البته اگر این مرگ وظیفه‌اش را انجام دهد، دیگر کسی نمی‌ماند تا نامش را بر زبان بیاورد و در نتیجه، سایر چیزهایی که مورد بحث قرار گرفتند، اهمیت‌شان را از دست می‌دهند.»

ـ «بنابراین مرگ نمی‌تواند یگانه باشد.»

ـ «توضیح دادن این مطالب، مرا خسته می‌کند.»

ـ «تو می‌گویی اگر یک مرگ، مثلاً مرگ انسان‌ها، کارش را به حالت تعلیق درآورد، سایر مرگ‌ها مثلاً مرگ‌های حیوانات و گیاهان، همچنان به‌کارشان ادامه می‌دهند؛ چون مستقل هستند و در بخش ویژهٔ خود کار می‌کنند.»

ـ «تصور می‌کنم متوجه شدی.»

ـ «بله.»

ـ «پس برو و برای همه تعریف کن.»

نخستین بحث بر سر ماجرای روح سرگردان بر فراز آکواریوم بود که عده‌ای معتقد بودند چون عنوان فیلسوف ندارد، آنچه بر زبان می‌آورد، نمی‌تواند پایه و اساس علمی داشته باشد. با این حال، همه می‌دانستند که

سخنانشان، آتش بحث و جدل را دامن زده است. از سوی دیگر کسی که با روح حرف می‌زند نیز در شکل‌گیری این تفکر تأثیر زیادی داشت و دست‌کم در مقام شنونده، می‌توانست یکی از دو عامل دیالکتیکی حیاتی سقراط باشد. همچنین آنچه که واقعاً واضح و مبرهن و غیرقابل انکار می‌نمود، این بود که انسان‌ها نمی‌مردند، ولی حیوانات و گیاهان همچون همیشه، از چنگال مرگ رهایی نداشتند. هر کس بدون داشتن کمترین اطلاع در مورد گیاهان، به‌چشم خود می‌دید که آنها طبق روال طبیعی به‌دنیا می‌آیند، سبز می‌شوند، رشد می‌کنند و به‌تدریج به زردی و خشکی می‌گرایند.اگر کسی این مرحلهٔ آخر را مرگ نمی‌نامد، باید بیاید و ثابت کند که مرگ چیست. به هر حال، همه شاهد بودند که انسان‌ها نمی‌میرند، ولی سایر موجودات زندهٔ طبیعت، همان روند معمول را طی می‌کنند و از دنیا می‌روند.

تعدادی از صاحب‌نظران بر این باور بودند که همین مرگ سایر موجودات، مهر تأییدی بر این نکته است که هنوز طبیعی ماندن و عادی بودن، از همهٔ دنیا سلب نشده است و بنابراین شاید هنگامی که زمان موعود فرا رسد، انسان‌ها هم خواهند مرد. مهم این بود که مردم متوجه شوند آیا مرگ از روز نخست تولد همراه آنان است، یا گاهی از کنارشان رد می‌شود و به آنها خیره می‌شود؟ البته این مجادلات تنها در همین سرزمینی انجام می‌شد که مرگ قصد گرفتن جان ساکنانش را نداشت.

در سایر کشورها، مرگ به وظایف معمول خود عمل می‌کرد و اهالی آنها ظاهراً راضی بودند، ولی با گذشت زمان، حسادت جای رضایت را گرفت و نتیجهٔ آن، توطئه‌ها و نقشه‌های شومی بود که یکی پس از دیگری برملا می‌شد. جاسوسی‌های علمی و سنجیده به عمل آمد تا کشف شود چگونه چنین موهبتی نصیب ما شده است، ولی همهٔ جاسوسان و توطئه‌گران با مشاهده و درک مشکلات فراوانی که این موهبت همراه داشت، در گزارشاتشان، بدون تردید این عبارت را با اندکی تغییر، درج و به

کشورهایشان ارسال کردند:

ـ «چه خوب شد که ما دچار چنین وضعیتی نشده‌ایم!»

به دلیل فراگیر بودن موضوع بحث اعتصاب مرگ در سراسر کشور، کلیسا که نمی‌خواست اقتدارش را در میان مردم از دست دهد، وارد عرصهٔ نبرد شد. نخستین عبارتی که آنها به‌کار بردند، چنین بود:

ـ آنچه در گذشته در اندیشهٔ انسان شکل می‌گرفت و کفر نام داشت و مجازات مرگ نصیب صاحبان اندیشه می‌کرد، امروز به دلیل سهل‌انگاری دولت‌ها و زیر نام آزادی اندیشه، نه تنها جرمی ندارد، بلکه مورد حمایت نیز قرار می‌گیرد. مهمتر از همه اینکه انسان‌های امروزی، اندیشه‌های کفرآمیزشان را بر زبان می‌رانند و هراسی از مجازات ندارند. چنین رفتاری را اصطلاحاً کفر شفاهی می‌نامند.

لطیفه‌ها و نوشته‌های طنزآمیز مطبوعاتی که مترصد دستیابی به فرصت مناسبی برای حمله به کلیسا بودند، هیچ تأثیری در رفتارها و اندیشه‌های مقامات ارشد سلسله مراتب کلیسا، یعنی از اسقف به بالا، نداشت؛ زیرا آنان معتقد بودند پیامی قاطع را به‌گوش همهٔ مردم رسانده‌اند و در واقع اشاعه‌گر نظراتی هستند که شخص کاردینال، در تماس تلفنی در اتومبیل نخست‌وزیر، به اطلاع او رساند.

کاردینال نیز پس از تماس با نخست‌وزیر، نزد پاپ رفت و پس از طلب مغفرت به‌خاطر گستاخی در ارائهٔ فریضه‌ای جدید، پیشنهاد کرد پدیدهٔ موجود را مرگ تعلیقی نام نهند. او پس از ارائهٔ این پیشنهاد و با توجه به‌نظریه‌ای که از آن پیروی می‌کرد و معتقد بود مشکلاتی که امروز راه‌حل ندارند، احتمالاً روز بعد برطرف خواهند شد، به نامهٔ خوانندهٔ یکی از روزنامه‌ها اشاره کرد که نوشته بود مرگ، خود تصمیم گرفته است تأخیر کند، ولی درعین حال، با احترام کامل به مقامات شامخ کلیسا، تقاضا کرده بود اطلاع دهند که چه نظری در این مورد دارند و زمان تأخیر تا چه موقعی طول خواهد کشید. البته مدیر

روزنامه به او پاسخ داده بود که کلیسا نیز به‌اندازهٔ دیگران در این مورد می‌داند و در واقع منظورش این بود که کلیسا هم چیزی نمی‌داند. خواننده نیز در نامهٔ دیگری، از فرصتی که قلم در اختیارش می‌گذاشت، سوءاستفاده کرده و یادآور شده بود که کلیسا با فرضیات مبهمی که ارائه می‌دهد، در پی به‌دست آوردن زمان است؛ بدون اینکه تلاشی برای مصالحه یا تسلیم کند. به همین دلیل، یا پای قورباغه را با تخته شکسته‌بندی می‌کند و یا یکی به نعل می‌کوبد و یکی به میخ.

نوشتهٔ این خواننده و پاسخ روزنامه، موجب اظهارنظرهایی از سوی مردم شد که میان خبرنگاران، ایجاد سردرگمی کرد و مطالبی را به‌میان آورد که در طول زندگی، نه در جایی خوانده و نه از کسی شنیده بودند. با این حال، تحریک شده بر اثر اشتیاق به رقابت و پیروزی در نبرد با دشمنان، از درون قفسه‌های خاک گرفته، واژه‌نامه‌هایی را بیرون کشیدند تا با استفاده از آنها، مقاله و خبر بنویسند.

نخست به‌دنبال این موضوع گشتند که مرگ یکی است یا چند تا، سپس به‌سراغ موضوع مهم‌تر رفتند؛ اینکه ضرب‌المثل شکسته‌بندی پای قورباغه با تخته، چه مفهومی دارد که اتفاقاً در این مورد، به چیزی دست نیافتند. البته واژه‌هایی چون قورباغه، پا و فعل شکسته‌بندی با تخته را پیدا کردند، ولی هیچ مفهوم دقیقی در اتصال این سه واژه با یکدیگر یافت نشد. عاقبت یکی از روزنامه‌نگاران به‌ذهنش رسید که به سرایدار سالخورده‌ای مراجعه کنند که سال‌ها پیش از روستا آمده بود و همه به او می‌خندیدند.

سرایدار پس از آن همه سال زندگی در شهر، در مواقع عادی نیز هنوز به‌گونه‌ای حرف می‌زد که انگار در کنار آتش نشسته و برای نوه‌هایش قصه می‌گوید. از او پرسیدند:

ـ این عبارت را شنیده‌ای؟

ـ بله، شنیده‌ام.

ـ مفهوم آن را می‌دانی؟

ـ بله، می‌دانم.

ـ چیست؟

ـ شکسته‌بندی با تخته یعنی نگه داشتن استخوان شکسته با استفاده از تخته...

ـ خوب، این را خودمان هم می‌دانیم. منظور ما این است که ببینیم با پای قورباغه چه ارتباطی دارد؟

ـ معلوم است که ارتباط دارد.

ـ چه ارتباطی؟

ـ اینکه کسی نمی‌تواند روی پای قورباغه، تختهٔ شکسته‌بندی بگذارد.

ـ چرا؟

ـ چون قورباغه پایش را بی‌حرکت و آرام نمی‌گذارد.

ـ خوب، یعنی چه؟

ـ یعنی تلاش برای این کار، بی‌فایده است.

ـ ولی گمان نمی‌کنیم که مفهوم عبارت چنین باشد.

ـ خوب این عبارت را زمانی به کار می‌بریم که بخواهیم در انجام دادن کاری تأخیر کنیم، یا آن را به تعویق اندازیم. بنابراین منظور این است که نخست باید روی زخم، پارچه ببندیم و بعد پای قورباغه را شکسته‌بندی کنیم. یعنی تعلیق...

ـ آه، منظورت این است که کلیسا در حال گذاشتن پارچه روی زخم است و بعد هم می‌خواهد پای قورباغه را شکسته‌بندی کند؟

ـ بله، آقا.

ـ پس حق با خواننده‌ای است که این مطلب را نوشته و به روزنامه فرستاده.

ـ بله، ولی من نباید در این مورد اظهارنظر کنم.

ـ چرا؟

ـ چون سرایداری هستم که وظیفه‌اش تنها مراقبت کردن از در ورودی ساختمان است.

ـ با این حال خیلی به ما کمک کردید.

ـ خوب، نمی‌خواهید در مورد عبارت دیگری توضیح دهم؟

ـ کدام عبارت؟

ـ همان میخ و نعل!

ـ آه با این عبارت کاملاً آشنایی داریم و آن را هر روز به‌کار می‌بریم.

منظره‌های مهیج و جنجالی که توسط روح سرگردان بر فراز آکواریوم و فیلسوف کوچک بنا نهاده شد، در صورتی که مورد توجه اقتصاددانان قرار نمی‌گرفت، دچار فراموشی یا دست کم هجو و انتقاد واقع می‌شد. هرچند این موضوع به اعتراف پایه‌گذار آن، تخصصی و حرفه‌ای نبود، ولی به‌گونه‌ای کارآمد و قابل ملاحظه، مورد بررسی قرار گرفت و در افکار عمومی این پرسش را مطرح کرد که «دولت با کدام درآمد می‌تواند در بیست سال آینده، میلیون‌ها بازنشسته را تحت پوشش قرار دهد و حقوق آنها را بپردازد؟»

بله، پرسش معقولی بود. همهٔ بازنشسته‌ها قرن‌ها زنده می‌ماندند و تعدادشان به چندین میلیون می‌رسید. البته هنوز مشخص نبود که این افزایش تعداد را باید با تصاعد حسابی محاسبه کرد یا هندسی؛ ولی کاملاً مشخص بود که مصیبت در این مورد هم دست از سر مردم این سرزمین برنخواهد داشت. بنابراین هرکس می‌کوشید راهی برای نجات خودش بیابد که البته موفقیتی هم در پی نداشت. طرفداران متافیزیک هم در برابر چنین تابلو مخوف و وحشتناکی، چاره‌ای جز سکوت نداشتند.

مقامات کلیسا به‌خوبی می‌دانستند که روند کاهش مراجعه به صندوق‌های صدقات و خیرات، ادامه خواهد داشت. همهٔ صندوق‌ها خالی بود و هیچ راهکاری جز انتظار کشیدن به‌نظر کسی نمی‌رسید. البته انتظار کشیدن به امید حل شدن ناگهانی همهٔ معضلات، به دلیل دارا بودن دیدگاه‌های مادی.

به هر حال مبحث جدیدی از سوی اقتصاددانان مطرح شد و اشاره به این امر که در آینده‌ای نه چندان دور، نسبت جمعیت فعال، به‌مراتب کمتر از جمعیت غیرفعال، یعنی بازنشستگان خواهد شد و همچنین عاداتی که حاصل کار جمعیت فعال است و به جیب جمعیت غیرفعال می‌رود، به‌خوبی نشان داد که مرگ تعلیقی در نهایت نمی‌تواند پدیده‌ای خوب و مثبت باشد. به این ترتیب، ضرورت داشت که همهٔ فیلسوفان و سایر افراد سرگردانی که در جنگل تجزیه و تحلیل‌هایشان در مورد ضرایب تقریبی و صفر گم شده بودند، از اندیشه‌های بیهودهٔ خود در استفاده از روش بودن یا نبودن و ارائهٔ مفاهیمی مبتذل و بی‌معنا و انجام محاسبات ریاضی و جبری دست بردارند و مشکلات مهم‌تری را در نظر بگیرند که نیاز به ارائهٔ راهکارهای جدیدی داشت.

از روزی که مقالهٔ هشداردهندهٔ اقتصاددانان به‌چاپ رسید، نگرش جمعیت سالم، تندرست و جوان در مورد بیماران سالخورده تغییر یافت و بسیار بد شد. با این حال، همه موافق بودند که ناراحتی‌ها و مشکلات بیماران و سالخوردگان، امری قابل بررسی و مهم است، ولی نباید فراموش کرد که

احترام به سالخوردگان و بیماران از وظایف اساسی هر جامعه به‌حساب می‌آید. هرچند عده‌ای در عمل به چنین وظایفی دچار تردید و گاهی دلسرد می‌شدند، ولی به‌طور کلی از میزان مراقبت‌ها و رسیدگی‌ها کاسته نمی‌شد و بالاتر از آن، در مواردی نیز به این مراقبت‌ها، چاشنی عشق و گاهی ترحم نیز می‌افزودند و پیش از خاموش کردن چراغ و رفتن به بستر، احساسات شیرین خود را به بیماران منتقل می‌کردند.

روی دیگر سکه این بود که افرادی بی‌احساس، اختیار خود را به بُعد غیرانسانی شخصیت ذاتی می‌سپردند و در وابستگی به مافیا افراط می‌کردند تا از مزاحمت‌های افراد بدبختی که در بستری آلوده به لکه‌های عرق و مدفوع، به زندگی ادامه می‌دادند، رهایی یابند. این امر چنان نقل اصلی محافل اجتماعی بود تا زمانی که رویدادی تازه شکل گرفت.

خوش‌قلبی کودکی هشت‌ساله، ماجرایی تازه آفرید که به‌منظور جلوگیری از احتمال تمسخر به دلیل سادگی و روحیهٔ حساس، نام او را معرفی نمی‌کنیم، ولی ماجرایش را شرح می‌دهیم و به پند اخلاقی او گردن می‌نهیم.

روزی در همان کشور قدیمی افسانه‌ها، خانواده‌ای شامل یک پدر، یک مادر، یک پدربزرگ و یک کودک هشت‌ساله زندگی می‌کردند. پدربزرگ به دلیل سن و سال زیادی که داشت، دچار لرزش دست بود. در هنگام صرف غذا، لقمه از دهانش می‌افتاد و همین موضوع خشم فرزند و عروسش را برمی‌انگیخت تا به او یادآوری کنند مواظب رفتارش باشد. ولی پیرمرد بیچاره هرچه می‌کوشید، نمی‌توانست مانع از لرزش دستش شود. بنابراین همواره مورد سرزنش و ملامت قرار می‌گرفت که چرا با ریختن غذا روی میز و صندلی و کف اتاق، همه چیز را کثیف می‌کند. علاوه بر این پیشبندی را هم که به گردن می‌بست، روزی سه بار می‌شستند تا باز در سه وعدهٔ صبحانه، ناهار و شام کثیف شود.

روزگار به همین ترتیب می‌گذشت و امیدی به بهبودی اوضاع نمی‌رفت

تا اینکه فرزند تصمیم گرفت به آن وضعیت نامطلوب، به‌گونه‌ای پایان دهد. روزی با یک بشقاب چوبی به خانه آمد. آن را به پدرش داد و گفت:

ـ از این به‌بعد در حیاط می‌نشینی و در همین بشقاب چوبی غذا می‌خوری تا هم راحت‌تر غذا بخوری و هم عروس بیچاره‌ات را برای شستن و تمیز کردن میز و صندلی و اتاق، به زحمت نیاندازی.

همین‌گونه نیز شد. پیرمرد در حیاط می‌نشست و غذا می‌خورد. البته نیمی از لقمه را که برمی‌داشت، بر اثر لرزش دست به‌زمین می‌افتاد و مقداری دیگر هم از دهانش می‌ریخت. آنچه برایش باقی می‌ماند و از گلویش پایین می‌رفت، به اندازه‌ای نبود که بتوان آن را غذا نامید.

به‌نظر می‌رسید برای نوهٔ کوچک، رفتاری که با پدربزرگ شده بود، چندان اهمیتی نداشت. چنان به غذاخوردن پیرمرد، سپس به پدر و مادرش می‌نگریست که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است. تا این که بعدازظهر روزی که پدر از سر کار به خانه آمد، مشاهده کرد فرزندش با چاقو، روی تکه چوبی حکاکی می‌کند. تصور کرد پسرک همچون کودکان روزگاران گذشته، در حال درست کردن اسباب‌بازی برای خودش است. حدس می‌زد که این اسباب‌بازی باید گاری باشد، چون تکه چوبی که در دست فرزندش دیده می‌شد، گرد بود و به‌نظر می‌آمد برای استفاده به‌جای چرخ گاری مناسب است. روز بعد، پدر متوجه شد که تکه چوب نمی‌تواند چرخ یا قسمتی از گاری باشد. بنابراین پرسید:

ـ پسرم چه می‌کنی؟

کودک وانمود کرد که چیزی نشنیده است و به کندن چوب با نوک چاقو ادامه داد. البته این ماجرا مربوط به‌زمانی است که پدران و مادران، زیاد ترسو نبودند و چاقو و سایر ابزارهای تیز و برنده را از دست فرزندانشان نمی‌گرفتند.

پدر گفت:

ـ مگر نشنیدی چه گفتم؟ چه می‌کنی؟

پسر در همان حال که به‌کار ادامه می‌داد، گفت:

ـ بشقابی چوبی می‌سازم.

ـ چرا؟

ـ برای روزی که دستانت شروع بـه لرزیـدن مـی‌کند و بـاید در حـیاط بنشینی و غذا بخوری. درست مثل پدربزرگ.

چه عبارت مقدسی! پرده از میان چشمان پـدر کـنار رفت و واقـعیت و روشنایی را دید. همان لحظه رفت و از پدرش معذرت خواست. در هـنگام صرف شام، بر سر میز نشاند و با دستان خودش به او غذا داد و ریش‌هایش را تمیز کرد. در آن حال می‌فهمید توانایی زیادی دارد که پدرش فاقد آن است و بدون تردید، روزی فرا خواهد رسید که این توانـایی از خـودش نـیز سـلب خواهد شد.

تکه چوب را همچنان به‌عنوان الگو نگه داشتند. نه کسی آن را سوزاند و نه کسی آن را دور انداخت. حتی کودک نیز به‌سراغش نـرفت تـا کـارش را به‌پایان برساند. بنابراین تکه چوب کوچک، درس عبرتی به ساکنان خانه داد که شاید اگر آن کودک بـه صـرافت اسـتفاده از آن بـرای سـاختن بشـقاب برنمی‌آمد، افراد خانواده بهره‌ای نمی‌بردند.

همهٔ پدیده‌های موجود در طبیعت، ابعاد گوناگونی دارند. با توجه به اینکه از کدام بعد به آنها نگریسته شود، مزایا و معایبی در آنها مشاهده می‌شود. بدون تردید زوایای روشن و تاریک این پدیده‌ها تأثیر مستقیم و زیادی در نحوهٔ کاربرد یا نگرش انسان دارد. اعتقاد براین است که همهٔ این ابعاد، روزی روشن و واضح خواهند شد و واقعیت‌ها خود را نشان خواهند داد، ولی باید زمان شفاف‌سازی فرا رسد تا این رویداد شکل گیرد.

یکی از روزنامه‌ها معتقد بود که این داستان آموزنده، باید بر پردهٔ سینما به‌نمایش درآید تا به بازگشت وجدان‌های رمیدهٔ خـانواده‌هـا کـمک کـند و

آگاهی و فرهنگ را به افراد هدیه دهد و ارزش‌های معنوی از دست رفتهٔ جامعه را زنده کند. به هر حال، همهٔ ما امید خود را همچنان حفظ خواهیم کرد، شاید روزی آن پسر کوچک دست‌کم بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر شود. در آن صورت تردیدی نداشته باشید که نیمی از جمعیت کشور، برای پاک کردن اشک‌هایشان، به دستمال نیاز خواهند داشت. البته نیمی دیگر موقتاً خویشتنداری خواهند کرد و اجازه نخواهند داد اشک‌هایشان در حضور دیگران جاری شود. چنین تصویری نشان از مفهوم بودن واژه‌هایی چون همدلی و احساس دارد. در آن صورت، تردیدی نداشته باشید که عده‌ای چه با فریاد و چه در سکوت، خواهند گفت:

ـ ای کاش فرصتی دوباره برای مراقبت از پدربزرگ داشتم!

از این مطلب که بگذریم، جمهوری‌خواهان ناگهان تصمیم گرفتند از فرصت حساس و ظریفی که به‌دست آمده بود، استفاده کنند و صدایشان را به‌گوش مردم برسانند. البته تعداد آنها زیاد نبود و صدایشان طنین بلندی نداشت. آنها در مجلس نیز نماینده‌ای نداشتند، بلکه فقط به‌صورت یک تشکل سیاسی، سازماندهی شده بودند و در همهٔ انتخابات شرکت می‌کردند. این موضوع را نیز نباید نادیده انگاشت که آنها در میان جمعیت روستایی، نفوذ داشتند و همین امر، موجب فخر و مباهات آنها می‌شد؛ به‌ویژه در رسانه‌های هنری و ادبی، معمولاً بیانیه‌هایی بر له یا علیه سازمان‌های گوناگون منتشر می‌کردند، ولی به‌طور کلی، تشکلی بی‌آزار به‌حساب می‌آمدند.

از لحظه‌ای که مرگ ناپدید شد و هیچ نشانه‌ای ناشی از زنده بودن خود بروز نداد، بحث‌های متعددی در میان مردم جریان داشت؛ ولی عمده‌ترین موضوع این بحث‌ها، به‌ویژه در محافل سیاسی، احتمال همبستگی مخالفان حکومت پادشاهی و گرایش به سازماندهی نهادی برای براندازی سلطنت و ایجاد حکومت جمهوری بود.

بیماران مرزی، ورود مافیا به صحنهٔ سیاسی و تجاری کشور، آشفتگی

درونی و سایر گرفتاری‌های موجود، لزوم مشارکت همهٔ احزاب و گروه‌های سیاسی را گوشزد می‌کرد. از جمله استدلالات دشمنان قسم خوردهٔ تاج و تخت، یکی هم این بود که ادعا می‌کردند بر خلاف منطق و قانون است که در کشوری، پادشاهی حکومت کند که هرگز نخواهد مرد. از آن گذشته، تعداد زیادی از پادشاهان و شاهزادگان زنده و نیمه‌جان نیز در این میان فدا خواهند شد و هرگز به آرزویشان که جلوس بر تخت است، نخواهند رسید.

آنها اظهار می‌کردند که حتی اگر پادشاه بر اثر ضعف جسمانی ناشی از سالخوردگی، مغزی علیل داشته باشد و نتواند در امر مملکتداری تصمیم‌گیری کند، باز هم پادشاه خواهد بود. در حالی که هر رییس‌جمهوری پس از پایان دورهٔ حکومت، مجبور است جای خود را به فرد دیگری بدهد. همچنین هر فرمان پادشاه، به‌دلیل ناپدید شدن مرگ، ابدی خواهد بود؛ در حالی که دستورات رییس‌جمهور هرچه باشد، تنها تا پایان دورهٔ ریاست او اعتبار خواهد داشت. رییس‌جمهور می‌تواند در میزگردها شرکت کند، برای پذیرش در هتل‌های سراسر کشور، مقرراتی وضع کند، سخنرانی کند، در مورد بلندی و کوتاهی دامن‌ها نظر دهد و دربارهٔ کاهش اوزون حتی اگر دیگر اتمسفری باقی نمانده باشد، فرمان صادر کند؛ ولی هنگامی که تعویض می‌شود، اغلب دستوراتش نیز تغییر خواهند یافت.

همه روزه خبرهای رسانه‌های همگانی حاکی از آن بود که بخش پزشکی کشور، همچنان فعال است، ولی در بیماران بستری در بیمارستان‌ها یا خانه‌ها، هیچ نشانه‌ای از بهبودی یا مرگ به‌چشم نمی‌خورد. البته فعالیت این بخش، منحصر به درمان نمی‌شد، بلکه بسیار گسترده‌تر بود. از جمله می‌توان به جداسازی زنان و مردان، منزوی کردن پادشاهان و شاهزادگان، دور نگه داشتن شاهزاده‌خانم‌ها و ملکه‌ها از دید مردم و غیره اشاره کرد.

به مطلب اصلی بازگردیم. جمهوری‌خواهان این بار با صدور بیانیه در روزنامه‌های هنری و ادبی اکتفا نکردند، بلکه اعلامیه‌ها را به‌دست مردم

می‌رساندند و از آنها می‌خواستند برای تعیین سرنوشت خود و در دست گرفتن قدرت تلاش کنند، زیرا صبح روشن از راه می‌رسد و شکوفایی در انتظار است. همین تبلیغات، موجب برگزاری همایش‌های متعدد و ایجاد تشکل‌های فراوانی شد که از روال عادی خود خارج بود و تعدادی نه چندان اندک از نظامیان را نیز جلب می‌کرد. تأکید می‌شود که متأسفانه عده‌ای از تازه‌واردان به جمع مخالفان، خیلی زود به‌قدرت رسیدند و نفوذ زیادی میان مردم پیدا کردند، ولی به‌دلیل عدم آشنایی با ادبیات سیاسی، در سخنرانی‌هایشان واژه‌های زشت به‌کار می‌بردند. آنها پا را از این هم فراتر می‌گذاشتند و علناً از واژه‌های توهین‌آمیز استفاده می‌کردند. از جمله می‌گفتند: «شاه در قصر حیوانات وحشی نگه می‌دارد و به حیوانات اهلی مانند خر و اسب، بیسکویت می‌دهد.» این سخنان از نظر محافظه‌کاران، غیرقابل بخشش بود؛ زیرا آنان چنین استدلال می‌کردند که اگر چنین عباراتی به‌گوش شاه برسد، از همین مستمری اندکی که گاهی هم وصول نمی‌شود، خبری نخواهد بود. ولی مخالفان سلطنت عقیده داشتند کافی است دولت از افزایش نامعقول هزینه‌های دربار شاه خودداری کند و به حفظ تاج و تخت پادشاهی اصرار نورزد. در آن صورت، پادشاه خیلی زود متوجه خواهد شد که سخنان ابراز شده، نه تنها توهین نیست، بلکه واقعیت دارد.

سرانجام این شایعات به‌گوش پادشاه رسید. او از ترس اینکه مبادا دولت با توجه به نوشته‌های اعلامیه‌ها، مقرری دربار را قطع کند و پرداخت مقرری از بابت بازنشستگی، سالخوردگی و ناتوانی را از وظایف دولت به‌حساب نیاورد، در تماسی محرمانه با نخست‌وزیر، از او خواست در مذاکره‌ای تلفنی، بدون اینکه مکالماتشان ضبط و ثبت شود، این موضوع را مورد تبادل‌نظر قرار دهند. شاه، همچنین حضور هر شاهدی را در هنگام مذاکره، رد کرد. نخست‌وزیر پذیرفت و در مذاکره، ضمن ابراز ارادت، پشتیبانی خود را از شخص اول مملکت اعلام داشت و سلامتی اعضای خاندان سلطنت، به‌ویژه

ملکه مادر را که در حال نزع بود، خواستار شد. در آن لحظات، ملکه مادر همچنان زنده بود، ولی تنها سه‌بار در هر دقیقه نفس می‌کشید و در اندام نحیف و لاغرش، نشانه‌ای از زنده بودن به‌چشم نمی‌خورد. شاه ضمن سپاسگزاری از نخست‌وزیر، اظهار داشت که ملکه مادر، مصایب حضرت مسیح را در هنگامی که به صلیب کشیده شد، تجربه می‌کند، بنابراین به‌خواست خداوند گردن می‌نهد. پس از آن چند موضوع را مطرح کرد که نخستین امر، مربوط به اعلامیهٔ جمهوری‌خواهان می‌شد.

ـ سر در نمی‌آورم که اینها چه دردی دارند؟ کشور در حال حاضر گرفتار بزرگ‌ترین بحران تاریخ است، ولی آنها نمی‌فهمند و از تعویض رژیم حرف می‌زنند.

ـ قربان، اگر من جای شما بودم، هرگز ناراحت نمی‌شدم. کاری که آنها انجام می‌دهند، نوعی فرصت‌طلبی برای القای باورهایشان به دیگران است. آنها چیزی جز چند ماهیگیر بیچاره نیستند که می‌خواهند از آب گل‌آلود استفاده کنند.

ـ به‌علاوهٔ حس وطن‌پرستی.

ـ همین طور است، قربان. جمهوری‌خواهان برنامه‌هایی برای کشورشان دارند که تنها خودشان از آنها سردرمی‌آورند. تازه اگر فرض کنیم که می‌فهمند.

ـ افکار و برنامه‌های آنها مورد علاقهٔ من نیست. آنچه می‌خواهم از شما بشنوم، این است که آیا می‌توانند رژیم را با توسل به‌زور تغییر دهند، یا خیر؟

ـ قربان، آنها حتی یک نماینده هم در مجلس ندارند.

ـ منظورم کودتای نظامی یا به عبارتی، انقلاب است.

ـ اصلاً امکان ندارد، آقا. مردم طرفدار و همراه شاهشان هستند. نیروهای مسلح، از قدرت قانون پیروی می‌کنند و همیشه وفاداری خود را به اثبات رسانده‌اند.

ـ پس خیالم راحت باشد؟

ـ راحت راحت، قربان.

پادشاه علامت صلیبی روی واژهٔ جمهوری‌خواه که در دفتر برنامهٔ روزانه‌اش نوشته و مقابل خود، روی میز قرار داده بود، کشید و گفت:

ـ حالا درست شد.

آنگاه پرسید:

ـ این مستمری‌ها که پرداخت نمی‌شوند، چه داستانی دارند؟

ـ قربان، همه را پرداخت می‌کنیم. مگر قصوری شده؟

ـ آه، ممکن است من اشتباه برداشت کرده‌ام. تصور می‌کردم... چطور بگویم...نوعی تعلیق صورت گرفته یا دستور عدم پرداخت داده‌اید.

ـ نه، قربان. تاکنون هیچ تعلیقی صورت نگرفته. آنچه ما را نگران می‌کند، آیندهٔ سیاه اقتصادی و افزایش تعداد مستمری‌بگیران است.

ـ تا چه حد نگران‌کننده؟

ـ زیاد، قربان. تا حدی که می‌تواند دولت را از پای درآورد.

شاه پرسید:

ـ این نگرانی مختص کشور ما می‌شود؟

ـ از نظر مستمری‌بگیران، بله. ولی مشکلات اقتصادی در آینده گریبان همهٔ کشورها را خواهد گرفت؛ با این تفاوت که موضوعی ساده و بی‌ارزش، مشکل ما را بیشتر کرده!

ـ متوجه نمی‌شوم، چه موضوعی؟

ـ مردن یا نمردن...

ـ یعنی چه؟

ـ قربان، در همهٔ کشورها، مرگ وظیفهٔ معمولش را انجام می‌دهد. هر مرگی موجب جلوگیری از افزایش جمعیت می‌شود و تعداد هر تولد با هر فوت، تقریباً مساوی است. ولی در کشور ما...

ـ در کشور ما چه، آقا؟

ـ در کشور ما کسی نمی‌میرد. به وضعیت ملکه مادر توجه فرمایید. ظاهراً عمر ایشان به‌پایان رسیده، ولی خوشبختانه ما همچنان از حضور ایشان بهره‌مند هستیم. می‌خواهم بگویم که...

ـ چه می‌خواهید بگویید؟

ـ باور کنید نمی‌خواهم اغراق کنم... ولی به‌طور اساسی در مخمصه افتاده‌ایم.

ـ ولی خبرهایی به من رسیده که نشان می‌دهد عده‌ای می‌میرند، آن هم هر روز.

ـ صحیح می‌فرمایید، قربان. ولی این قطره‌ای از دریاست. همهٔ افراد در همهٔ خانواده‌ها، چنین جرأتی ندارند و نمی‌توانند گام بردارند.

ـ چه گامی؟

ـ اینکه بیمارانشان را به سازمان مسؤول خودکشی تحویل دهند.

ـ متوجه نمی‌شوم، اگر کسی نمی‌تواند بمیرد، خودکشی دیگر چیست؟ چه فایده‌ای دارد؟

ـ ولی آنها می‌توانند خودکشی نمایند.

ـ چگونه؟

ـ ماجرای پیچیده‌ای دارد، قربان.

ـ مهم نیست، تعریف کنید. جز ما کسی نمی‌شنود.

ـ مرگ در آن سوی مرزها حضور دارد، قربان.

ـ می‌خواهی بگویی سازمانی که از آن نام بردی، آنها را به آن سوی مرز می‌برد؟

ـ دقیقاً ...

ـ این سازمان، مقتدر و ریشه‌دار است؟

ـ در جلوگیری از انباشت بیماران تعلیقی به ما کمک می‌کند، ولی

همان‌طور که گفتم، قطره‌ای از دریاست.

ـ چه سازمانی است؟

نخست‌وزیر نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ مافیا، قربان!

ـ مافیا؟

ـ بله، قربان. گاهی اوضاع به‌گونه‌ای است که دولت راهی جز توسل بـه سازمان‌های کثیف و تبهکار ندارد.

ـ ولی به من چیزی نگفتید.

ـ قربان، قصد داشتیم شما را به متن وارد نکنیم، بنابراین خودم مسؤولیت عواقبش را برعهده گرفتم.

ـ نیروهای ارتش کجا هستند؟

ـ در مرزها، قربان.

ـ چه می‌کنند؟

ـ وظیفه‌ای دارند که باید انجام دهند.

ـ چه وظیفه‌ای؟

ـ ایجاد مانع در برابر بیمارانی که خودکشی‌کنندهٔ واقعی نیستند.

ـ تصور می‌کنم برای مقابله با احتمال حملات در آنجا حضور دارند.

ـ بله، قربان. هرگز چنین خطری ما را تهدید نمی‌کند. ما با همهٔ کشورهای همجوار به توافق رسیده‌ایم و همه‌چیز را زیر نظر داریم...

ـ غیر از موضوع مستمری‌ها؟

ـ نه، قربان. غیر از موضوع مرگ. اگر مرگ دوباره بـه‌سراغـمان نـیاید، آینده‌ای نداریم.

شاه روی واژهٔ مستمری‌ها هم صلیب کشید. آنگاه گفت:

ـ باید امیدوار باشیم که امر صورت گیرد.

ـ بله، قربان. باید اتفاق مهمی بیافتد.

هنگامی که منشی وارد دفتر شد، پاکت روی میز مدیرکل تلویزیون قرار داشت. رنگ پاکت، بنفش و جنس کاغذ آن از نوع الیاف باارزش بود. نشانی فرستنده و گیرنده روی آن به‌چشم نمی‌خورد. عدم درج نشانی فرستنده نمی‌توانست غیرعادی باشد، ولی فقدان نشانی گیرنده، بسیار قابل توجه می‌نمود.

دفتر مدیرکل تلویزیون، در مواقعی که او در اداره حضور نداشت، همواره قفل بود. با این حساب، کسی قادر نبود به آنجا وارد شود و نامه‌ای روی میز بگذارد. منشی همان روز صبح در را تازه باز کرده بود.

زن پاکت را برگرداند تا ببیند پشت آن چیزی نوشته شده است یا نه. چون چیزی ندید، احساسی درونی او را وادار کرد وجود پاکت را در آنجا مورد توجه قرار دهد. اندیشید: «خیلی عجیب است! چرا دیروز هنگام خروج از دفتر متوجه نشدم؟»

همه جای دفتر را بررسی کرد تا ببیند چیزی کم و زیاد نشده است. در مقام منشی دفتر مدیرکل، اجازه داشت آن پاکت یا هر پاکت دیگری را باز کند و متن آن را بخواند. به دلیل اینکه بسیار قابل اعتماد بود، می‌توانست نامه‌های محرمانه را نیز پیش از رساندن به دست رییس مطالعه کند. احساس درونی به او نهیب زد که از اتاق بیرون رود. همین کار را کرد. در را بست و به اتاق خودش رفت. احساس درونی او را دوباره وادار ساخت از روی صندلی

برخیزد و در را تا نیمه باز کند. پاکت هنوز در آنجا بود. اندیشید: «نزدیک است دیوانه شوم. شاید بر اثر گرما باشد. کاش زودتر بیاید و به این شر خاتمه دهد.»

منظورش رییس بود. مدیرکلی که همیشه دیر می‌آمد. سرانجام در ساعت ده و پانزده دقیقه، آمد. آدم پرحرفی نبود. به محض اینکه از راه می‌رسید، سلام و احوالپرسی می‌کرد و بی‌درنگ به دفترش می‌رفت. منشی اجازه داشت پنج دقیقه پس از ورود رییس به دفتر کار، به آنجا وارد شود و گزارشات لازم را بدهد. مدیرکل معمولاً در آن پنج دقیقه استراحت می‌کرد و نخستین سیگار صبحگاهی را می‌کشید.

منشی وارد شد، مدیرکل هنوز پالتو برتن داشت و سیگار نمی‌کشید. کاغذی را به رنگ همان کاغذ، در دست لرزانش نگه داشته بود. سر را به طرف منشی برگرداند، ولی نگاهش به‌گونه‌ای بود که انگار او را نمی‌شناخت. نامه را به دست چپ داد، دست راستش را دراز کرد و با اشاره به در، گفت:

ـ فوراً بروید بیرون! در را ببندید و به کسی اجازهٔ ورود ندهید! به هیچ کس! متوجه هستید؟ هرکس باشد، مهم نیست!

منشی می‌خواست بداند چه مشکلی پیش آمده است. پرسید:

ـ شما...

ولی مدیرکل حرف او را قطع کرد و فریاد زد:

ـ نشنیدید چه گفتم؟ بیرون! همین حالا!

زن بیچاره با چشمانی اشک‌آلود بیرون رفت. هرگز کسی با او اینگونه رفتار نکرده بود. درست است که هر مدیری، همچون همهٔ افراد بشر، ایراداتی دارد، ولی معمولاً فردی با فرهنگ و مؤدب است و به منشی خود احترام می‌گذارد. بنابراین تردیدی نبود که رفتار او، نشأت گرفته از متن نامه است. به‌راستی هیچ توجیه دیگری نداشت و منشی نیز در حالی که اشک‌هایش را با دستمال پاک می‌کرد، به همین نتیجه رسیده بود. اشتباه نمی‌کرد. اگر به خود

جرأت می‌داد و دوباره وارد دفتر می‌شد، مدیرکل را در حال قدم‌زدن در اتاق می‌دید. چهره‌ای غریب و حالتی عجیب داشت. انگار نمی‌دانست چه باید بکند.

مدیرکل به ساعت نگریست و سپس نگاهش را به نامه دوخت. زیر لب سخن نامفهومی گفت. انگار رازی را برای خود تکرار می‌کرد. آنگاه زمزمه کرد:

ـ «هنوز فرصت باقی است! هنوز فرصت باقی است!»

روی صندلی نشست تا نامه را دوباره بخواند. دست آزادش را بی‌اختیار به طرف سرش برد. می‌ترسید مبادا نامه را گم کند. چیزی نمانده بود این فکر او را بیهوش کند. به هر حال نامه را دوباره خواند و در تفکر، مستغرق شد. نگاهش در خلأ سرگردان و گم شده بود. اندیشید: «با چه کسی مشورت کنم؟ از چه کسی کمک بخواهم؟»

لحظاتی بعد، راهکاری از ذهنش گذشت:

ـ «آه، بله. به کمک او نیاز دارم.»

شاید راهکارش مسخره به‌نظر می‌رسید یا شباهت به یک شوخی داشت. به هر حال، اگر این نامه به همان بخشی فرستاده شود که...

گوشی تلفن را برداشت و از منشی پرسید:

ـ این نامه را چه کسی آورده؟

ـ نمی‌دانم، آقای رییس. هنگامی که وارد دفتر شدم، روی میز شما بود.

ـ ولی غیرممکن است. در طول شبانه‌روز کسی نمی‌تواند وارد دفتر کارم شود!

ـ حق با شماست، آقای رییس.

ـ پس چگونه چنین اتفاقی را توجیه می‌کنید؟

ـ از من نپرسید، آقای رییس. چند دقیقه پیش می‌خواستم همین پرسش را مطرح کنم که شما اجازهٔ حرف زدن به من ندادید.

ـ آه، قبول دارم که کمی سراسیمه شدم و با خشونت رفتار کردم. پوزش می‌خواهم.

ـ مهم نیست، آقای رییس. فقط خاطرم رنجیده شد و قلبم به‌درد آمد.

مدیرکل، دوباره اختیار از کف داد و با لحنی فریادگونه گفت:

ـ بس کنید، خانم! اگر می‌دانستید اینجا چه خبر است، می‌فهمیدید درد یعنی چه؟

گوشی را گذاشت و باز به ساعت نگریست. اندیشید:

ـ «تنها راه همین است. چارهٔ دیگری ندارم. گاهی به مرحله‌ای می‌رسم که اتخاذ تصمیم از عهده‌ام خارج است.»

دفتر برنامه‌های روزانه را باز کرد و به‌دنبال شماره‌ای گشت. لحظاتی بعد، آن را یافت و زمزمه کرد:

ـ «آه، همین است!»

با انگشتانی لرزان شماره‌گیری کرد. صدایی آشنا از آن سوی خط به‌گوشش رسید. اگر کسی غیر از او گوشی را برمی‌داشت، ایجاد ارتباط برایش مشکل می‌شد. پس از سلامی گرم، گفت:

ـ مدیرکل تلویزیون هستم، با آقای نخست‌وزیر کار دارم.

بلافاصله به اتاقی وصل شد. سخنگوی دولت گوشی را برداشت.

ـ روز به‌خیر، آقای مدیرکل. خوشحالم که صدایتان را می‌شنوم. امری داشتید؟

ـ باید هرچه زودتر با آقای نخست‌وزیر دربارهٔ موضوعی حیاتی حرف بزنم.

ـ بگویید در چه موردی است تا به اطلاع ایشان برسانم.

ـ متأسفانه نمی‌توانم بگویم. موضوعی کاملاً محرمانه و فوری است.

ـ خوب...

ـ آقای عزیز، سندی در برابر چشمانم قرار دارد که از اهمیت ملی

برخوردار است. اگر آنچه گفته‌ام، کافی است که مرا بـه آقـای نـخست‌وزیر ارتباط دهید و اگر کافی نیست، وای به حال شما که احتمالاً موقعیت دولتی خود را از دست خواهید داد.

ـ یعنی تا این اندازه جدی است؟

ـ بله و تأکید می‌کنم از این لحظه، هر ثـانیه‌ای کـه بگـذرد، مسـؤولیت عواقب ناگوار آن برعهدهٔ شما خواهد بود!

ـ آقای نخست‌وزیر گرفتارند.

ـ مهم نیست، هرجا هستند به ایشان خبر دهید. شاید در این صورت مدال هم بگیرید.

ـ این کار را می‌کنم.

ـ منتظر می‌مانم.

ـ اجازه می‌دهید پرسشی مطرح کنم؟

ـ بگویید، ولی خیلی زود.

ـ چرا گفتید شاید کارم را از دست بدهم؟

ـ آن لحظه نمی‌دانستم، ولی شاید حالا به‌خاطر حماقت شما باشد. مرا به آقای نخست‌وزیر وصل کنید. همین حالا!

سخنان نامتعارف مدیرکل تلویزیون نشان می‌داد اوضاع تـا چـه انـدازه وخیم است. انگار دچار سردرگمی و آشفتگی شده و خود را گم کـرده بـود؛ وگرنه چگونه درک نمی‌کرد پاسخ پرسشی کاملاً مـنطقی، نـباید تـوهین‌آمیز باشد؟ شاید مدیرکل هم به همین نتیجه رسیده بود؛ زیرا اندیشید:

ـ «لازم است از او پوزش بخواهم، شاید روزی به او نیاز داشته باشم.»

صدای نخست‌وزیر با لحنی نگران به‌گوش رسید:

ـ چه خبر شده، آقا. تا جایی که من می‌دانم مشکلات تلویزیون ربطی به من ندارد.

ـ موضوع مشکل تلویزیون نیست، قربان! نامه‌ای دارم که ...

ـ بله، به من گفتند که نامه‌ای دارید. ولی من چه می‌توانم بکنم؟

ـ قربان، لازم است آن را بخوانید، همین. پس از آن دیگر مزاحمتان نخواهم شد.

ـ انگار خیلی مضطرب و نگران شده‌اید؟

ـ بله، آقای نخست‌وزیر. کار من از اضطراب و نگرانی گذشته.

ـ خوب، متن نامهٔ مرموز چیست؟

ـ باید شما را ببینم. توسط تلفن مقدوز نیست.

ـ ولی شما به خط امنیتی وصل شده‌اید.

ـ بله، ولی باز هم چیزی نمی‌توانم بگویم. شرط احتیاط و عقل نیست.

ـ بسیار خوب، آن را برایم بفرستید.

ـ نه، قربان! باید خودم به شما تحویل دهم. ارسال آن از طریق پیک خطرناک است.

ـ اگر این‌طور است، کسی را می‌فرستم، مثلاً سخنگوی دولت.

ـ آقای نخست‌وزیر، اگر موضوع جدی و دلیل من منطقی نبود، هرگز مزاحم نمی‌شدم. لطفاً اجازه دهید شخصاً خدمت برسم.

ـ چه موقعی؟

ـ همین حالا!

ـ سرم خیلی شلوغ است.

ـ آقای نخست‌وزیر، لطفاً موضوع را جدی بگیرید.

ـ بسیار خوب، حالا که اصرار می‌کنید، بیایید. امیدوارم این رمز و راز، ارزش آمدن به اینجا را داشته باشد.

ـ همین حالا خدمت می‌رسم.

مدیرکل گوشی را گذاشت. نامه و پاکت را در یکی از جیب‌های داخل ژاکتش فرو برد و برخاست. دیگر دستانش نمی‌لرزید، در عوض دانه‌های عرق روی پیشانی و گونه‌هایش به‌چشم می‌خورد. صورتش را با دستمال خشک

کرد. دوباره گوشی را برداشت و با منشی تماس گرفت:

ـ خانم، باید جایی بروم. لطفاً بگویید اتومبیل مرا آماده کنند.

از اینکه مسؤولیت را به گردن کس دیگری انداخته بود، آرام و خوشحال به‌نظر می‌رسید. در مدتی کمتر از نیم ساعت، نقش او در این ماجرا به پایان می‌رسید.

منشی در را گشود و گفت:

ـ اتومبیل حاضر است، آقای مدیرکل.

ـ سپاسگزارم. با آقای نخست‌وزیر قرار ملاقات دارم. نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد. لازم نیست به کسی بگویید کجا رفته‌ام. فقط خودتان بدانید.

ـ مطمئن باشید، آقای رییس. به کسی نخواهم گفت.

ـ خوب، بعد شما را می‌بینم.

ـ به‌سلامت، آقای مدیر کل. امیدوارم که وضعیت بد هرچه زودتر برطرف شود.

ـ اوضاع به‌اندازه‌ای وخیم است که نمی‌دانیم چه باید بکنیم.

ـ درست است.

ـ راستی از پدرتان چه خبر؟

ـ در همان وضعیت پیشین است، آقای رییس. رنج و عذاب می‌کشد و به‌زودی خواهد پوسید. از دو ماه پیش در چنین حالتی به سر می‌برد. تختخواب مراکنار بستر او قرار داده‌اند. احتمالاً چنین بلایی سر من هم خواهد آمد.

مدیرکل گفت:

ـ کسی نمی‌داند چه خواهد شد.

سپس از در بیرون رفت.

سخنگوی دولت در آستانهٔ در ورودی از مدیرکل تلویزیون استقبال کرد. برخورد مناسبی نداشت. فقط گفت:

ـ به دنبال من بیایید، آقای مدیرکل.

مدیرکل با اغتنام از فرصت گفت:

ـ پیش از رفتن، اجازه دهید از شما پوزش بخواهم. در گفتگوی تلفنی ما، یک احمق وجود داشت که آن هم من بودم.

ـ احتمالاً هیچ یک از ما احمق نیست.

ـ اگر می‌دانستید نامه‌ای که همراه دارم، چه متنی دارد، وضع مـرا درک می‌کردید.

ـ نگران نباشید، تا جایی که به من مربوط می‌شد، پوزش خواستید و تمام شد.

ـ سپاسگزارم. به‌زودی متن نامه همچون بمبی منفجر خواهد شد و هـمه می‌فهمند.

ـ امیدوارم در هنگام انفجار، صدای مهیبی نداشته باشد.

ـ صدایش از غرش بزرگ‌ترین تندر هم بلندتر است. احتمالاً عـده‌ای را دچار ناشنوایی خواهد کرد.

ـ کم‌کم نگران می‌شوم.

ـ تردیدی ندارم که در آن لحظه، شما از من پوزش خواهید خواست.

ـ بسیار خوب، برویم. آقای نخست‌وزیر منتظر شما هستند.

از تالاری عبور کردند که در گذشته به آن سرسرا می‌گفتند. یک دقیقه بعد، آقای نخست‌وزیر با لبخندی پرمعنا، از مدیرکل استقبال کرد:

ـ خوب، ببینیم چه مشکل تازه‌ای برایمان آورده‌اید!

ـ قربان، با احترام به عرض می‌رسانم که از گفته‌هایتان پشیمان خواهید شد.

نامه را از جیب بیرون آورد و روی میز گذاشت. نخست‌وزیر لحظه‌ای به پاکت نگریست و باشگفتی گفت:

ـ این نامه، نشانی گیرنده ندارد!

ـ قربان، نام نویسنده هم معلوم نیست. انگار متنی است برای همهٔ افراد و اشخاص...

ـ بی‌نام و نشان...

ـ نه، آقای نخست‌وزیر. آن را بخوانید.

پاکت با تردید باز شد و نامه بیرون آمد. چند سطری از آن خوانده نشده بود که نخست‌وزیر چشم از متن برداشت و گفت:

ـ به‌نظر شوخی می‌آید.

ـ بله، قربان. ولی لطفاً همهٔ متن را بخوانید.

نخست‌وزیر به‌آرامی نامه را خواند و وقتی امضای آن را دید، زیر لب حرف نامفهومی زد. به مدیرکل نگریست و گفت:

ـ باید این را نوعی شوخی تلقی کنیم.

ـ نه، قربان. شوخی نیست.

ـ البته من هم معتقدم که شوخی نیست. ولی به این دلیل می‌گویم شوخی تلقی کنیم که زمان اندکی به درک مطلب و واقعی بودن آن باقی مانده.

ـ بله، آقای نخست‌وزیر. با توجه به اینکه اکنون ظهر شده، دوازده ساعت فرصت داریم.

ـ اگر آنچه را که در نامه نوشته شده به اطلاع مردم نرسانیم و موضوع درست باشد، دچار دردسر می‌شویم. برخلاف آنچه در آخرین شب سال گذشته اتفاق افتاد.

ـ قربان، تفاوتی ندارد که هشدار بدهیم یا نه. تأثیر یکی است.

ـ برعکس...

ـ نه قربان، برعکس نیست. همان است. دقیقاً...

ـ دقیقاً... ولی اگر به مردم اعلام کنیم و ماجرا درست نباشد، نوعی شوخی تلقی خواهد شد. مردم مدتی را بی‌هدف و بد سپری کرده‌اند و حالا هرچه بگوییم، بی‌فایده خواهد بود.

ـ شما گفتید که تصور نمی‌کنید شوخی باشد.

ـ بله، گفتم.

ـ پس چه باید کرد؟

ـ موضوع همین است، آقای مدیرکل. باید فکر کنیم و تصمیم بگیریم.

ـ بله، این امر به تصمیم شما بستگی دارد.

ـ تصمیم من؟

ـ بله، مگر اینکه بخواهید نامه را پاره کنید.

ـ نه، این کار را نمی‌کنم. به هر حال باید تصمیم بگیریم. ولی چگونه می‌توانیم به مردم اطلاع دهیم؟

ـ رسانه‌های گروهی برای همین کار است، آقای نخست‌وزیر. تلویزیون، رادیو، مطبوعات...

ـ نظر شما این است که نسخه‌ای از نامه همراهٔ بیانیه دولت، میان رسانه‌ها پخش کنیم؟

ـ بله.

ـ در بیانیه از مردم درخواست کنیم خونسردی خود را حفظ کنند و برای مواجهه با شرایط اضطراری آماده باشند.

ـ آقای نخست‌وزیر، چنان راهکارهایی ارائه دادید که تصورش هم برایم مشکل است.

ـ به‌خاطر این تعریف، از شما سپاسگزارم. حالا تصور کنید چنین کاری انجام شود، چه پیش خواهد آمد؟

ـ سر درنمی‌آورم. قربان!

ـ از مدیرکل تلویزیون انتظار بیشتری داشتم.

ـ ولی قربان، ماجرا به من مربوط نمی‌شود.

ـ البته مربوط می‌شود. ولی احساس می‌کنم می‌خواهید مسؤولیت‌هایتان را نادیده بگیرید.

ـ یعنی شما مسؤولیتی ندارید، آقای نخست‌وزیر؟

ـ چرا، من هم دارم. ولی آن را از خودم سلب نمی‌کنم.

ـ آه، خوش به حال کشور ما!

ـ بسیار خوب، حالا تصور می‌کنم که زمان مناسب فرا رسیده که از شما چهرهٔ ملی بسازیم.

ـ حالا دیگر اصلاً نمی‌فهم، قربان.

ـ خیلی ساده است. این ماجرا میان من و شما می‌ماند. البته تا ساعت نه امشب.

ـ چرا تا ساعت نه؟

ـ چون در آن ساعت، اخبار تلویزیون پخش می‌شود. این نامه را هم همراه با بیانیهٔ رسمی در مورد رویدادی که قرار است نیمه‌شب فردا شکل بگیرد، خوانده خواهد شد. کسی که این خبر را می‌خواند، شما هستید، آقای مدیرکل تلویزیون. به دو دلیل. نخست اینکه شما گیرندهٔ نامه بودید و دوم اینکه من به شما اطمینان دارم. بنابراین باید نامه‌ای را که به امضای خانمی برایتان ارسال شده، به‌درستی بخوانید.

ـ ولی آقای نخست‌وزیر، گمان می‌کنم که این کار از عهدهٔ گویندگان خبر

بهتر برآید.

ـ من گوینده نمی‌خواهم. مدیرکل تلویزیون این کار را انجام می‌دهد.

ـ اگر خواستهٔ شما این است، با افتخار می‌پذیرم.

ـ فقط. من و شما از آنچه نیمه‌شب روی خواهد داد، اطلاع داریم و تا زمان پخش خبر، کسی از آن آگاه نخواهد شد. اگر به پیشنهاد شما عمل کنیم، در حدود دوازده ساعت دچار سردرگمی، هراس و اضطراب‌جمعی خواهیم شد. با توجه به اینکه دولت امکان جلوگیری از چنین واکنش‌هایی را ندارد، بنابراین بهتر است این سردرگمی و هراس و اضطراب را به تنها سه ساعت محدود کنیم. از آن به‌بعد، هر مشکلی پیش آید، اعم از گریه، ناامیدی و سایر رویدادهای بد، مشکلی برای دولت ایجاد نخواهد کرد.

ـ چه راهکار جالبی!

ـ درست است، بهتر از این نمی‌شود.

نخست‌وزیر کاغذ را برداشت، نگاهی به آن انداخت، ولی بدون اینکه دوباره بخواند، گفت:

ـ عجیب است. امضای نامه باید با حرف بزرگ شروع شود، ولی اینگونه نیست.

ـ به‌نظر من هم عجیب آمد. نوشتن نام با حرف کوچک، غیرعادی است.

ـ خوب، حالا به‌نظر شما مورد عادی در این نامه نیست؟

ـ نه، قربان.

ـ آه، باید از آن نسخه‌برداری کرد. شما می‌توانید دستگاه فتوکپی را به‌کار اندازید؟

ـ تخصصی ندارم، ولی دفعات معدودی این کار را کرده‌ام.

ـ عالی شد.

نخست‌زیر نامه و پاکت را در کشوی اسناد گذاشت، سخنگوی دولت را فرا خواند و گفت:

ـ دستور بدهید فوراً اتاق فتوکپی را خالی کنند!

ـ ولی آقای نخست‌وزیر، عدهٔ زیادی در آنجا کار می‌کنند.

ـ بله، به‌جای دیگری بروند، یا در حیاط منتظر بمانند. چه می‌دانم، سیگار بکشند. به هر حال حدود سه دقیقه در آنجا نباشند، درست است آقای مدیرکل؟

ـ فکر نمی‌کنم آنقدر طولانی بشود، قربان.

سخنگوی دولت گفت:

ـ قربان، اگر اجازه بدهید، من می‌توانم با دقت و سرعت بیشتری فتوکپی بگیرم.

ـ بله، ما هم به دقت و سرعت نیاز داریم، ولی مهم‌تر از آن، امنیت و رازداری است. خودم این کار را می‌کنم، البته با حضور جناب آقای مدیرکل تلویزیون.

ـ اطاعت می‌شود، قربان. همین الان دستور می‌دهم سالن را خالی کنند.

دو دقیقه بعد، سخنگوی دولت بازگشت و گفت:

ـ قربان، سالن را تخلیه کرده‌اند. اگر امری ندارید، من به دفتر کارم می‌روم.

ـ خوشحال می‌شوم اگر وضعیت اضطراری ما را درک کنید و رازداری ما را پنهانکاری تلقی نکنید. همین امروز دلیل رفتارهای غیرمعمول ما را خواهید دانست.

ـ البته آقای نخست‌وزیر. هرگز به خودم اجازهٔ شک در مورد دلایل شما نمی‌دهم.

ـ عالی است. دوست عزیزم، سپاسگزارم.

پس از اینکه سخنگوی دولت از اتاق خارج شد، نخست‌وزیر نامه و پاکت را برداشت و به مدیرکل تلویزیون گفت:

ـ برویم. همه چیز آماده است.

همهٔ کارمندان از اتاق فتوکپی خارج شده بودند. آماده شدن نسخهٔ جدیدی از نامه، یک دقیقه هم طول نکشید. آنچه به‌عنوان فتوکپی بیرون آمد، خط به خط و واژه به واژه، مشابه نامهٔ اصلی بود، ولی انگار صلابت و کوبندگی کاغذ بنفش‌رنگ را نداشت. انگار متنی مبتذل و عادی بود. نخست‌وزیر فتوکپی را به مدیرکل داد و گفت:

ـ بفرمایید. اصل آن نزد من می‌ماند.

ـ پس بیانیه چه می‌شود؟

ـ آه، بله. بفرمایید در اتاق من بنشینید تا خودم آن را به شما دیکته کنم.

لحظاتی بعد، نخست‌وزیر در حال خواندن متن بیانیه بود:

«هموطنان عزیز، دولت وظیفهٔ خود می‌داند متن نامه‌ای را که همین امروز دریافت کرده است، به اطلاع عموم برساند. نامه در واقع سندی است که نمی‌خواهیم دربارهٔ مفهوم و واقعیت آن، غلو کنیم و هرچند در شرایطی قرار نداریم که واقعی بودن متن آن را تضمین کنیم، ولی اذعان می‌داریم که احتمال وقوع آنچه در نامه آمده، بیشتر از پنجاه درصد است. شاید هم هرگز به واقعیت نپیوندد. به هر حال، به‌منظور جلوگیری از ایجاد تنش و بحران، بلافاصله پس از پایان بیانیه، متن نامه خوانده می‌شود. البته مسؤولیت این کار از طرف دولت، برعهدهٔ مدیرکل تلویزیون گذاشته شده است. نیاز به‌یادآوری نیست که دولت اطمینان می‌دهد همچون همیشه، منافع مردم را در نظر خواهد گرفت و پشتیبان ملتی است که دولت را خدمتگزار خود می‌دانند. بنابراین از همهٔ هموطنان تقاضا می‌شود خونسردی خود را حفظ کرده و همچنان دعاهایی را که برای بازگشت مرگ می‌خواندند، با جدیت بیشتری تکرار کنند. تردیدی نداریم که آینده‌ای سرشار از شادی و سعادت که ملت ما شایستگی نیل به آن را دارند، در انتظار ساکنان این سرزمین است. شعار همیشگی مردم را تکرار می‌کنیم که وحدت ، اقتدار می‌آورد و در سایهٔ چنین وحدتی، آینده ازآن ما خواهد بود.»

نخست‌وزیر گفت:

ـ بسیار خوب، کافی است. همان‌طور که ملاحظه کردید، خیلی زود تمام شد. بیانیه‌های رسمی، معمولاً نیازی به تخیل و تصور ندارند و به‌راحتی دیکته می‌شوند. یک ماشین تایپ در گوشه این اتاق قرار دارد که در اختیار شما قرار می‌دهم. هر دو متن را با دقت نگه دارید. تا ساعت نه شب، نباید حتی یک لحظه از مراقبت این دو سند، غافل شوید.

ـ مطمئن باشید، آقای نخست‌وزیر. از مسؤولیت‌هایی که برعهده دارم، کاملاً آگاه هستم و هرگز کاری نمی‌کنم که موجب نامیدی عالیجناب شود.

ـ بسیار خوب، می‌توانید به محل کارتان بازگردید.

مدیرکل گفت:

ـ اجازه می‌دهید قبل از رفتن دو پرسش را مطرح کنم؟

ـ بله، بفرمایید. ولی خیلی سریع.

ـ شما گفتید که تا ساعت نه شب، تنها دو نفر از متن این دو سند اطلاع خواهند داشت. درست است؟

ـ بله، من و شما. نه دیگران و نه دولت، چیزی از آن نمی‌دانند.

ـ اگر جسارت نباشد، پادشاه چطور؟

ـ اعلیحضرت هم پس از اینکه همه مطلع شدند، آگاه خواهند شد. البته به شرطی که هنگام پخش اخبار، تلویزیون را روشن نکنند.

ـ ولی احساس می‌کنم باید به ایشان اطلاع دهیم.

ـ نگران نباشید. بهترین ویژگی پادشاه ما، پیروی از اصول مشروطه است. پادشاهانی با این ویژگی، معمولاً افرادی کاملاً فهمیده هستند.

ـ بله.

ـ خوب، پرسش بعدی چیست؟

ـ در واقع، پرسش نیست!

ـ خوب.

ـ تصور می کنم از رویدادی که قرار است شکل گیرد، دچار هراس شده‌ام.

ـ چه هراسی؟

ـ دلهرهٔ اینکه اگر متن نامه به واقعیت تبدیل شود، فاجعه‌ای در کشور روی خواهد داد. مصیبتی عظیم که مشابه آن را ندیده‌ایم. به‌عبارت دیگر، همچون فرا رسیدن روز قیامت است. ولی می‌بینم که شما با خونسردی به این موضوع می‌نگرید و با آرامش دستور صادر می‌کنید. چند لحظه پیش هم لبخند زدید.

ـ آقای مدیرکل، شما هم اگر می‌دانستید وقوع آنچه در این نامه آمده، چه مشکلات بزرگی را حل خواهد کرد، قهقهه می‌زدید. حالا اجازه بدهید به‌کارهایم برسم. باید تعدادی بخشنامه و مصوبه تهیه کنم. در ضمن با وزیر کشور تماس می‌گیرم تا ارتش و پلیس به حالت آماده‌باش درآیند.

ـ آه، آقای نخست‌وزیر. شما وقتتان را با تفکرات بیهوده هدر نمی‌دهید و مرد عمل هستید. گذراندن این لحظات پرارزش را در کنار شما، از افتخارات خود به‌حساب می‌آورم.

ـ خوشحالم که از این جنبه به ماجرا نگاه می‌کنید. با این حال، تکرار می‌کنم نباید یک کلمه از حرف‌هایی که در اینجا زده شد، به‌گوش دیگران برسد.

ـ می‌فهم...

ـ مثل یک مشروطه‌خواه واقعی؟

ـ بله، آقای نخست‌وزیر.

در ساعت بیست و سی دقیقه، مدیرکل تلویزیون به اتاق اخبار و اطلاع‌رسانی زنگ زد و اعلام کرد که پیش از پخش اخبار ساعت نه، باید بیانیه‌ای را که از سوی دولت صادر شده است، به‌اطلاع مردم برساند. مسؤول پخش اخبار، از اینکه مدیرکل تلویزیون شخصاً آن خبر را می‌خواند و به گوینده نمی‌دهد، شگفتزده شد. نمی‌توانست دلیل آن کار نامتعارف را بفهمد.

تنها درخواست کرد متن بیانیه را در اختیارش بگذارند تا در جایی مناسب قرار دهد. ولی مدیرکل از این کار امتناع کرد و گفت:

ـ متنی وجود ندارد. گویندگی را به‌روال قدیمی انجام خواهم داد. من در ساعت بیست و پنجاه و پنج دقیقه، به اتاق پخش می‌آیم و بیانیه را که در پوشه‌ای گذاشته‌ام، به شما می‌دهم که روی میز قرار دهید. دقت کنید که پوشه نباید تا لحظه‌ای که من می‌خواهم متن را بخوانم، باز شود.

اشتیاق مسؤول پخش اخبار، با شنیدن این سخنان بیشتر شد. پرسید:

ـ یعنی تا این اندازه مهم است؟

ـ بله، تا نیم ساعت دیگر متوجه خواهید شد.

ـ اجازه می‌دهید دستور بدهم پشت صندلی شما پرچم بگذارند؟

ـ نه، پرچم لازم نیست. من که نخست‌وزیر یا وزیر و سخنگو نیستم.

ـ بله، شاه هم نیستید.

لبخند مسؤول بخش خبر نشان می‌داد که از عبارت چاپلوسانهٔ خود راضی است. می‌خواست اینگونه القا کند که اگر شاه مملکت نیست، شاه تلویزیون است. مدیرکل وانمود کرد که جملهٔ او را نشنیده است. گفت:

ـ بسیار خوب، به کارهایتان برسید. تا بیست دقیقهٔ دیگر به آنجا می‌آیم.

ـ در آن صورت، فرصتی برای گریم کردن ندارید.

ـ نیازی به گریم نیست. متن کوتاهی را می‌خوانم. در حین خواندن آن، بینندگان چنان دچار فکر و خیال خواهند شد که فرصتی برای توجه به گریم من نخواهند داشت.

ـ بسیار خوب، هرطور که میل شماست.

ـ بله، در ضمن می‌دانم چگونه بنشینم که نورافکن‌ها حلقه‌های زیر چشمانم را نشان ندهند. دلم نمی‌خواهد با چهره‌ای خسته و درهم، بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر شوم. نه تنها امروز، بلکه هیچ وقت.

در ساعت بیست و پنجاه‌وپنج دقیقه، مدیرکل به اتاق خبر وارد شد. پوشهٔ

محتوی بیانیهٔ دولت و نامه را به مسؤول پخش تحویل داد و در جایی که برایش در نظر گرفته بودند، نشست. به‌دلیل وضعیت فوق‌العاده‌ای که تصمیم مدیرکل ایجاد کرده بود، بر خلاف همیشه و به‌گونه‌ای نامتعارف، عدهٔ زیادی در اتاق خبر حضور داشتند.

مسؤول پخش فرمان سکوت را صادر کرد و نوشته‌ها و عکس‌های روی صفحهٔ تلویزیون، همچون همیشه نشان داد که تلویزیون دولت در تمام بیست و چهار ساعت شبانه‌روز، در خدمت مردم است و همهٔ اخبار را به سمع و نظر آنها می‌رساند.

دوربین شمارهٔ دو، مدیرکل را بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر کرد. چهره‌ای مضطرب و نگران داشت و گلویش خشک شده بود. صاف کردن گلویش با صداهای ناهنجار همراه شد. با این حال، نخست متن بیانیه را خواند و سپس به‌سراغ نامهٔ پر رمز و راز رفت.

«با احترام، به‌اطلاع می‌رساند که لحظاتی پس از ساعت دوازده نیمه‌شب، مرگ دوباره فعال خواهد شد. مسؤولیت مرگ از روز نخست خلقت، به‌طور مستمر، گرفتن جان انسان‌ها بود که این کار را تا روز سی‌ویکم دسامبر سال گذشته، انجام داد. دلیل وقفه در این کار، یا به‌عبارتی همان توقف کشتن و در نتیجه کنار گذاشتن داس مرگی که نقاشان و سنگ‌تراشان قدیمی آن را الگوی من می‌دانستند، این بود که می‌خواستم به تعداد زیادی از مردم که از من نفرت داشتند، ثابت کنم که زندگی جاودانی و غیبت مرگ، چه پیامدهای ناگواری دارد. نتایج حاصل از غیبت من، بسیار واضح بود و مصیبت‌های ابدی بودن را نشان می‌داد. چه از نظر اخلاقی و فلسفی و چه از نظر اجتماعی و اصالت عمل، معلوم شد زندگی جاودان دردسرهایی دارد که بدون درمان می‌نماید. در حال حاضر، اکثر افراد جامعهٔ شما متوجه شده‌اند که مزایای مرگ چیست و به همین دلیل، شب و روز با خواندن دعاهای گوناگون، حضور مرا می‌طلبند. اینک به درخواست آنها پاسخ مثبت می‌دهم، بازمی‌گردم و جان

کسانی را که قرار بود بگیرم و نگرفته‌ام، می‌گیرم و شمع زندگی آنها را خاموش می‌کنم؛ خواه بیمار باشند و خواه سالم. بنابراین کار خود را از امشب، پس از به‌صدا درآمدن دوازدهمین ضربهٔ ناقوس، از سر می‌گیرم. توجه داشته باشید که ضربهٔ دوازدهم، نمادین است و قابل تغییر نیست. یعنی نباید کسی تصور کند که با از کار انداختن ساعت‌های شماطه‌دار یا دیواری، می‌تواند مانع بازگشت من شود. نباید کسی تصور کند که با کندن زبانه‌های ناقوس کلیسا، می‌تواند حضور مرا به تعویق اندازد...»

اغلب کسانی که در اتاق حضور داشتند، با یکدیگر حرف می‌زدند. مسؤول پخش چنان شگفتزده شده بود که نمی‌توانست مطابق معمول، امر به سکوت دهد. مدیرکل ادامه داد:

« ...آنچه از روز ازل بوده و همواره خواهد بود، مشکلاتی است که مرگ برای مردم فراهم می‌سازد. من به عده‌ای فرصت نمی‌دادم یک لیوان آب بنوشند یا وصیت کنند. ولی اینک اعلام می‌دارم به همهٔ شما فرصت می‌دهم در این مدت کوتاه، کارهای ضروری خود را انجام دهید؛ مثل وصیت کردن، وداع با افراد خانواده، پوزش خواستن از خویشاوندانی که سال‌های زیادی است با هم رابطه ندارند و آشتی کردن با کسانی که با آنها قهر بوده‌اند. دیگر چیزی برای گفتن ندارم، جز اینکه پیام مرا همین امروز به‌گوش مردم برسانید. انتهای متن را با نامی امضا می‌کنم که برای همه آشناست...مرگ!»

مدیرکل تلویزیون هنگامی که مشاهده کرد دیگر بر صفحهٔ تلویزیون حضور ندارد، کپی نامه را تا کرد و در جیب ژاکتش گذاشت. متوجه چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ مسؤول پخش شد که با آشفتگی نزدیک می‌آمد. پس از اینکه به مدیرکل رسید، پرسید:

ـ پس اینطور!

مدیرکل در سکوت، به‌سوی در خروجی رفت و دیگر صدای مسؤول پخش را که زیر لب غر می‌زد، نشنید. گویندهٔ خبر در حال خواندن متنی بود

که تصور می‌کرد تازه‌ترین گزارشات کشور است، ولی در آن سرزمین، دیگر کسی به سخنان او که با لکنت هم ادا می‌شد، توجه نداشت. همهٔ ساکنان خانه‌هایی که بیماری تعلیقی در آن زندگی می‌کرد، به دور عزیزانشان جمع شده بودند؛ ولی نمی‌توانستند به اطلاع بیمارانشان برسانند که تا سه ساعت دیگر از دنیا خواهند رفت. نمی‌توانستند به آنها بگویند تا فرصت باقی است، وداع کنند و وصیتنامه بنویسند. نمی‌توانستند آنها را وادار سازند به خویشاوندانشان زنگ بزنند و با آنها آشتی کنند. دیگر نمی‌توانستند نقش‌های مرموزانه‌ای را که در آن مدت ایفا می‌کردند، باز هم بازی کنند. چنین افرادی گاهی، به چهرهٔ سفید شدهٔ بیماران می‌نگریستند و زمانی به ساعت شماطه‌دار نگاهی می‌انداختند و در انتظار به‌سر می‌بردند زمان سپری شود و قطار زندگی در ریل‌های همیشگی به‌حرکت درآید و به سفرهای یکنواخت ادامه دهد. تعداد افرادی که از پرداخت پول‌های گزاف به گروه‌های مافیایی به‌منظور انتقال بیمارانشان به کشورهای همجوار ناراحت بودند، کم نبود. آنها خیلی زود دریافتند که اگر مدتی صبر می‌کردند، بدون اینکه متحمل هزینهٔ گزافی شوند، می‌توانستند عزیزانشان را رایگان به خاک بسپارند.

در همهٔ خیابان‌ها، افراد سرگردان، مبهوت و مست به چشم می‌خوردند. عده‌ای بدون اینکه بدانند به کجا می‌گریزند، می‌دویدند. عده‌ای یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و به‌شدت می‌گریستند. انگار دوران جدایی و وداع فرا رسیده بود. عده‌ای در حال بحث و گفتگو بر سر این موضوع بودند که بازگشت مرگ، یا تقصیر دولت بوده، یا پاپ و یا علم پزشکی. مرگ پس از هفت ماه، بازمی‌گشت.

یکی از افراد وابسته به گروه شکاکیون، اظهار می‌کرد که هرگز نشنیده است مرگ برای کسی نامه بنویسد. او معتقد بود که این نامه را به متخصصان خط‌شناسی نشان دهند تا معلوم شود با خطی خوانا نوشته شده است یا نه. زیرا استدلال می‌کرد که مرگ نمی‌تواند با آن دستان استخوانی و پیچ‌خورده،

نامه‌ای به خوانایی و وضوح کسانی بنویسد که دارای پوست، گوشت، استخوان، زردپی، خون و عصب هستند؛ از آن گذشته اثر انگشت نباید روی نامه وجود داشته باشد، وگرنه قابل پذیرش نیست و همچنین نباید آزمایش دی.ان.ای هم فراموش شود تا بتوان هوّیت واقعی نویسنده را مشخص کرد و فهمید که مرگ چگونه پس از هزاران سال سکوت، نامه نوشته است.

در همان لحظات، نخست‌وزیر به دربار زنگ زد تا ندادن اطلاعات در مورد نامهٔ مرگ را توضیح دهد و خود را توجیه کند. شاه گفت:

ـ کاملاً متوجه وضعیت شما می‌شوم.

ـ قربان، در ضمن پیشاپیش مرگ ملکه مادر را که در ساعات آینده صورت می‌گیرد، به شما تسلیت عرض می‌کنم. چیزی به نواختن ضربهٔ دوازدهم ناقوس نمانده.

شاه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ دنیا ارزشی ندارد. زندگی همه خیلی زود به‌پایان می‌رسد. امروز ملکه مادر می‌رود و فردا من. شاهد بوده‌ام که شاهزاده ولیعهد برای در اختیار گرفتن میراث خود، چگونه بی‌صبری و ناشکیبایی نشان می‌داد. پیوسته می‌پرسید چه موقعی نوبت او می‌شود که پادشاه مشروطه باشد.

پس از پایان این گفتگوی خصوصی که رنگ و بویی از صداقت غیرمعمول داشت، نخست‌وزیر دستوراتی به سخنگوی دولت داد و از او خواست همهٔ وزیران را برای شرکت در جلسه‌ای اضطراری و فوق‌العاده دعوت کند.

ـ می‌خواهم تا چهل و پنج دقیقهٔ دیگر، همه در اینجا حاضر باشند. یعنی دقیقاً در ساعت ده شب. باید پس از شرکت در جلسه، مصوبه‌های آرامش‌بخشی را صادر کنیم تا از میزان آشفتگی‌ها و سرگردانی‌های اجتناب‌ناپذیر روزهای آینده کاسته شود.

ـ قربان، منظور شما، خاکسپاری تعداد زیاد مردگان است؟

ـ نه، این موضوع دارای کمترین اهمیت است. مشکلاتی از این دست را مؤسسات مربوط انجام خواهند داد. این مؤسسات با دریافت پول، رضایتی بیش از اندازه خواهند داشت؛ در حالی که ما در برابر زندگان مسؤول هستیم، نه کسانی که مرده‌اند و نمی‌توانند اعتراضی بکنند. باید گروه‌هایی از روانشناسان را گردآوری کنیم تا به مردم در مقابله با بیماری‌های روانی ناشی از هجوم دوبارهٔ مرگ، کمک کنند؛ زیرا آنها به‌راستی متقاعد شده بودند که تا ابد زنده خواهند ماند.

ـ واقعاً مشکل است. خود من یکی از آنها هستم.

ـ بهتر است وقت را تلف نکنید. به اعضای هیأت دولت بگویید معاونانشان را هم بیاورند. رأس ساعت ده همگی باید در اینجا حضور داشته باشند. اگر کسی چیزی پرسید، بگویید جلسهٔ اضطراری است؛ وگرنه مثل بچه‌ها توقع دارند در هنگام مذاکرات، به آنها کاراملِ بدهیم.

در همان لحظه تلفن زنگ زد. وزیر کشور بود.

ـ آقای نخست‌وزیر، از طرف همهٔ رسانه‌ها با من تماس گرفته‌اند. آنها کپی نامه‌ای که مرگ نوشته و در تلویزیون خوانده شد، را می‌خواهند. نمی‌دانم چه پاسخی باید بدهم.

ـ به آنها بگویید به‌منظور جلوگیری از ایجاد وحشت و دلهره، در حال حاضر نمی‌توانیم این کار را انجام دهیم.

ـ خوب، پس چه موقعی...

ـ نگران نباشید. پس از جلسهٔ هیأت دولت، کپی نامه را به همهٔ رسانه‌ها خواهیم فرستاد. دولت در ساعت ده شب، جلسهٔ اضطراری دارد. شما هم معاونانتان را با خود بیاورید.

ـ بله، قربان. ما نخستین کسانی خواهیم بود که به آنجا می‌رسیم.

ـ پس مدالتان را هم دریافت می‌کنید.

ـ چه مدالی، آقای نخست‌وزیر؟

ـ چیزی نیست، شوخی کردم.

نمایندگان مؤسسات خاکسپاری، مسؤولان سوزاندن مردگان و سرپرستان دفاتر خدماتی، در همان ساعت، در ادارهٔ مرکزی صنف گرد هم آمدند. می‌خواستند در مورد چالش جدیدی که به دلیل اقدام بی‌سابقهٔ مرگ پدید آمده بود، گفتگو کنند و راهکارهای مناسبی به‌منظور مقابله با ازدحام مردگان، بیابند. آنها تصمیم گرفتند برای دستیابی به سود بیشتر، از همهٔ وسایل و نیروهای انسانی موجود، استفاده کنند و در سود حاصل نیز، همه با هم شریک باشند. رییس صنف، ضمن ابراز تأسف از اینکه مدت زیادی وسایلی همچون عود، کافور، مقبره، سنگ و تابوت به فروش نرسیده و کسب و کار آنها دچار رکود شده بود، خوشحالی خود را از رونق دوبارهٔ بازار، ابراز داشت. سخنان او هرچند کاملاً بی‌محتوا و تکراری بود، ولی هر لحظه با کف زدن حضار، قطع نمی‌شد. او گفت:

ـ هر چه می‌خواهد بشود. برای ما دیگر دوران شرم و خجالت به‌سر آمده و زمان دفن سگ‌ها، قناری‌ها و....

کسی از میان حاضران فریاد زد:

ـ و طوطی‌ها ...

رییس تأکید کرد:

ـ ... و طوطی‌ها، گذشته...

کسی از میان حاضران فریاد زد:

ـ و ماهی‌های تزیینی...

رییس گفته‌های او را اصلاح کرد:

ـ البته این مورد، پس از جنجالی بود که روح سرگردان بر فراز آکواریوم برپا کرد.

کسی نمی‌دانست حضور تاریخی مسؤولان خاکسپاری که در ادارهٔ مرکزی صنف گرد هم آمده بودند، تا چه زمانی طول خواهد کشید؛ زیرا پرسش‌های بسیاری برای مطرح کردن وجود داشت. از جمله اینکه فردی پرسید:

ـ تابوت‌ها را چه رنگی بزنیم؟

رییس که ناراحتی از چهره‌اش خوانده می‌شد که چرا خودش چنین پرسشی را مطرح نکرده بود، گفت:

ـ این کارها مربوط به روز بعد می‌شود. مطمئناً در این ساعت، نمی‌توانید یک کارگاه نجاری پیدا کنید که باز باشد و بخواهد تابوت‌ها را رنگ بزند.

همان مرد گفت:

ـ ولی تردیدی نداشته باشید که اعضای صنف نجار نیز چون ما دور هم جمع می‌شوند.

به دلیل اینکه تعداد موافقان مرد زیاد بود، مجبور شدند به ادراهٔ مرکزی صنف نجاران زنگ بزنند. حدس آن مرد درست بود. نجاران پاسخ دادند که پس از شنیدن متن نامهٔ مرگ، به همهٔ اعضای صنف آماده‌باش داده‌اند تا کارخانه‌های تابوت‌سازی با حداکثر تولید کارشان را آغاز کنند. سخنگوی صنف نجاران توضیح داد:

ـ البته شاید میزان اضافه‌کاری‌ها، غیرقانونی باشد، ولی چون شرایط اضطراری است، تردیدی نداریم که مسؤولان چشمانشان را می‌بندند و اعتراض نمی‌کنند. وکلای ما می‌گویند دولت چاره‌ای جز این کار ندارد و در نهایت از ما سپاسگزاری نیز خواهد کرد.

فریاد شادی اعضای صنف خاکسپاران، هنگامی به آسمان برخاست که

شنیدند نجاران تابوت‌هایی با کیفیت مشابه سال‌های پیش خواهند ساخت. آنها می‌دانستند که هیچ شرکتی در این صنف وجود نخواهد داشت که بیکار بماند.

صدای دیگری از میان جمعیت به‌گوش رسید:

ـ گورکن‌ها چطور؟

رییس با لحنی خشمگین پاسخ داد:

ـ آنها هم به‌موقع بر سر کارهایشان حاضر خواهند شد.

ولی باز هم هلهلهٔ جمعیت موجب شد به صنف آنها نیز تلفن زده شود. پس از این تماس، معلوم شد که همهٔ گورکن‌ها خواستار افزایش دستمزد، بالا رفتن ضریب پایه حقوق و پرداخت سه برابر پول به‌عنوان اضافه‌کاری هستند.

رییس به آنها اطلاع داد:

ـ در این مورد باید با شهرداری تماس بگیرید.

منشی جلسه پرسید:

ـ خوب، اگر مردگان را به گورستان‌ها ببریم و هیچ گوری آماده نباشد، چه باید کرد؟

بحث داغی در جریان بود که ناگهان در ساعت بیست‌وسه و پنجاه‌ونه دقیقه، رییس صنف خاکسپاران دچار ایست قلبی شد و در دم جان سپرد.

شمار قربانیان مرگ، بیش از حد تصور بود. حدود شصت‌هزار نفر در فهرست انتظار مرگ قرار داشتند. به عبارت دقیق‌تر، تعداد آنها شصت‌ودو هزار و پانصدوهشتاد نفر بود که در یک لحظه، با هم از دنیا سفر کردند. نیروی بالقوهٔ مرگ که البته با بعضی از اقدامات مربوط به کشتار دسته‌جمعی انسان‌ها قابل مقایسه بود، در مدتی کمتر از یک ثانیه، به‌تنهایی و بدون کمک گرفتن از ابرقدرت‌های خارجی، موفق شد چنین کار عظیمی را به انجام رساند.

شاید انسانی از روی کنجکاوی بپرسد چگونه توانستیم شمار دقیق مردگان، یعنی شصت‌ودوهزار و پانصدوهشتاد نفر را که در یک لحظه چشم از جهان فرو بستند، به‌دست آوریم؟ پاسخ آسان است. کشوری که چنین رویدادی در آن شکل گرفت، ده میلیون نفر جمعیت داشت. میزان مرگ و میر، تقریباً یک‌ده‌هزارم است. با دو عمل ضرب و تقسیم ساده و محاسبهٔ دقیق تعداد هفته‌هایی که مرگ غیبت داشت، می‌توان این عدد را با تقریب به‌علاوه و منهای یک، به‌دست آورد. یعنی تعداد هشتادودو هزار و پانصدوهفتادونه، و شصت‌ودوهزار و پانصدوهشتادویک نیز می‌تواند صحیح باشد. البته به شرط اینکه رییس صنف خاکسپاران نیز محاسبه شود. از این گذشته، تعداد گواهی‌هایی که از سوی پزشکی قانونی در نخستین ساعات روز بعد صادر شد، صحّت محاسبات ما را تأیید می‌کند.

فردکنجکاو دیگری شاید بپرسد چگونه پزشکان می‌دانستند به کجا باید بروند و گواهی فوت صادر کنند؟ مگر از پیش معلوم بود چه کسانی خواهند مرد؟ ولی باید تذکر داد که در موارد بسیاری، افراد خانوادهٔ متوفی به آنها خبر می‌دادند. از طرفی، کسی نمی‌توانست موضوع مرگ بیماران را مخفی نگه دارد؛ زیرا فساد جسد، موجب رسوایی خانواده می‌شد. بنابراین مجبور بودند آمار تلفات را به‌درستی ارائه دهند.

بیهوده نبود که نخست‌وزیر این سرزمین، به چنان جایگاه رفیعی رسیده بود. هر ملتی، لایق حکومتی است که برایش مقدر شده است. در این مورد باید توضیح داد که همهٔ نخست‌وزیران از همه‌نظر با هم برابر نیستند؛ چه در صفات خوب و چه در صفات بد. در این کشور نیز باید اذعان داشت کاردانی نخست‌وزیر موجب غلبه بر نابسامانی‌ها و برطرف کردن وخامت اوضاع شد.

اگر به‌خاطر داشته باشید، در نخستین روز اعتصاب یا غیبت مرگ، زنی که به‌تازگی بیوه شده بود، پرچمی بر ایوان خانه‌اش آویخت و سپس همهٔ مردم شهر از او پیروی کردند و به ایوان خانه‌هاشان پرچم‌هایی آویختند و این امر به سراسر کشور گسترش یافت. پس از گذشت هفت ماه عذاب‌آور از اعتصاب مرگ، تعداد اندکی از پرچم‌ها باقی مانده بود که آنها نیز یا در زیر باران از بین رفته بودند و یا توسط نور خورشید، بی‌خاصیت و بی‌رنگ شده بودند. به هر حال، یکی از تصمیمات مهم هیأت دولت در آن جلسهٔ اضطراری، این بود که به‌منظور کاستن از فشارهای روانی ناشی از بازگشت مرگ، پرچم میهن را در ساختمان‌های دولتی و مکان‌های عمومی به اهتزار درآورند و در ضمن پرچم را نمادی از عزت نفس کسانی نامید که عزیزانشان را از دست داده بودند.

به این ترتیب، مراجعات مکرری به فروشگاه‌های دولتی صورت گرفت تا پرچم‌هایی خریداری و بر سر در خانه‌هایی که ساکنانشان داغدار بودند، نصب شود.

در سه روز نخست هجوم دوبارهٔ مرگ، افراد خانوادهٔ متوفی، بر سر جسد موجود در خانه می‌نشستند و ضمن راندن مگس‌ها و پشه‌ها، در انتظار می‌ماندند تا از طرف پزشکی قانونی، فردی برای تعیین هوّیت جسد و صدور گواهی فوت، برسد. روش جدید، هم جالب و زیبا بود و هم بسیار مؤثر. پزشکان هر شهر، روستا، آبادی و یا هر منطقه سوار بر اتومبیل و دوچرخه، یا پیاده در خیابان‌ها و کوچه‌ها می‌گشتند و با مشاهدهٔ پرچمی که بر ایوان خانه‌ای نصب شده بود، به آنجا وارد می‌شدند و پس از تأیید فوت، بدون نیاز به استفاده از وسایل پیشرفته و تنها با توسل به تجربهٔ شخصی، کاغذی را امضا می‌کردند و به سرپرست خانواده می‌دادند. این کاغذ به مؤسسات خاکسپاری اطمینان می‌داد که متوفی، واقعاً مرده است. بنابراین نصب پرچم بر ایوان خانه‌ها، دو هدف را دنبال می‌کرد و دارای دو مزیت بود. نخست کمک به پزشکان در یافتن خانهٔ مورد نظر، و سپس کمک به‌کارگران مؤسسات خاکسپاری برای یافتن اجساد.

در مورد شهرها و به‌ویژه پایتخت که کلان‌شهری نمونه از کشوری در مقیاس کوچک‌تر به‌حساب می‌آمد، همان‌طور که رییس متوفای صنف خاکسپاران گفته بود، همهٔ مؤسسات خاکسپاری از سود مساوی برخوردار شدند و به این ترتیب، همه‌چیز به روال عادی بازگشت.

صبح روز پس از هجوم دوبارهٔ مرگ، پرسش‌های زیادی از سوی افراد وابسته به مکتب شکاکیون مطرح شد. روزنامه‌ها نیز عناوین متفاوت و جالبی داشتند. نمونه‌ای از عناوین در اینجا آورده می‌شوند:

«جهنم، پس از بهشت!»

«مرگ، اختیار بازی را در دست گرفت!»

«سرنوشت فناناپذیران کوتاه‌مدت!»

«بار دیگر محکوم به مرگ!»

«کیش و مات!»

«از این به بعد، با اطلاع قبلی!»

«نامه‌ای به رنگ‌بنفش!»

«شصت‌ودوهزار و پانصدوهشتاد جسد در کمتر از یک ثانیه!»

«هجوم شبانهٔ مرگ!»

«کسی نمی‌تواند از سرنوشت بگریزد!»

«خروج از رؤیاها، ورود به کابوس‌ها!»

«بازگشت به روال عادی!»

«چه کرده‌ایم جز ایمان که چنین است؟»

همهٔ روزنامه‌ها در صفحهٔ اول، نسخه‌ای از نامهٔ نوشته شده توسط مرگ را به‌چاپ رسانده بودند. یکی از روزنامه‌ها، به‌منظور سهولت در خواندن متن، فونت آن را تغییر داد و از فونت چهارده استفاده کرده بود. البته تغییرات دیگری هم در متن به‌چشم می‌خورد. از جمله اینکه غلط‌های دستوری آن را اصلاح، متن را ویرایش و نام نویسنده را که همان مرگ بود، با حرف بزرگ به چاپ رسانده بودند. تغییراتی که شاید مهم به‌نظر نمی‌رسید، ولی در همان روز، موجب اعتراض نویسندهٔ نامه شد که نارضایتی خود را در نامه‌ای به همان رنگ بنفش، به روزنامه فرستاد. در آن روزنامه، یکی از کارشناسان ادبیات اظهارنظر کرده بود که مرگ هنوز نخستین اصول نوشتن را نمی‌داند و هرچند از آرایه‌های ساده نیز بی‌بهره است، ولی از آن بدتر اینکه هیچ نقطه، ویرگول و پرانتز در آن دیده نمی‌شود و نویسنده بی‌شرمانه حروف بزرگ را از متن حذف کرده است. این کارشناس هرگز قبول نداشت که شاید به‌دلیل شتابزدگی در نوشتن نامه، از حروف بزرگ استفاده نشده است، در عوض این کار را گناهی نابخشودنی و نوعی تحریک به‌حساب می‌آورد. او نوشته بود:

«چگونه می‌توانیم در برابر نسل بعدی بایستیم و آنها را از اینگونه نوشتن منع کنیم؟ هیچ اعتراضی از سوی فرزندان ما پذیرفته نخواهد شد و هرگاه حرفی بزنیم، بی‌درنگ به نامهٔ نوشته شده توسط مرگ اشاره می‌کنند و

آن را ملاک شیوهٔ نگارش در نظر می‌گیرند. این جنایتی هولناک در مورد ادبیات است و باید راهکاری برای حذف نامه از همهٔ نهادها یافت. اشتباهات فاحش نحوی یا صرفی که در آن نامهٔ تأسف‌بار به‌چشم می‌خورد، مرا به این اندیشه فرو برد که اگر این ترفند بزرگ، واقعیتی اندوهبار به‌حساب نیاید، دست کم سندی رنج‌آور است که پیامی جز تهدید مردم ندارد...»

عصر همان روز نامهٔ دیگری از مرگ به دفتر روزنامه رسید که با استفاده از واژه‌های تند و اصطلاحات نامتعارف، خواسته بود پیش از هر چیز، نامش را اصلاح کنند و با حرف کوچک بنویسند.

«آقای مدیر، من مرگ با حرف بزرگ نیستم، بلکه مرگ با حرف کوچک هستم. چطور نمی‌دانید که چنین واژه‌ای را نمی‌توانید حتی در ذهنتان وارد کنید و معنای آن را بفهمید؟ شما، شما انسان‌ها تنها دستور زبان برایتان مهم است و شناختی که از من دارید، تنها از طریق مرگ‌های روزمره و کوچکی است که هر روزه صورت می‌گیرد. همان مرگی که به‌نظر فاجعه می‌رسد و می‌تواند مانع از جریان عادی زندگی شود. هنگامی مرگ با حروف بزرگ را خواهید شناخت که دیگر فرصتی برای تحلیل آن وجود ندارد و تنها می‌توان تفاوت میان نسبی بودن و مطلق بودن، خالی بودن و پر بودن و هستی و نیستی را درک کرد. آقای مدیرمسؤول روزنامه، واژه‌های چون نسبی، مطلق، خالی، پر، هستی و نیستی برایتان مفهوم واقعی ندارند و شاید معنای آنها روز به روز یا لحظه به لحظه تغییر کنند. آنها واژه‌هایی بی‌ثبات هستند. درست مثل سایه‌ها که هم وجود دارند و هم ندارند. حباب صابون، حلزونی که هرگز تنفسش صدا ندارد، تنهٔ درخت قطع شده و سایر پدیده‌های مشابه، همهٔ اینها هم هستند و هم نیستند. اطلاعاتی که در اختیار شما می‌گذارم، رایگان است و در ازای ارائهٔ آنها، چیزی نمی‌خواهم؛ ولی شما در توضیح دادن مجهولات زندگی به خوانندگان روزنامه، امانتدار باشید. این نامه هم، همچون متنی که در تلویزیون خوانده شد، دستخط خودم است. نوشته‌ای از

مرگ با حرف کوچک، بنابراین شما را به پیروی از قانون مطبوعات دعوت می‌کنم و می‌خواهم این نامه را در همان ستونی که در مورد مرگ نوشته بودید، به چاپ برسانید و هرچه زودتر اشتباهات مرتکب شده را اصلاح نمایید. در صورت عدم چاپ نامه، مجبورم که جان شما را بگیرم، ولی تاریخی برای فوت در نظر نمی‌گیرم تا زندگی برایتان هر لحظه تلخ‌تر شود.

با احترام، مرگ.»

لازم به توضیح است که این نامه، روز بعد در همان ستون مورد درخواست مرگ با همان دستخط واقعی و بدون تغییر فونت، چاپ شد. مدیرمسؤول، تا زمانی که روزنامه به‌دست مردم رسید، جرأت نداشت از اتاقش که هفت قفل به آن زده بود، بیرون بیاید. به‌اندازه‌ای وحشت کرده بود که از چاپ اظهارنظر و تحقیق متخصصان خط‌شناسی در مورد نخستین نامهٔ مرگ، امتناع ورزید و به نمایندهٔ موسسهٔ خط‌شناسی زنگ زد و با لحنی تند گفت:

ـ بس کنید! با مشکلاتی که با بزرگ و کوچک بودن حرف نخست واژهٔ مرگ برایم ایجاد کرده‌اید، همه را به دردسر انداخته‌اید! تحلیل و نظرتان را به روزنامه‌های دیگر بدهید و شر را میان همهٔ آبادی‌ها تقسیم کنید. از امروز به بعد باید در انتظار مرگ بنشینم و دیگر دوست ندارم با وحشتی زندگی کنم که تا این لحظه بر من حکمفرما بود!»

نمایندهٔ متخصصان خط‌شناسی به روزنامهٔ دیگری رفت، و روزنامه‌های دیگر. سرانجام چهارمین روزنامه‌ای که به آن سر زد، با خواندن متن علمی نوشتهٔ خط‌شناسان، با احاطهٔ مسؤولیت پیامدهای احتمالی، حاضر شد متن او را، آن هم به‌عنوان «تحلیلی بر امور علمی و خط‌شناسی»، به‌چاپ برساند. متن نامه چنین بود:

«ثمرهٔ تحقیقی طاقت‌فرسا و درازمدت که به‌صورت شبانه‌روزی و با استفاده از ریزبین‌های دقیق انجام گرفت و موجب شد تقریباً همهٔ اوقات خود

را صرف آن کنم، مطلبی است که در اختیار خوانندگان قرار می‌گیرد. تفسیر و شناخت هر نوشتار، به‌طور ریشه‌ای، یکی از شاخه‌های علم فیزیوگنومی است که هنوز به‌اندازهٔ کافی شناخته شده نیست. ولی به‌منظور اطلاع‌رسانی به مشتاقان علم و محققان برجسته، شرح پدیده‌های مورد استفاده در این علم را ضروری می‌دانم که عبارتند از ایما، اشاره، وضعیت، حالت، نمایش بدون حرف زدن یا همان پاتومیم و فتوگنومی. در این راستا، باید به محققان و دانشمندان برجسته‌ای که آثار ارزنده‌ای در این زمینه داده‌اند، اشاره کرد. کامیلو بالدی، خوان کاسپار لاوترد، ادوارد اگوست پاتریک، آدولف هنز، جین هیپولایت مایکن، ویلیام تری پریر، سزار لامبورسو، ژول کوزپوزامین، رودلف یفال، لودویک کلیچز، ویلیام هلموت مولر، آلیس اسکات، رابرت هیس و سایر افراد برجستهٔ خط‌شناسی که دیدگاهی روانشناسانه به این موضوع داشته‌اند. آنها در توضیح علم خط‌شناسی و ویژگی‌های آن، جسارتی کم‌نظیر داشتند و ضرورت درک و شناخت آن را به‌عنوان یک مجموعه، با توجه با داده‌های ابتدایی و سابق خود گوشزد کرده‌اند. با توجه به زمینه‌ای که تحقیقات در آن صورت می‌گیرد و ویژگی‌های طاقت‌فرسای این امر، اندازهٔ فونت‌ها، نحوهٔ چاپ، آرایش فضایی، زوایا، نحوهٔ نگارش، هماهنگی میان طرح‌های بلند و کوتاه حروف و به‌عبارت بهتر، میزان تراکم، قالب، شکل، درصد خمیدگی، مسیر، تداوم گرافیک‌ها و با در نظر گرفتن اینکه این تحقیقات نمی‌تواند و نباید حالت کلینیکی، یا تحلیلی از ویژگی‌ها و یا بررسی تناسب حرفه‌ای باشد، بنابراین تنها بر زمینه‌ای جرم‌شناسی تمرکز یافته که به‌تدریج، زوایای پنهان را آشکار می‌سازد. با این حساب، در برابر مسأله‌ای غامض و تضادی واضح، چاره‌ای جز این نیست که به فقدان راه‌حل اشاره کرد. تردیدی نیست که همهٔ بردارهای تحلیل موشکافانهٔ خط‌شناسی، اشاره به این امر دارند که نویسندهٔ نامه، کسی جز همان قاتل زنجیره‌ای یا مرگ نیست و به این ترتیب، فرضیهٔ پیشین را بی‌اهمیت می‌سازد و به این نتیجه یا واقعیت

دست می‌یابد که نویسندهٔ نامه، مرگ است و بس...»

متن نامه چنان گیرا بود که واقعاً خود مرگ نیز چاره‌ای جز تأیید آن نداشت. هرچند ایراد می‌گرفت که:

ـ حق با شماست، آقای خط‌شناس. ولی اگر نویسندهٔ نامه مرده و همهٔ وجودش تبدیل به استخوان شده و نامش را مرگ گذاشته، چطور قادر به کشتن مردم و نوشتن نامه است؟

ولی پاسخی به او نمی‌دادند، زیرا هرگز نباید رمز و راز مرگ را افشا کرد.

توضیح در مورد سرنوشت ۶۲۵۸۰ نفری که در آن ساعت مهلک از وضعیت تعلیق به درآمدند، به زمان دیگری موکول شد؛ زیرا مطالب مهمتری را باید موردنظر قرار داد. از جمله وضعیت جدید خانهٔ سالمندان، بیمارستان‌ها، شرکت‌های بیمه، گروه‌های مافیایی و کلیسا و ... به‌ویژه کلیسای کاتولیک که در مورد رویدادهای جدید، واکنش‌های متفاوت و غیرقابل پیش‌بینی نشان می‌دادند.

اوضاع به‌گونه‌ای بود که اکثریت مردم معتقد شده بودند هیچ سرزمین دیگری به‌اندازهٔ میهن آنها قرین موفقیت و خوشبختی نیست. آنها صراحتاً اعلام می‌کردند که اگر قرار باشد مسیح دوباره متولد شود و خودش تصمیم بگیرد محل تولدش را انتخاب کند، بدون تردید به همین کشور خواهد آمد. به هر حال، بازگشت مرگ، انگیزهٔ خوشحالی و امیدواری را در همه‌جا به ارمغان آورد. مدیرکل تلویزیون که پس از پیدا شدن نامهٔ مرگ روحیهٔ خود را از دست داده و دچار افسردگی شده بود، با توجه به رویدادهای آن چند روز، توانش را بازیافت و از نظر مقام و منزلت اجتماعی و کسب درآمد، به جایگاه رفیعی دست یافت. انگار همهٔ مردم به آرامشی دست یافته بودند که مدتی طولانی آنها را بی‌بهره گذاشته بود.

برخلاف همهٔ جشن‌های برگزار شده در آن سال‌ها، مردم علاقهٔ کمتری به باز کردن بطری‌های نوشیدنی در مراسم ویژهٔ بازگشت مرگ نشان دادند. با

این حال، در تعدادی از مهمانی‌ها، روح حاضران، افسار جسم را رها می‌کرد و همان افراط‌کاری‌های سابق حاکم می‌شد.

صبح روز بعد، مسؤولان به‌سراغ اجساد رفتند تا همه را از خانه‌ها خارج کنند و با باز گذاشتن پنجره‌ها و به‌کار انداختن دستگاه‌های تهویه مطبوع، اتاق‌ها و سالن‌های خانه‌ها را گندزدایی و ملافه‌ها و پتوهای آلوده را تعویض کنند.

زندگی ادامه داشت و نشست‌های فراوان، به‌دلیل بازگشت مرگ برگزار شد.

زندگی به حالت سابق برگشت. همهٔ بیمارانی که در بیمارستان‌ها در وضعیتی اسفناک به‌سر می‌بردند و به دلیل کمبود فضای کافی به اتاق‌های زیرشیروانی یا انبارها منتقل شده بودند و پرستاران به دلیل عدم امیدواری به بازگشت مرگ، به آنها رسیدگی نمی‌کردند، سرانجام با هجوم دوبارهٔ مرگ، از درون دخمه‌ها به بیرون کشیده شدند، جانشان را از دست دادند و در مکان‌هایی که زمانی به‌نظر می‌رسید برای همیشه متروک خواهند ماند، به خاک سپرده شدند. این افراد، در دوران تعلیق، معمولاً آشکارا از میان خانواده‌ها طرد می‌شدند و همه، آنها را موجوداتی زاید و مزاحم در نظر می‌گرفتند.

به هر حال، اوضاع بیمارستان‌ها با هجوم دوبارهٔ مرگ، به حالت عادی برگشت. باز هم رایحهٔ خوشایند داروها، در فضای آنها می‌پیچید. بلندگوها صدای لطیف کارکنان بخش را پخش می‌کردند، استفاده از هوای پرطراوت محوطهٔ بیرونی، از سرگرفته شد و هر چند کسی بطری نوشیدنی باز نمی‌کرد، ولی لبخندهای شاد رؤسا و مدیران، نشاطی سکرآور به بیماران و کارکنان می‌داد.

در شرکت‌های بیمه، اوضاع همچنان آشفته بود، زیرا مسؤولان نمی‌خواستند قراردادهای سابق خود را تغییر دهند و هیچ اطلاعیه‌ای هم صادر نشده بود و در نتیجه، همان بیمه‌نامه‌های گذشته همچنان اعتبار داشتند. در

واقع مسؤولان معتقد بودند که نباید روی زمینی که سست است، گام نهاد؛ ولی اگر این کار انجام گیرد، دیگر باید بر اساس شرایط جاری رفتار کرد. آنها به استناد به اینکه کسی نمی‌داند در آینده چه پیش خواهد آمد، ترجیح می‌دادند سن مرگ را در قراردادهای سابق تغییر ندهند.

وضعیت حالتی شبیه اقامت میان آب و آتش داشت؛ یا همان شرایط یک بام و دو هوا. نظر تعدادی از مسؤولان بیمه، افزایش طول عمر در قرارداد تا نود سالگی بود.

عده‌ای بر این امر اعتراض کردند و عده‌ای در پاسخ، اعلام داشتند که معامله، معامله است. در آن روزها تجارت و داد و ستد، بحث اصلی محافل و مجالس گوناگون بود و استفاده از واژه‌هایی در این زمینه نیز رواج داشت. هیچ نیازی براساس تلاش زیاد برای کسب مال نبود، بلکه هرکس می‌توانست با اندکی سرمایه‌گذاری در یکی از نهادهای اقتصادی، خیلی زود به پول دست یابد.

گروه‌های مافیایی، از جمله همان گروهی که با دولت به‌توافق رسید، هرچند مدت کوتاهی دچار دردسر و زیان‌دهی شدند، ولی در نهایت راه‌های دیگری یافتند تا به ثروت برسند. آنها در استفاده از راهکارها و راهبردها، سرآمد بودند و برایشان تفاوتی نمی‌کرد که مرگ اعتصاب کند یا به کارش ادامه دهد.

گروه‌های مافیایی به جاودانگی می‌اندیشیدند و از هر راهی، چه مهربانی و چه قتل نفس، به‌سوی کسب ثروت گام برمی‌داشتند.

نشست‌های فلسفی و اجتماعی، دوباره رونق گرفت. همه نوع مطلبی اظهار می‌شد. از بستن یا باز گذاشتن شیر آب به‌منظور تسلط بر اعصاب، تا به‌کار بردن واژه‌های تخصصی همچون جمعیت‌شناسی، فلوکومتری و اصطلاحی که تا آن لحظه به‌گوش کسی نرسیده بود... انگار در همان لحظات، خلق می‌شدند. اگر فردی وارد سالن برگزاری نشست‌ها می‌شد، بی‌درنگ

درمی‌یافت که گفتگوها بر محور خاصی نمی‌گردد، بلکه جنبه‌های گوناگونی دارند؛ ولی یک نکته در همهٔ آنها در نظر گرفته می‌شود: درآمدزایی!

به‌راستی بر این حاضران در این نشست‌ها هم مهم نبود که مرگ در اعتصاب به‌سر می‌برد یا وظایفش را انجام می‌دهد؛ زیرا کسب قدرت و ثروت، برایشان اولویت داشت. تندروی یا محافظه‌کاری هم اهمیتی نداشت؛ زیرا همهٔ آنها، نیاز به حمایت داشتند که مژدهٔ پشتیبانی هم از سوی دولت از پیش صادر شده بود.

با طلوع خورشید در صبح بعد، مردمی ماتم‌زده از سراسر کشور، از شمال تا جنوب، افرادی ماتم‌زده که اغلب در گروه‌های دو نفری، معمولاً دو مرد، گاهی یک مرد و یک زن، و به‌ندرت دو زن، از دروازه‌های شهر گذشتند و به مراکز دولتی هجوم آوردند تا هجوم دوبارهٔ مرگ را اطلاع دهند و مخاطرات کوتاه‌مدت و بلندمدت آن را گوشزد کنند.

تعدادی از آنها گزارش می‌دادند که همزمان با بازگشت مرگ، قتل‌ها و کشتارهای زیادی اتفاق افتاده و انتقام‌گیری، از نخستین اهداف عدهٔ زیادی از مردم شده است. آنها اظهار می‌داشتند که با این ترتیب، دیگر تأمین جانی وجود ندارد و باید اقدامی عاجل صورت گیرد.

ـ چه کاری از دست دولت برمی‌آید؟

ـ هیچ. امنیت جانی می‌خواهیم.

ـ خودمان هم همین مشکل را داریم.

ـ دست کم ما را برای دفاع از خودمان یاری کنید.

ولی کسی نمی‌توانست کمکی به آنها بکند. لازم بود صبر کنند تا همه‌چیز دوباره به حالت عادی درآید. در ادارهٔ تلویزیون هم اوضاع متشنج بود. نامه‌های تهدیدآمیزی برای رؤسا، مدیران، مجریان و کارکنان می‌رسید که آنها را مسؤول بازگشت مرگ می‌خواند و تهدید به قتل می‌کرد. در این میان، تنها یک نفر موفق شد با بستن قراردادی با یکی از گروه‌های مافیایی، زندگی

خود را بیمه کند. او همان مسؤولی بود که نامهٔ مرگ را روی میز کارش یافت.

ـ خوب، آقای مدیرکل. چه کاری از دست ما برمی‌آید؟

ـ شما باید بگویید چه می‌توانم بکنم.

ـ هیچ. شما کاری از دستتان برنمی‌آید. ما باید درصورت نیاز، به کمک شما بیاییم.

ـ لطفاً این کار را بکنید.

ـ خوب، باید شرایطی راضی‌کننده پیشنهاد کنید.

ـ هرچه شما بگویید. لطفاً از من حمایت کنید.

ـ نباید در این مورد با کسی حرفی بزنید.

ـ بله، حرفی نخواهم زد.

ـ حتی با همسرتان.

ـ متأهل نیستم.

ـ فرقی ندارد، با مادر، پدر، مادربزرگ، عمه، خاله. هیچ‌کس.

ـ هرگز دهانم باز نخواهد شد.

ـ بله، وگرنه این خطر وجود دارد که برای همیشه بسته شود.

ـ خوب، سایر شرایط؟

ـ فقط یک شرط!

ـ چیست؟

ـ پول!

ـ چقدر؟

ـ به‌اندازهٔ لازم برای حمایت شما.

ـ فهمیدم.

ـ تنها در این صورت می‌توانیم کمک کنیم.

ـ چقدر باید بپردازم؟

ـ در ورقه‌ای که به شما می‌دهم، مبلغ را نوشته‌ایم.

ـ چقدر است؟

ـ مقداری عادلانه.

ـ برای یک سال، یک ماه؟

ـ نه برای یک هفته!

ـ خوب، چگونه؟

ـ هر هفته کسی نزد شما می‌آید و پول‌ها را می‌گیرد.

ـ آه، چه راه مناسبی برای ثروتمند شدن!

ـ یعنی تصور می‌کنید زندگی شما ارزشی ندارد؟

ـ چرا، چون فقط همین یک زندگی را دارم.

ـ بله، و اگر از شما حمایت نشود، دیگر نخواهید داشت. اشخاص دیگری هم هستند؟

ـ باید با سایر دوستانم مشورت کنم.

ـ بسیار خوب، بیست‌وچهار ساعت مهلت دارید. یک دقیقه بیشتر، قابل پذیرش نیست. به هر حال تا زمانی که پولی به ما نپرداخته‌اید، مسؤولیتی در قبال جان شما نداریم. اگر پس از مهلت مقرر مراجعه کنید، مبلغ پرداختی دو برابر خواهد بود.

ـ بسیار خوب، می‌پردازم. ولی هر چهار هفته یک بار کسی را برای گرفتن پول بفرستید.

ـ بسیار خوب، چون مورد شما حمایتی است، می‌پذیریم.

ـ نقدی می‌خواهید یا با چک؟

ـ نقدی لطفاً. چک برای معاملات بیهوده است.

مدیر جعبه‌ای را که روی میز قرار داشت، گشود. تعدادی اسکناس از آن بیرون کشید و در حالی که آنها را به مرد تحویل می‌داد، گفت:

ـ برای این پول‌ها باید رسید بدهید.

ـ نه، چیزی نمی‌دهیم.

ـ دست کم سفته‌ای بدهید که نشان دهد از من حمایت می‌کنید.

ـ نه رسید، نه سفته و نه ضمانت. چاره‌ای ندارید جز اینکه به سخنان ما که سرشار از اعتبار است، اعتماد کنید.

ـ آه، بله.

ـ مگر نمی‌دانید سخنان ما تا چه حد ارزش دارد؟

ـ اگر مشکلی داشته باشم، کجا می‌توانم شما را پیدا کنم؟

ـ نگران نباشید. ما شما را پیدا می‌کنیم.

ـ شما را تا خروجی راهنمایی می‌کنم.

ـ لزومی ندارد. راه را می‌شناسم.

ـ می‌شناسید؟

ـ بله، به سمت چپ می‌پیچم، از کنار تابوت‌ها می‌گذرم، سالن چهره‌آرایی را پشت سر می‌گذارم، از راهرو عبور می‌کنم، به سالن انتظار می‌رسم و از در بیرون می‌روم.

ـ نمی‌ترسید که گم شوید؟

ـ نه، ما حس جهت‌یابی خوبی داریم و هرگز گم نمی‌شویم.

ـ بسیار خوب، خودتان بروید.

ـ پنج هفتهٔ دیگر کسی می‌آید تا پول بگیرد.

ـ از کجا بدانم فرد مورد نظر است؟

ـ اگر او را ببینید، دیگر تردیدی نخواهید داشت.

ـ بسیار خوب.

ـ عصر به‌خیر.

ـ عصر به‌خیر.

تصوّر کنید فردی که از سلامتی کامل برخوردار و در طول زندگی، هرگز با دردسری جدی مواجه نشده و از نظر اجتماعی و اخلاقی، موفق و خوشبین است، روزی از خانه خارج شود و در مسیری که برای رفتن بر سر کار می‌پیماید، با پستچی محل مواجه شود که به او بگوید:

ـ آه، خوب شد شما را دیدم، آقا. نامه‌ای برایتان دارم.

سپس ناگهان نامه‌ای بنفش‌رنگ و به ظاهر بی‌ارزش در دستش ببیند که توجه زیادی هم به آن نمی‌کند. در لحظهٔ گرفتن نامه هم نمی‌داند در آن چیست، به همین دلیل، دست پستچی را پس نمی‌زند و نمی‌گوید نامه مال او نیست. ولی پس از خواندن متن آن، دیگر کاری از او ساخته نیست. زحمت پاره کردن نامه را به‌خود نمی‌دهد، زیرا می‌فهمد که نامه‌های مرگ، پاره نمی‌شوند و نمی‌توان آنها را با استفاده از آتش قوی پریموس‌ها هم سوزاند. ترفند ساده‌لوحانهٔ «خود را به آن راه زدن» هم تأثیری ندارد و حتی نمی‌تواند وانمود کند که نامه از دستش می‌افتد. بنابراین در همان حال که به دنبال چاره‌ای می‌گردد، ناگهان فکری از ذهنش می‌گذرد و شخص دیگری را به تصویر می‌کشد. با خود می‌گوید: «آه، بله. تصوّر می‌کنم این نامه را برای او نوشته‌اند. بله، خودش باید پاسخ دهد. شاید هم به من به‌خاطر دقتی که داشته‌ام، تبریک بگوید!»

اشخاص اندکی اطلاع داشتند که مرگ می‌تواند برایشان نامه بنویسد. آن

هم نامه‌ای بنفش‌رنگ. سیاه برای مردم نشانهٔ سوگواری بود، ولی دیگر به‌تدریج مجبور بودند رنگ نفرت‌آوری را به‌جای آن مورد استفاده قرار دهند. از موضوع اصلی دور نشویم. آشفتگی مردی را در نظر بگیرید که نامه‌ای از مرگ دریافت کرده و می‌خواهد به‌گونه‌ای از شر آن خلاص شود. به زحمت خود را به مکان مورد نظر می‌رساند، لحظه‌ای دچار تردید می‌شود که آیا باید نامه را به صندوق پست بیاندازد یا مستقیماً به گیرنده تحویل دهد. آیا باید در بزند یا نه. به هر حال نامه را از زیر در به داخل می‌اندازد و نفسی به‌راحتی می‌کشد.

ولی آیا همه‌چیز به‌پایان رسیده؟ نه. همین مرد متن نامه را خوانده و معنایش را متوجه شده است. لحظه‌ای که نامه را گشود، اشک در چشمانش حلقه زد، ولی به زحمت یک بار دیگر از اول تا آخر متن را خواند:

«آقای عزیز، متأسفم که به اطلاع می‌رسانم هشت روز مهلت شما از همین امروز آغاز می‌شود. یعنی یک هفته فرصت دارید از زندگی لذت ببرید و روز هشتم، به‌سراغتان می‌آیم.

دوستدار مراقب شما، مرگ»

مرد نمی‌داند چه باید بکند. آیا به خانه بازگردد و افراد خانواده را مطلع سازد؟ آیا باید رنج حاصل از این ماجرا را به‌تنهایی تحمل کند؟ آیا اشک‌هایش را پاک کند، به راهش ادامه دهد و بر سر کارش برود؟ آیا باید روزها و شب‌های آینده را همچون گذشته بگذراند؟ به او حق دهید که در درونش فریاد بزند: «ای مرگ، این چه کاری است که می‌کنی؟»

تردیدی نیست که هرگز پاسخی نخواهد شنید، زیرا مرگ اهل پاسخگویی نیست. نه اینکه نمی‌خواهد پاسخ بدهد، بلکه نمی‌تواند این کار را بکند؛ زیرا نمی‌داند در برابر رنج عظیم افراد بشر، چه باید بگوید.

شکل‌گیری چنین رویدادی در خیابان سرزمینی که ساکنان آن، به دلیل کوچکی مساحت، یکدیگر را به‌خوبی می‌شناسند، پیامدی جز این ندارد که

همهٔ اهالی را با خبر کند که مرگ برای لغو قرارداد حضور شخصی در دنیای فانی، آمادگی خود را اعلام کرده است.

مرگ نمی‌تواند ظالم باشد، چون کاری که می‌کند، دست کم از نظر خودش، ظالمانه نیست. از سوی دیگر، پس از چند ماه اعتصاب، دیگر انتظار نمی‌رود گوش‌هایش صدای اعتراضی را بشنوند و چشمانش نگرانی مردم را ببینند. او تصوّر می‌کند با اعلام لحظهٔ مرگ به انسان‌ها، لطف بزرگی برایشان کرده و این اطلاع‌رسانی، می‌تواند منجر به داشتن فرصتی جهت نوشتن وصیتنامه، وداع با دیگران و انجام سایر امور معوقه شود. فرصتی که هیچ‌کس در شرایط عادی به‌دست نمی‌آورد و از آن بهره نمی‌برد.

مرگ چنین می‌اندیشید که روزنامه‌ها در مورد او که لقب دیگرش قضا و قدر است، کم‌لطفی کرده‌اند و جملاتشان علیه او، بیش از اندازهٔ لازم بوده است. شاید حق با مرگ بود، زیرا اغلب روزنامه‌ها او را متهم به خشونت، ظلم، استبداد، شرارت، خونریزی و خون‌آشامی کرده و القابی همچون ملکهٔ زشت، دراکولا، دشمن بشریت، خائن، قاتل، غیرقابل اعتماد، جانی زنجیره‌ای و مهمتر از همه، روسپی به او داده بودند.

یکی از روزنامه‌های وزین پادشاهی و پیشکسوت جراید ملی، مقالهٔ جالبی را منتشر کرد که در آن به گفتگوی آزاد با مرگ پرداخته و مطالبی بی‌پیرایه و صادقانه به رشتهٔ تحریر درآورده بود. در این مقاله، نویسنده از همه می‌پرسید که لانه، مخفیگاه یا مقر فرماندهی مرگ کجاست؟

روزنامهٔ دیگری به دولتمردان پیشنهاد کرده بود به‌سراغ کارخانه‌های کاغذسازی، واردکنندگان و فروشندگان نوشت‌افزار بروند و تحقیق کنند چه کسانی از کاغذهای بنفش استفاده می‌کنند و ببینند اصولاً چنین نامه‌ها یا پاکت‌هایی وجود دارند یا نه؟

روزنامهٔ دیگری که رقیب اولی به‌حساب می‌آمد، مرگ را اسکلتی پیچیده در کفن توصیف کرد که برای بیرون آمدن از گور و رفتن پای صندوق‌های

پست، با مشکل مواجه است و باید او را موجودی بسیار عقب‌افتاده به‌حساب آورد؛ زیرا با اینترنت، مطبوعات و رسانه‌هایی همچون رادیو و تلویزیون، سر و کاری ندارد. بنابراین لازم است همهٔ صندوق‌های پستی را تحت نظر قرار داد و فردی را که نامه‌ای به رنگ بنفش در دست دارد، بازداشت کرد.

ولی همین روزنامه فراموش کرده بود که مرگ، نخستین نامه را به دفتر مدیرکل تلویزیون برد و در عین حال، به مکانی وارد شد که همهٔ درها و پنجره‌هایش قفل بودند.

روزنامهٔ دیگری از پزشکان شاغل در سازمان پزشکی قانونی خواست پس از دستگیری، جمجمهٔ مرگ را بشکافد و مورد بررسی قرار دهد تا بتواند ماهیّت واقعی او را بشناسد. البته این پیشنهاد هم امکان‌پذیر نبود. ولی نویسنده‌ای توصیه کرد که از روی شبیه‌سازی با رایانه و ایجاد صدای برنامه‌ریزی شده، می‌توان مرگ را شناخت؛ زیرا با استفاده از برنامه‌های رایانه‌ای، می‌توان به‌دلخواه بر جمجمهٔ مرگ، مو و چشم و گوش و ابرو و چهره گذاشت و ماهیّت واقعی این زن زیبا، یا شاید زشت را آشکار ساخت. به‌نظر نمی‌رسید استفاده از رایانه، در تعیین چهرهٔ مرگ، کار مشکلی باشد، ولی آنچه موضوع را دشوار می‌کرد، اظهارنظر جدیدی از فردی غیرمسؤول بود که ادعا داشت علیرغم اینکه از پیش تعیین کرده‌اند که مرگ، جنسیتی مؤنث دارد و متن نخستین نامهٔ او هم همین نظر را تأیید می‌کند، ولی باید این امر در بررسی‌های جداگانه و مفصل به اثبات برسد. از طرفی، در سه سرزمین متفاوت، اینگونه ادعا می‌شد که اسکلت مرگ در آنجا پیدا شده است. با این حساب، لازم بود اثبات شود که آیای ادعای آنان درست است یا نه؛ و اگر درست است، آیا در دنیا سه مرگ وجود دارد یا تنها یک مرگ؟

به هر حال، جستجوهای پنهان و آشکار برای یافتن چهرهٔ واقعی مرگ، به همان نتیجه‌ای ختم شد که همه از روز نخست می‌دانستند. یعنی تنها یک مرگ وجود دارد که ازلی و ابدی است و علیرغم استفاده از علم انفورماتیک،

هیچ تصویری با آنچه به‌نام اسکلت مرگ طراحی شده است، هماهنگی ندارد. این احتمال نیز مورد بررسی قرار گرفت که شاید مرگ، صورتش را با استفاده از جراحی پلاستیک، ترمیم یا عوض کرده باشد، ولی تحقیقات در این مورد نیز بی‌ثمر بود.

هفته‌ها از پی یکدیگر می‌آمدند و می‌رفتند و نامه‌های بنفش‌رنگ همچنان به‌دست صاحبان واقعی می‌رسید. آشکار بود مرگ می‌خواهد به عهدی که با انسان‌های ساکن آن سرزمین بسته بود، وفادار بماند. در این میان معلوم نبود دولت با پدیدهٔ جدید روزمرگی در میان ده میلیون ساکن کشور چه می‌خواهد بکند. همهٔ مردم نگران شمشیر داموکلسی بودند که به نخی بر بالای سرشان بسته و آویخته شده بود. تا آن لحظه، سیصد نفر نامهٔ بنفش دریافت کرده و واکنش‌های متفاوتی نشان داده بودند. عده‌ای به انتقام می‌اندیشیدند، عده‌ای اختیار از کف می‌دادند و عده‌ای تن به قضا و قدر می‌دادند. عده‌ای وصیتنامه نمی‌نوشتند و مالیات‌های معوقه را نمی‌پرداختند، عده‌ای به انواع فسق و فجور روی می‌آوردند و عده‌ای که تعدادشان کم نبود، راهکار خودکشی را بر می‌گزیدند. البته عدهٔ زیادی از میان همین افراد اخیر که تصمیم به خودکشی گرفته بودند، عمل به تصمیم خود را به روز آخر موکول می‌کردند. یک بازی استادانه که مرگ نمی‌توانست اعتراضی به آن داشته باشد.

مردم برای شنیدن عبارات امیدبخش، به کلیساها سرازیر می‌شدند، ولی چون چیزی در این مورد به‌گوششان نمی‌خورد، به خانه‌ها پناه می‌بردند، در و پنجره‌ها را می‌بستند و با اندامی لرزان، پشت پرده‌های کشیده شدهٔ ایوان‌ها می‌ایستادند و از گوشه‌ای تاریک، چشم به خیابان می‌دوختند تا اگر پستچی به‌سراغشان آمد، به دیگران اطلاع دهند که در را برایش باز نگشایند. آنها کمتر از خانه بیرون می‌رفتند، زیرا همواره در هراس به‌سر می‌بردند که مبادا نامه‌های بنفش‌رنگ در مسیر دریافت کنند و مرگِ خون‌آشام را ببینند که در

انتظار آنهاست. کسانی که به کلیسا می‌رفتند و در صف طولانی توبه‌کنندگان می‌ایستادند نیز هرگز نمی‌توانستند با خیال راحت به سخنان اعتراف‌گیرندگان گوش دهند و معمولاً حواسشان به اطراف بود که مبادا پیامی از مرگ بیاید. در آن حال، می‌دانستند هر چه از دهان مسؤولان کلیسا درآید، دربارهٔ زندگی پس از مرگ خواهد بود و تعریف از بهشت و دوزخ؛ ولی هرگز عبارتی در مورد اوضاع و احوال جاری نخواهند شنید. البته مسؤولان کلیسا از وضعیت جاری، ناراضی نبودند، زیرا مرگ به تعداد زیادی از انسان‌ها فرصت داده بود تا به کلیسا بروند و توبه کنند. دریافت‌کنندگان نامه‌های بنفش‌رنگ، به دلیل اطلاع از سرنوشتی که در پیش داشتند، اشک‌ریزان به کلیسا می‌رفتند و بـه همهٔ گناهانشان، صادقانه اعتراف می‌کردند.

در ایـن حـال، وزارت بـهداشت نـیز بـه‌منظور تسکـین دل دردمـند دریافت‌کنندگان نامه‌ها، اقدام فوری و ضروری انجام می‌داد. از جمله اینکه روانشناسانی خبره را به کلیساها می‌فرستاد تا با این افراد حرف بزنند و ضمن کسب اطلاعات لازم، با استفاده از ترفندهای علمی، به آنـان آرامش دهـند. روانشناسان معمولاً ضـمن هـمدرلی بـا دریـافت‌کنندگان نـامه‌ها، بـه آنـان امیدواری می‌دادند که یک هفته، فرصت کمی بـرای لذت بـردن از زنـدگی نیست و در حدود یکصد و نود ساعت وقت در اختیار انسان قرار می‌دهند تا بتواند در مجالس عیاشی شرکت کند، مشروب الکی بنوشد و به مصرف مواد مخدر روی بیاورد. مهمانی‌های متعددی نیز از سوی نهادهای مافیایی برگزار می‌شد تا در خدمت منتظران مرگ باشند و اجـازه دهـند تـا آخـرین لحـظهٔ زندگی، خوش بگذرانند؛ هر چند نمی‌توانستند هراس از مرگ را از ذهن این افراد، بزدایند.

اینگونه باورهایی بین مردم جا افتاده که در همه چیز استثنا وجـود دارد، مگر قوانین الهی. البته عقل سلیم نیز چنین حکم می‌کند. ولی در مورد قوانین مطلق مرگ انگار چنین باوری صدق نمی‌کرد؛ زیرا روزی ناگـهان یکـی از

نامه‌های بنفش‌رنگ، به فرستنده عودت داده شد!

شاید به‌نظر عجیب برسد که چون مرگ در همه‌جا حضور دارد و متعلق به بخش یا قشر خاصی نیست، چگونه چنین امری امکان‌پذیر است. از طرفی، علیرغم حضور هزاران مأمور مخفی و علنی که هر روز در جستجوی مرگ بودند و اگر او را جایی می‌دیدند، بی‌درنگ دستگیر می‌کردند، هنوز نتوانسته بودند دریابند که چگونه این پدیدهٔ هراس‌آور، نامه‌هایش را به دست نامه‌رسانان می‌دهد تا به دست گیرنده برسد. به این موضوع بیافزایید چگونگی دریافت نامهٔ برگشت خورده را توسط مرگ!

هیچ توضیحی در این باره وجود ندارد و ما تنها امیدواریم خوانندهٔ این اثر، تنها بپذیرد که چنین رویدادی شکل گرفته؛ حتی اگر تصور کند که این امر، تخیلی بیش نیست.

به هر حال، تصور کنید که مرگ پیچیده در کفن خود، روی صندلی نشسته و با سوءظن و ناباورانه به نامهٔ برگشت‌خورده‌ای می‌نگرد که در دست دارد. روی پاکت نوشته شده بود: «گیرنده شناخته نشد!» مرگ زیر لب گفت: «چگونه ممکن است؟ من وظیفه دارم جان او را بگیرم. چه رویداد احمقانه‌ای!» لحظه‌ای اندیشید و این بار همان عبارات را با صدای بلند تکرار کرد. به پشت سرش نگاهی انداخت تا ببیند کسی صدایش را شنیده است یا نه.

خوشبختانه کسی آنجا حضور نداشت. ولی نامهٔ برگشت‌خورده همچنان در دستش بود. بله، واقعیت داشت. درست همچون حالتی بود که کسی در بیابانی بدون حضور انسان، ردپایی ببیند و بداند که جز خودش، فرد دیگری از آنجا عبور نکرده است. نامهٔ برگشت‌خورده هم عین واقعیت بود. واقعیتی انکارناپذیر که پاسخی برای دلیل روی دادن آن، نمی‌یافت. چاره‌ای نبود جز ارسال دوبارهٔ نامه به نشانی همان شخص. مرگ مصمم بود هشت روز پیش از گرفتن جان قربانی، او را از سرنوشتی که در انتظارش بود، آگاه سازد.

داس مرگ در گوشه‌ای به دیوار تکیه داده شده بود. مرگ آن را مخاطب قرار داد و پرسید:

ـ فکر نمی‌کنی دوباره آن را بفرستم؟

تردیدی نبود که داس پاسخی نخواهد داد، وگرنه امر دور از ذهن دیگری اتفاق می‌افتاد. با این حال، مرگ ادامه داد:

ـ همه‌چیز در دوران معاصر عوض شده، جز داس مرگ. همهٔ ابزار و وسایل را به روز آورده‌اند و فناوری پیشرفته، کارها را بسیار آسان می‌کند. شنیده‌ام به‌جای استفاده از نامه‌رسان، می‌توان از رایانه استفاده کرد و نامه‌ها را به‌صورت ایمیل فرستاد. این کار ضمن صرفه‌جویی در وقت و هزینه، مزایای دیگری هم دارد... اینکه در هنگام نوشتن نامه، انگشتان آغشته به جوهر نمی‌شود و همچنین اثر انگشت هم روی پاکت و نامه نمی‌ماند. از این گذشته، به محض اینکه صفحهٔ ارسال پیام الکتریکی باز شود، همه چیز در دسترس خواهد بود. البته اگر بخواهم از رایانه استفاده کنم، باید یک موضوع را هم در نظر داشته باشم، اینکه همهٔ مردم در خانه یا اداره و یا محل کارشان، رایانه ندارند. عده‌ای چنین بهانه می‌آورند که این فناوری هر روز در حال پیشرفت است. عقل سلیم حکم می‌کند مدتی منتظر بمانیم تا مدل‌های جدیدتر به بازار بیایند. به هر حال شاید روزی تصمیم بگیرم از این وسیله برای ارسال نامه‌ها استفاده کنم، ولی حالا نمی‌توانم. مجبورم با دست بنویسم. کاغذ و قلم و جوهر، سنت‌ها را زنده نگه می‌دارد و سنت مرگ هم باید رعایت شود...

مرگ به نامهٔ بنفش‌رنگ خیره نگریست. دست راستش را حرکت داد و ناگهان نامه از گسترهٔ دید محو شد. برخلاف عقاید بسیاری از مردم، مرگ نامه‌هایش را به ادارهٔ پست نمی‌برد و یا در صندوق پست نمی‌انداخت. فهرستی از اسامی را روی میز گذاشته بود که در آن، نام سیصد نفر به‌چشم می‌خورد. صدوپنجاه‌ودو مرد، و صدوچهل‌وهشت زن. مرگ نام یک نفر

دیگر را که نامهٔ اخیر خطاب به او نوشته شده بود، به فهرست اضافه کرد. قلم را در قلمدان جای داد و روی صندلی به فکر فرو رفت.

باید با شهامت اعلام می‌کرد که مرگ، به‌طور ناگهانی و بدون دلیل بازگشته است. از زمانی که قابیل موفق شد هابیل را به قتل برساند، مرگ حالتی یکنواخت داشته است. این امر، پس از قرن‌ها و قرن‌ها، هیچ تغییری نکرده بود. هر چند اشکال متفاوتی داشت، ولی در واقع چیزی جز تبدیل زندگی به عدم زندگی نبود و این، یعنی همان نتیجهٔ همیشگی.

هرگز اتفاق نیافتاده کسی که قرار است بمیرد، نمیرد. ولی انگار ناگهان در یک لحظه، همه‌چیز عوض شده بود. یعنی مرگ مدرکی در دست داشت که نشان می‌داد دست‌کم در مورد یک فرد، تقدیر همچون همیشه عمل نمی‌کند. نامه‌ای به منشاء اصلی بازگشته و در اختیار موجودی غریب قرار گرفته بود که خود، نویسنده و امضاکنندهٔ آن به‌حساب می‌آمد. همان کسی که یونیفرم تاریخی یا همان کفن اندوهبار را بر تن و کلاهی بر سر داشت، روی صندلی نشسته بود و در حالی که با انگشتان استخوانی روی میز ضربه می‌زد، به ماجرایی می‌اندیشید که پاسخی برای وقوع آن نداشت. از اینکه نامه‌ای به خودش برگشته بود، شگفتزده می‌نمود. به‌راستی برای کسی که می‌توانست همه را در هر جا که پنهان شده‌اند، به‌راحتی بیابد، جای تعجب داشت که نشانی مشخص فردی را نداند و یا اشتباه بنویسد. باور نمی‌کرد که این غیبت ظاهری، نوعی تلاش مذبوحانه برای پنهان شدن تا گریختن از چنگال مرگ باشد.

مرگ می‌تواند در هر گامی که برمی‌داریم، مراقب ما باشد. تعویض خانه، شهر، حرفه، عادت، آداب و رسوم، استعمال دخانیات یا ترک آن، زیاد غذا خوردن یا کم خوردن و یا اصلاً نخوردن، فعال بودن، تن‌پروری، سردرد، معدهٔ اسیدی داشتن، دچار یبوست یا اسهال شدن، طاسی سر، سرطان‌های گوناگون، مثبت یا منفی و یا خنثی بودن، همهٔ این امور در پروندهٔ ما درآمده و نوشته

شده است. اگر به پروندهٔ خود دسترسی داشته باشیم، دیگر از اینکه چرا مرگ همه‌چیز را دربارهٔ ما می‌داند، شگفتزده نخواهیم شد. بله، مرگ همه چیز را در مورد ما می‌داند، بنابراین باید به او حق داد که در آن لحظات چهرهٔ اندوهبار داشته باشد. البته درست است که می‌گویند مرگ هرگز نمی‌خندد، ولی شاید دلیل، این باشد که فاقد لب است. در دروس مربوط به آناتومی می‌خوانیم بر خلاف آنچه مردم اعتقاد دارند، خندیدن به داشتن و یا نداشتن لب و دندان و حوصله، بستگی ندارد. ممکن است فردی بسیار بداخلاق و هراسناک باشد، ولی هرکس او را می‌بیند، احساس می‌کند که او می‌خندد. البته واقعیت این چنین نیست؛ زیرا آنچه به چشم می‌خورد، تقلیدی دردناک از خنده است.

به هر حال، مرگ آه کوتاهی کشید، ورقه‌ای بنفش‌رنگ را در برابرش قرار داد و شروع به نوشتن نخستین نامهٔ آن روز کرد.

«خانم عزیز، متأسفم که به شما اطلاع می‌دهم زندگی‌تان به‌پایان رسیده است و راهی برای بازگشت ندارید. امیدوارم از فرصت نه چندان کوتاه هشت روزه‌ای که در اختیار دارید، نهایت استفاده و لذت را ببرید.

ارادتمند شما: مرگ»

دویست‌ونودوهشت نامه، دویست‌ونودوهشت پاکت و به همین تعداد نام برای ترک کردن زندگی.

با اشارهٔ دست راست که با آن آشنایی داریم، دویست‌ونودوهشت نامه از گسترهٔ دید محو شد. مرگ دستانش را صلیب‌وار روی میز گذاشت و سرش را روی آنها نهاد. نمی‌خواست بخوابد. همه می‌دانند که مرگ نمی‌خوابد. فقط می‌خواست استراحت کند.

نیم ساعت بعد، همان نامهٔ برگشت‌خورده، باز هم روی میز قرار داشت. این بار حدقهٔ گشاد شدهٔ جای چشمانش نشان می‌داد تا چه اندازه دچار عصبانیت شده است. باید به او حق داد که شگفتزده و هراسان باشد. بار نخست، اینگونه اندیشید که شاید اشتباهی ساده، یک اتفاق نادر و یا یک

رویداد برنامه‌ریزی نشده موجب این اختلال باشد. از همان حوادثی که در دستگاه‌های محاسباتی یا در درون بدن انسان اتفاق می‌افتد و موجب می‌شود بسیاری از محاسبات، با اینکه دقیق انجام شده‌اند، پاسخ درست ندهند. ولی بار دوم که نامهٔ بنفش را روی میز دید، نمی‌توانست دلایل گذشته را بیاورد.

بازگشت نامه، نشان می‌داد که در راه رسیدن به مقصد، مانعی بزرگ وجود دارد. یعنی مسؤول رساندن نامه به نشانی نوشته شده، به محض برخورد با آن مانع، بازمی‌گردد. بار اول احتمال این امر می‌رفت که نامه‌رسان، نتوانسته گیرنده را پیدا کند و به‌جای اینکه نامه را در صندوق‌پست کنار خانهٔ او بیاندازد و یا از زیر در به داخل خانه بفرستد، آن را به فرستنده بازگردانده است. شاید هم فراموش کرده باشد دلیل برگشت‌خوردن نامه را ذکر کند. بله، رویدادهای گوناگونی می‌توانست شکل گرفته باشد و هر توضیحی به‌نظر عاقلانه و پذیرفتنی می‌آمد. ولی بار دوم، انگار همه‌چیز را تغییر می‌داد. تنها نیم ساعت طول کشیده بود تا نامه برود و بازگردد. شاید هم کمتر. چون مرگ به محض اینکه سر از دست‌هایش برداشت، آن را روی میز دید!

به‌نظر می‌رسید شخصی در برابر مرگ مقاومت می‌کند و نمی‌خواهد سرنوشت محکوم خود را که از روز تولد برایش در نظر گرفته بودند، بپذیرد. امری غیرقابل درک و غیرممکن بود. مرگ به داس نگریست و با لحنی آرام، گفت:

ـ هیچ‌کس در این دنیا و خارج از آن، قدرتی به‌اندازهٔ من ندارد. من مرگ هستم و دیگران چیزی نیستند...

از روی صندلی برخاست و به سوی قفسهٔ پرونده‌ها رفت. پوشه‌ای را که به‌نظرش مشکوک می‌رسید، برداشت و به‌جای نخست برگشت. تردیدی نبود که اشتباه نکرده است. نام شخص مورد نظر، با آنچه روی پاکت نوشته شده بود، مطابقت داشت. نشانی او هم درست بود. فرد مورد نظر، ویولنسل

می‌نواخت. در بخش مربوط به وضعیت تأهل او، چیزی نوشته نشده و سفید بود. این امر نشان می‌داد که او مجرد است. زن مرده و طلاق گرفته هم نیست. البته در پرونده‌های انسان در آرشیو مرگ، هرگز نمی‌نویسند که او مجرد است. این امری طبیعی به‌نظر می‌رسد، زیرا مثل این است که کودکی به دنیا آید و در شناسنامه‌اش، در برابر شغلی که دارد، چیزی ننویسند. کار درستی است، زیرا کسی نمی داند در آینده او چه شغلی خواهد داشت. در مورد وضعیت تأهل هم همین امر صادق است. یعنی طبیعی می‌نماید فردی که به دنیا می‌آید، مجرد باشد.

در بخش مربوط به عمر، در پرونده نوشته شده بود که نوازندهٔ ویولنسل، چهل‌ونه سال دارد. شاید مشکل در همین نکته باشد. در مدتی کمتر از یک‌دهم ثانیه و شاید هم کمتر، در مقابل چشمان کنجکاو همه، عدد پنجاه می‌تواند جایگزین عدد چهل‌ونه شود؛ زیرا لحظهٔ تولد نوازندهٔ ویولنسل فرا رسیده بود. بنابراین ضرورت داشت به‌جای ارسال نامهٔ حاوی خبر مرگ، برایش دسته‌گل فرستاد.

مرگ دوباره از جای برخاست. چند دور در سالن گشت، در برابر داس که نشان مرگ است، ایستاد و دهانش را گشود. انگار می‌خواست با داس حرف بزند و نظرش را بپرسد یا دستوری بدهد، و یا به سادگی اعتراف کند که گیج و شگفتزده است. عجیب نیست اگر تصور کنیم که پس از قرن‌ها و قرن‌ها فعالیت صادقانه، بدون اشتباه و بدون پیش آمدن مشکل یا رنجشی، ناگهان نیروی ناشناس و بی‌تردید مخالف، قدرت مرگ را بی‌اعتبار کرده است. واقعاً رسوایی کاملی بود. مرگ چگونه می‌خواست اشتباهی را که مرتکب نشده، جبران کند؟ چنین موردی سابقه نداشت. چنین وضعیتی در قوانین الهی پیش‌بینی نشده بود. درست است که آن مرد لازم بود در چهل‌ونه سالگی دار فانی را وداع گوید، ولی به پنجاه سالگی رسیده بود.

مرگ به‌شدت گیج و نگران به‌نظر می‌رسید. می‌خواست به دلیل ناراحتی

زیاد، سرش را به دیوار بکوبد. در طول قرن‌ها، هرگز چنین اشتباهی رخ نداده بود. چگونه می‌توانست شهرت و آبرویی را که از روز ازل با سختی کسب کرده بود، از دست بدهد؟ تحمل چنین ضربه‌ای، امکان نداشت. هرگز تا آن لحظه، گلهٔ بشر نتوانسته بود به چوپانی مقتدر و مطلق، بی‌احترامی کند.

مرگ یک لحظه دچار اضطراب شد. آن رویداد، بسیار وخیم‌تر از چیزی است که در نگاه نخست به‌نظر می‌رسید. این بار پشت میز نشست و فهرست درگذشتگان هشت روز اخیر را مورد بررسی قرار داد. نام‌ها را چند بار از نظر گذراند. بله، اشتباه نمی‌کرد. نام نوازندهٔ ویولنسل در آن فهرست نبود. همچنان فهرست را ورق می‌زد و به صفحهٔ آخر رسید. رسوایی بزرگی بود. نام نوازندهٔ ویولنسل در صفحهٔ آخر به چشم می‌خورد. کسی که قرار بود دو روز پیش بمیرد، هنوز به زندگی ادامه می‌داد. موضوع اصلی این بود که سرنوشت نوازندهٔ ویولنسل نشان می‌داد که باید در دوران جوانی و پیش از رسیدن به پنجاه سالگی بمیرد، ولی او بی‌شرمانه روز تولد خود را جشن می‌گرفت.

مرگ حالتی بلاتکلیف داشت. برخلاف آنچه همه می‌اندیشیدند که چهرهٔ عبوس، مغرور و بی‌رحم دارد، در آن لحظات، مجسمهٔ بیچارگی و بدبختی بود. بیماران در حال مرگ اظهار می‌دارند که مرگ در پایین بسترشان حضور می‌یابد، با دست راهی را نشان می‌دهد و اشاره می‌کند: «برو!» ولی این بار، مرگ حالتی داشت که انگار اشاره می‌کرد: «بیا!»

شاید اشتباه بصری بود، ولی انگار مرگ کوچک‌تر و ضعیف‌تر به‌نظر می‌رسید. انگار استخوان‌های اسکلت او، تحلیل رفته و آب شده بود. شاید هم از روز ازل، همین ظاهر را داشت، ولی ما زیاد به آن توجه نمی‌کردیم. شاید واقعاً موجودی ضعیف بوده و ما از او هیولا ساخته بودیم. بیچاره مرگ! کاش می‌توانستیم دست روی شانه‌هایش بگذاریم و در گوشش، دست کم در جایی که تصور می‌کنیم گوشش باشد، بگوییم:

ـ ناراحت نباش، خانم مرگ! از این اتفاقات زیاد می‌افتد. ما انسان‌ها،

بارها شکست، ناامیدی و رسوایی و بی‌آبرویی را تجربه کرده‌ایم. ولی ببین! هرگز دست روی دست نمی‌گذاریم. ببین بهار جوانی ما چه زود به خزان تبدیل شد؟ ولی ناامید نشدیم. تو هم باید به زمان حال فکر کنی. گذشته را از یاد ببر. به این رویدادها عادت می‌کنی. می‌توانی خیلی زود با همان سنگدلی به کارهایت ادامه دهی و کسانی را که شرایط ادامهٔ زندگی در این دنیا ندارند، از بین ببری.

ما انسان‌ها غیر از حرف زدن، کاری نمی‌توانیم بکنیم. می‌دانیم که مرگ با چنین مشکلی مواجه شده و برایش دشوار است که بتواند موقعیت را درک کند. در عین حال، می‌دانیم که اگر در آن مورد خاص، زبان بگشاییم، سرمان را با داس خواهد برید. به همین دلیل، چاره‌ای نداریم جز اینکه ساکت باشیم و کنجکاوانه در انتظار بمانیم و ببینیم که عاقبت امر چه خواهد شد. مشکل بزرگی است. نامه‌ای که پیوسته می‌رود و برمی‌گردد و نوازندهٔ ویولنسلی که نمی‌تواند در چهل‌ونه سالگی بمیرد، چون پنجاه ساله شده است.

مرگ به داس گفت:

ـ آه، چه می‌توانم بکنم؟ او دیگر در دسترس من نیست و نمی‌خواهد بمیرد. چگونه این مشکل را برطرف کنم؟

باز هم نگاهی به داس که نشانهٔ مرگ است، انداخت. ولی انگار داس که همواره در کشتارها او را همراهی می‌کرد، خود را به نشنیدن می‌زد. شاید هم واقعاً نمی‌فهمید که صاحبش چه می‌گوید. البته داس هرگز پاسخ نمی‌داد، ولی در آن لحظات، به‌نظر می‌رسید که نمی‌خواهد به دلیل ناراحتی‌هایش از جهان، پاسخ دهد.

ناگهان فکری از ذهن مرگ گذشت. به‌یاد این ضرب‌المثل افتاد که تا یک نباشد، دو نمی‌آید و بدون حضور دو نیز، سه نمی‌آید. تا اینجا دو آمده بود و برای آوردن سه... بله، به این نتیجه رسید که برای بار سوم، نامه را ارسال کند. با دست راستش اشاره‌ای کرد و نامهٔ بنفش‌رنگ، از گسترهٔ دید محو شد.

هنوز نیم ساعت نگذشته بود که نامه به روی میز برگشت. بله، همانجا بود، در جای پیشین. نامه‌رسان بدون اینکه به تمبر نامرئی دست بزند، نامه را از زیر در به درون خانهٔ صاحب نامه انداخته بود، ولی نامه باز به بیرون از خانه برگشت. واضح است که مرگ در این میان تقصیری ندارد.

مرگ بی‌صبرانه از روی صندلی برخاست. این بار قامتش بلندتر به‌نظر می‌رسید؛ همانگونه که همیشه باید باشد. زنی که بتواند زمین را زیر پاهایش به لرزه درآورد و با کشیدن دامن کفنش روی خاک، گرد و غبار بلند کند. بسیار خشمگین شده بود. انگار دیگر تفاوتی نداشت که برایش زبان دربیاوریم یا نه.

مرگ بسیار محتاط است. در همهٔ موارد، افراد محتضر او را پیچیده در کفنی سفید، همچون جن با نگاهی نافذ و داسی در دست دیده‌اند. البته غیر از «مارسل پروست» که او را زنی فربه و دارای کفنی سیاهرنگ می‌داند.

مرگ ترجیح می‌دهد در هنگام حضور، دیگران را متوجه خود نکند؛ به‌خصوص زمانی که ایجاب می‌کند به کوچه‌ای وارد شود. به‌طور کلی، اعتقاد بر این است که مرگ، یکی از دو روی سکه‌ای است. البته بر این امر اصرار می‌ورزند که روی دیگر سکه، شمایل مرگ نیست، بلکه صلیبی ساده است که نمی‌تواند نشانه‌ای جز مرگ باشد. با آن حال، عده‌ای که شاهد حضور این موجود بوده‌اند، اظهار می‌دارند او زمانی که خود را نشان می‌دهد، اسکلتی

پیچیده شده در ملافه‌ای سفیدرنگ یا همان کفن است که داسی کهنه در دست دارد و به هیچ پرسشی پاسخ نمی‌دهد.

محل سکونت مرگ را چهار دیواری سفیدرنگی پوشیده در تارهای عنکبوت می‌دانند که قفسه‌هایی بزرگ، پر از پروندهٔ انسان‌ها در آنجا به چشم می‌خورد. به این ترتیب، واضح است که چرا مرگ دوست ندارد کسی او را ببیند و همیشه احتیاط می‌کند. نخست اینکه ظاهر زیبایی ندارد و بعد اینکه نمی‌خواهد مردم بیچاره با مشاهدهٔ موجودی تا آن اندازه هراسناک، از ترس قالب تهی کنند. با این حال، فردی همچون مارسل پروست، موفق شده است در لحظه‌ای حساس، او را ببیند. البته افراد محتضری هم که نگاه‌های نافذی داشتند، او را در آخرین لحظات زندگی دیده‌اند.

از مطلب دور شدیم. مرگ تصمیم گرفت برای برطرف کردن این معضل، به شهر برود. کفن را که تنها پوشش او به‌حساب می‌آمد، از دوش برداشت، تا کرد و با دقت روی دستهٔ صندلی گذاشت. غیر از آن میز و صندلی، قفسهٔ پرونده‌ها و داس زنگ‌زده که نشانهٔ مرگ بود، چیزی در آن چهار دیواری به چشم نمی‌خورد. البته یک در کوچک نیز در انتهای سالن دیده می‌شد که معلوم نبود به کجا می‌رود. منطقی است که تصور کنیم مرگ، برای رفتن به شهر، باید از آن در خارج شود. ولی انگار اینگونه نیست.

مرگ بدون کفن، همچون افراد معمولی می‌نمود و دیگر بلندقامت نبود. شاید در حدود یک متر و شصت‌وشش یا هفت سانتیمتر قد داشت. لخت بود و هیچ پوششی نداشت. به‌نظر خیلی کوچک می‌رسید. شبیه اسکلت کوچکی از یک نوجوان بود. هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که این موجود، همان مرگ است. باز هم حالتی ترحم‌برانگیز داشت. در این جهان همه‌چیز، بیشتر از یک اسکلت، برهنه به‌نظر نمی‌رسد. اسکلت در هنگامی که شکل می‌گیرد، نخست توسط گوشت و پوست پوشانده می‌شود و سپس توسط پارچه‌های گوناگونی که به آن لباس می‌گویند. البته لباس را در هنگام شستشو یا اعمال

دیگر، درمی‌آورند. باز هم نباید در این امور دخالت کنیم. مرگ به بدنه‌ای نیمه‌ویرانه تبدیل شد. به شخصی که شاید قرن‌ها پیش از دنیا رفته و چاره‌ای جز پنهان شدن ندارد. در برابر چشمان وحشتزده و در عین حال کنجکاو ما، ناگهان استخوان‌هایش فرو ریخت، شکل ظاهری آنها از بین رفت و آنچه جامد بود، تبدیل به گاز شد. همین گاز، همین لایهٔ مه نازک، در فضا پخش بود. استخوان‌ها کاملاً تبخیر شده بودند. طرحی مبهم در فضای اتاق شکل گرفت و از سقف بیرون رفت.

پس از اینکه نامه برای سومین بار به محل کار مرگ بازگشت، کاملاً معلوم بود که او کجا می‌خواهد برود. البته این بار نمی‌خواست جان نوازندهٔ ویولنسل را بگیرد، ولی می‌خواست او را با چشمان خودش ببیند. می‌خواست او را لمس کند، بدون اینکه خودش متوجه شود. می‌خواست تخطی از مردن او را درک کند و در یکی از همین روزها، او را بدون اینکه فرصتی برای یافتن ترفندی بیابد، از این دنیا ببرد. می‌خواست بداند آن مرد کیست که به اخطارهای مرگ توجهی نشان نمی‌دهد و نامه‌های بنفش‌رنگ را پس می‌فرستد. می‌خواست بفهمد آن مرد چه توانایی‌هایی دارد که از مردن امتناع کرده و در پنجاه سالگی، همچنان به زندگی ادامه می‌دهد.

در این سالن سرد، بدون پنجره و با دری کوچک و باریک که معلوم نیست به کجا می‌رود، محبوس شده‌ایم. متوجه نبودیم که زمان چه زود می‌گذرد. ساعت سه بامداد شد. احتمالاً مرگ به خانهٔ نوازندهٔ ویولنسل رسیده بود. یکی از مواردی که مرگ را خسته می‌کند، فشاری است که از رویدادهای ناخواسته مجبور است تحمل کند... همان رویدادهایی که پیوسته در برابر چشمانش می‌بیند و نمی‌تواند باور داشته باشد. این موجود، با ویژگی‌ها و شخصیتی انحصاری، به نوع بشر اتصال داده شده است و یک لحظه هم چشم از انسان‌ها برنمی‌دارد... طوری که افراد در حال احتضار، هرچند هنوز زمان ترک دنیا برایشان فرا نرسیده باشد، احساس می‌کنند که

مرگ همواره به آنها می‌نگرد و به اصطلاح، زیر نظرشان دارد. از همین نمونهٔ کوچک می‌توان درک کرد که مرگ چه تلاش زیادی می‌کند و در مواردی، به هر دلیلی، مجبور است همهٔ توانایی‌های خود را برای تعقیب انسان‌ها به‌کار گیرد و مراقب باشد که هر لحظه از روز یا شب، به کجا می‌روند و چه می‌کنند.

آنچه آن روز فکر ما را مشغول نگه می‌داشت، عدم توفیق مرگ در ورود به خانه نوازندهٔ ویولنسل و گرفتن جان او، پیش از رسیدن به پنجاه سالگی بود. با این حال، هر گامی که به سوی اقامتگاه آن مرد برمی‌داشت، می‌توانست به تخیلات ما کمک کند. البته اگر نزدیک شدن به خانهٔ نوازندهٔ ویولنسل توسط مرگ را بتوان با برداشت گام توصیف کرد؛ زیرا این موجود بی‌بدیل برای رسیدن به جایی، از نیروهای دیگری نیز استفاده می‌کند.

از ظاهر ساختمانی که نوازندهٔ ویولنسل در آن زندگی می‌کرد و هنوز نامهٔ بنفش‌رنگ را دریافت نکرده بود، حدس زده می‌شد که خانه متعلق به مردی از طبقهٔ متوسط است. مرگ به‌آرامی وارد راهرو شد. در تاریکی حاکم بر فضا، پنج در به چشم می‌خورد که احتمالاً آخرین در، به حمام منتهی می‌شد. پس از ورود به آپارتمان، دو اتاق در هر طرف وجود داشت. نخستین اتاق سمت چپ که مرگ تصمیم گرفت جستجو را از آنجا آغاز کند، به ناهارخوری و سپس به آشپزخانه‌ای منتهی می‌شد که تقریباً کوچک، ولی کاملاً مجهز به همهٔ وسایل مورد نیاز بود. در دیگری آشپزخانه را به راهرو متصل می‌کرد. لازم نبود مرگ آن را لمس کند، زیرا خراب بود و باز نمی‌شد. البته عبور از آن برای مرگ، دشوار نبود، ولی وقتش را می‌گرفت و در عین حال، دوست نداشت کسی او را ببیند. دلش نمی‌خواست درون یک کمد یا پشت میز مخفی شود. به پیشروی در راهرو ادامه داد تا وارد سالن موسیقی شد. در واقع این سالن، نام دیگری جز این نداشت. یک پیانو و یک ویولنسل و سه‌پایه‌ای در آن دیده می‌شد که روی سه‌پایه، آثاری از رابرت شومان قرار داده بودند.

نور تند نارنجی‌رنگی از دو پنجرهٔ موجود به درون می‌تابید و تابلوهای متعددی را که روی هم انباشته شده بود، نشان می‌داد. یک قفسهٔ بلند به‌عنوان کتابخانه، پر از کتاب‌ها و نت‌های موسیقی به چشم می‌خورد و تعامل ادبیات و موسیقی را جلوه‌گر می‌ساخت.

مرگ نزدیک رفت تا تارهای ویولنسل را لمس کند، سپس با نوک انگشتانش، به‌راحتی کلیدهای پیانو را فشرد. اگر کسی با دقت گوش می‌داد، می‌توانست صدای آه بلندی را به‌وضوح بشنود.

نوازندهٔ ویولنسل در اتاق مجاور می‌خوابید. در اتاق باز بود. هرچند نور کمتری در مقایسه با سالن موسیقی به آنجا می‌تابید، ولی کاملاً معلوم بود که مردی در بستر دراز کشیده و به‌خواب رفته است. مرگ از آستانهٔ در گذشت و وارد اتاق شد، ولی احساس تردید کرد و ایستاد. خیلی زود متوجه شد که در اتاق، دو نفر خوابیده‌اند. نخست تصوّر کرد که زن یا مرد دیگری در اتاق است، ولی پس از اینکه چند گام جلوتر رفت، مشاهده کرد که مرد تنهاست، ولی در آن سوی تخت، سگی سیاه‌رنگ، همچون گلوله‌ای روی فرش به خود پیچیده است. مرگ اندیشید که کارش گرفتن جان انسان‌هاست و کشتن سگ، از حیطهٔ اختیاراتش خارج است. اجازهٔ لمس کردن حیوان را هم نداشت.

سگ همچنان خوابیده بود. در آن لحظه، مرگ حیوانات و گیاهان، همچنان در حالت غیبت و اعتصاب به‌سر می‌برد، بنابراین شاید سگ سیاه، خواب جاودانه ماندن می‌دید. در صورت چنین اتفاقی، می‌توان بر این نوع مرگ، کتاب دیگری نوشت، تحت این عنوان «روز بعد، هیچ سگی نمرد!»

مرد در جایش تکان خورد، انگار می‌خواست به نواختن ویولنسل ادامه دهد. ویولنسل، مثل پیانو نیست. پیانو شستی‌هایی دارد که نت‌هایش معلوم است، در حالی که برای نواختن نتی روی ویولنسل، باید سیم را به بدنه فشار داد، جای نت را پیدا کرد و سپس آن را نواخت. بسیار محتمل است که در هنگام نواختن ویولنسل، جای دو نت با یکدیگر اشتباه گرفته شود.

مرگ برای اینکه چهرهٔ مرد را بهتر ببیند، به جلو خم شد. در همان لحظه، فکری از ذهنش گذشت. اندیشید که باید در پرونده‌هایش، عکس افراد زیادی وجود داشته باشد که به آنها توجه نکرده است. نه از این عکس‌های معمولی، بلکه تصاویری گرفته شده با تجهیزات پیشرفته. همچنین می‌دانست که اطلاعات موجود در پرونده‌ها نیز با استفاده از فناوری‌های جدید، به روز درمی‌آیند. می‌دانست که چهرهٔ هر فرد در طول دوران زندگی، از لحظهٔ تولد تا زمان مرگ، تغییر می‌کند. کودکی با پوست چین‌خورده و صورتی‌رنگ در آغوش مادر، به مرور زمان، به مرحله‌ای می‌رسد که از خود می‌پرسد:

ـ آیا من همان طفل هستم که بزرگ شده‌ام، یا هر جهش ژنی در هر ساعت، مرا به‌صورت فردی دیگر درآورده؟

مرد دوباره تکان خورد، انگار می‌خواست بیدار شود. ولی نه. تنها وضعیت خوابیدن خود را تغییر داد و دورهٔ تناوبی تنفس او تغییری نکرد. همان سیزده بار در دقیقه. دست چپش را روی قلبش گذاشت، انگار می‌خواست تعداد تپش‌هایش را بشمارد. دست باز، برای ورود خون به رگ‌ها، و دست بسته برای بازگشت خون به قلب. این بار تعامل آناتومی و موسیقی. کف دست راست مرد رو به بالا و انگشتانش اندکی به داخل خمیده بود. انگار در انتظار به سر می‌برد دست دیگری بیاید و آن را بگیرد. ظاهر مرد نشان می‌داد که بیشتر از پنجاه سال دارد. شاید به دلیل خستگی چنین می‌نمود. شاید هم به دلیل سرنوشت و زندگی غم‌انگیزش بود. البته این موضوع زمانی روشن می‌شود که چشمانش را بگشاید.

موی زیادی نداشت و آنچه باقی مانده بود، به سفیدی می‌زد. مردی معمولی بود، نه زشت و نه زیبا. با دهانی باز خوابیده بود. پیراهنی راه‌راه بر تن داشت که رواندازش به‌طور کامل آن را نمی‌پوشاند.

کسی نمی‌توانست ادعا کند که این مرد، نخستین نوازندهٔ ویولنسل در ارکستر سمفونیک شهر به‌حساب می‌آید که زندگی خود را در موسیقی

خلاصه کرده است، ولی به هر حال، او در دنیای موسیقی، به جستجو مشغول بود. شاید می‌خواست به ژرفای این دنیا وارد شود و ضرباهنگ آن را با تناوب تپش‌های قلب مقایسه کند.

مرگ به چهرهٔ بی‌حس و خواب‌آلود نوازنده نگریست و اندیشید:

ـ «قرار بود این مرد، مرده باشد، نه اینکه چنین آرام و منظم نفس بکشد. قلبی که با دست چپ مورد محافظت قرار داده، نباید همچنان کار کند.»

برای دیدار با این مرد آمده بود. هیچ ویژگی جالبی در او نمی‌دید که موجب شود نامهٔ بنفش‌رنگ سه بار برود و بیاید. توضیحی برای این رویداد نیافت و اندیشید بهترین کار این است به همان سالن سرد زیرزمین محل اقامتش بازگردد. به‌منظور کاستن از میزان خشم و ناراحتی و برای دادن انگیزهٔ حرکت به خودش، از واژه‌های ناسزاگویانه استفاده کرد:

ـ لعنت بر بخت و اقبال! لعنت بر ویولنسل!

می‌دانست مردی که در آنجا به‌خواب رفته است، در مورد رفتن و بازگشتن نامهٔ بنفش‌رنگ، هیچ تقصیری ندارد. در واقع مرد نمی‌دانست زندگی آرامی را می‌گذراند که متعلق به خودش نیست. اگر رویدادها همان‌گونه شکل می‌گرفتند که تقدیر رقم زده بود، هشت روز از مراسم خاکسپاری نوازندهٔ ویولنسل می‌گذشت و سگ سیاه یا بدون آب و غذا در کنار پله‌های ساختمان در انتظار بازگشت صاحبش به‌سر می‌برد و یا در کوچه‌ها و خیابان‌ها دنبال او می‌گشت.

مرگ لحظه‌ای به خود آمد، تا کناره‌های دیوار گسترده شد و همهٔ اتاق را در برگرفت؛ همچون ماده‌ای سیال تا سالن رفت، در آنجا ایستاد و به یک تابلو که روی میز بود، نگریست. اتفاقی افتاد که سابقه نداشت. اتفاقی غیرقابل تصور. مرگ روی زانویش افتاد. در آن لحظه، بدنی فربه، زانو، ساق پا، دست، بازو و چهره‌ای داشت که آن را با کف دستانش پنهان کرده بود. شانه‌هایش به‌شدت می‌لرزید. معلوم نبود چرا، چون نمی‌گریست. با این حال،

انگار هیچ یک از آن اعضا، متعلق به خودش نبود. به‌گونه‌ای عجیب می‌نمود. نه قابل رؤیت بود و نه پنهان از دید. نه اسکلت بود و نه زن. همچون نسیمی تند، از روی زمین برخاست و وارد اتاق شد. مرد همچنان بی‌حرکت بود. مرگ اندیشید: «دیگر کاری اینجا ندارم. به زحمتش نمی‌ارزید که برای دیدن مردی خفته و سگی در کنارش، به اینجا بیایم. شاید این دو موجود، خواب یکدیگر را می‌بینند. مرد، خواب سگ را و سگ، خواب مرد را...»

سگ در همان حالت خواب‌آلود، احساس کرد که صبح شده است. سرش را کنار سر مرد قرار داد. مرد نیز در حالت خواب‌آلود، احساس کرد که صبح شده است. با دست چپ، بدن داغ و پشمالوی سگ را گرفت و به طرف سینه‌اش کشید.

در کنار کمد، یک صندلی به چشم می‌خورد. مرگ تصمیم گرفت روی آن بنشیند. از پیش نمی‌خواست این کار را بکند، ولی به هر حال، در آن گوشه نشست. سالن زیرزمین پرونده‌ها را در نظر آورد که در آن ساعت، بسیار سرد بود. نگاهش را به نقطه‌ای در بالای سر مرد دوخت. تصویری نقاشی شده با زمینه‌ای نارنجی‌رنگ در آنجا دید. همچنان در این اندیشه بود که بازگردد، ولی ناگهان متوجه موضوع جالبی شد و پاسخ قاطع و مستدل برای پرسش‌هایش یافت.

آن خانه، منحصر به فرد بود. منحصر به فرد در شهر. منحصر به فرد در سراسر دنیا. در آنجا فردی می‌زیست که به‌شدت از قوانین طبیعت تخطی می‌کرد. کسی بود که هم برای زندگی و هم برای مرگ، تعیین تکلیف می‌کرد و اجازه نمی‌داد از او بپرسند آیا می‌خواهد زندگی کند یا می‌خواهد بمیرد.

مرگ اندیشید: «این مرد هنوز نمرده. ساعاتی دیگر مثل روزهای پیش، بیدار می‌شود. در را باز می‌کند تا سگ به بیرون رود. سپس صبحانه‌اش را می‌خورد و به حمام می‌رود. با احساس آرامش بیرون می‌آید و اصلاح کرده و مرتب همراه با سگ به خیابان می‌رود تا از باجهٔ روزنامه‌فروشی کنار

خیابان، روزنامه بخرد. سپس به سالن موسیقی می‌رود. آثار شومان را می‌نوازد و پس از آن، به مرگی فکر می‌کند که همهٔ افراد بشر مجبورند آن را بپذیرند. او نمی‌داند که فناناپذیر است. نمی‌داند من که به او می‌نگرم، مستأصل مانده‌ام که چگونه باید جانش را بگیرم...»

مرد زود از خواب بیدار شد، تشنه بود. چراغ‌خواب کنار تختخوابش را روشن کرد. برخاست و دمپایی‌هایی را پوشید که سگ هر شب زیر سرش می‌گذاشت و می‌خوابید. به آشپزخانه رفت.

مرگ هم برخاست و او را تعقیب کرد. مرد لیوانی برداشت، پر از آب کرد و نوشید. سگ ظاهر شد. از دری که به حیاط باز می‌شد، گذشت و موقتاً خودش را تخلیه کرد. سپس سرش را بالا آورد و به صاحبش نگریست. مرد گفت:

ـ اگر می‌خواهی برو بیرون، هوا روشن شده.

در را گشود و منتظر ماند تا حیوان برود و بازگردد. در لیوان کمی آب باقی مانده بود. مرگ به آب درون لیوان نگریست. می‌خواست تصور کند که تشنه است، ولی نتوانست. حیوان بازگشت. دمش را تکان داد. مرد گفت:

ـ هنوز زود است. برویم بخوابیم.

به اتاق بازگشتند. سگ سه‌بار دور خودش چرخید و روی فرش ولو شد. مرد تا گردن زیر پتو رفت. دوبار سرفه کرد و کمی بعد، به‌خواب رفت.

مرگ همچنان روی صندلی نشسته بود و به نوازندهٔ ویولنسل می‌نگریست. لحظاتی بعد، سگ از روی فرش برخاست، به طرف صندلی رفت و روی آن جهید.

مرگ برای نخستین بار در طول زندگی، نشستن سگی را در دامنش احساس می‌کرد.

لحظات ناتوانی، در زندگی هر کس وجود دارد. اگر کسی امروز را بدون تجربهٔ آن لحظات بگذراند، مطمئناً روز بعد، آن را تجربه خواهد کرد. به همین دلیل بود که تپش قلبی پرشور را از زیر زره برنزی آشیل احساس می‌کنیم. حسادتی عذاب‌آور که روح قهرمان را پس از دزدیده شدن معشوقهٔ زیبا و افسونگرش توسط آگامون، می‌آزرد. پس از آن هم، خشمی عنان‌گسیخته را شاهد بودیم که نبرد تروآ را به دنبال داشت. ولی همین آشیل که رویین‌تن بود، با تیری که به پاشنهٔ پایش اصابت کرد، کشته شد.

نگاهی به یک رشته سیم در ویولنسل، شنیدن قطعه‌ای دلنواز که توسط پیانو اجرا می‌شود، یا توجهی ساده به دفتر نتی که باز است، کافی است انسان را به‌یاد موضوعاتی اندازد که همواره می‌کوشد از اندیشیدن دربارهٔ آن امتناع کند. از جمله اینکه انسان هر کاری کند، نمی‌تواند بیشتر یا کمتر از حدی که برایش در نظر گرفته‌اند، زندگی کند.

مرگ به نوازندهٔ ویولنسل می‌نگریست که در آنجا خوابیده بود. نمی‌توانست جان او را بگیرد، زیرا پس از موعد مقرر به آنجا آمده بود. اجازه نداشت سگ را نوازش کند یا جان آن حیوان را بگیرد، زیرا مسؤولیت کشتن آن را برعهده نداشت و در واقع، مرگ حیوانات نبود.

دو جانداری که در آن اتاق در سایه‌روشن لرزان به‌خواب رفته بودند، مرگ را نادیده می‌انگاشتند. شاید در بیداری نیز، مرگ را با زنی اشتباه

می‌گرفتند. مرگ، پدیده‌ای بود که می‌توانست کارهایی انجام دهد که از دیگران برنمی‌آمد. مرگ برای کشتن بود، درست مثل دوصفرهفت. ولی فردی در آنجا حضور داشت که مرگ نمی‌توانست جانش را بگیرد. مرگ از اتاق‌خواب خارج شد، به سالن موسیقی رفت. در برابر نت سویت شمارهٔ شش اثر یوهان سباستین باخ زانو زد و آهنگی را نواخت که اگر هر انسانی آن را می‌شنید، بی‌اختیار می‌گریست. سپس برخلاف همیشه روی زمین زانو زد. از شدت خشم، به‌صورت توده ابری درآمد و بر همه‌جا سایه انداخت. هرگاه می‌خواست، می‌توانست تغییر شکل دهد. به اتاق‌خواب بازگشت. مرد را در لباس‌خواب دیده بود. شاید به دلیل راه‌راه بودن لباسش، قامتش بلندتر از حد معمول به‌نظر می‌رسید. شاید هم بود.

همه تصور می‌کنند که مرگ بزرگ است؛ بزرگ‌تر از همه. شاید همیشه اینگونه نباشد. شاید رویدادهایی در جهان شکل بگیرند که تنها مرور زمان بتواند پاسخی به‌عنوان توضیح وقوع آنها بدهد. مثلاً ماه درخشانی که نوازندهٔ ویولنسل از دوران کودکی به خاطر می‌آورد، آن شب بیهوده در آسمان می‌گشت؛ زیرا مرد در خواب بود و آن را نمی‌دید. مرگ بار دیگر روی صندلی نشسته بود و سگ در دامانش قرار داشت. در آن لحظه می‌اندیشید که خبر مرگ، نمی‌تواند پدیده‌ای عادلانه باشد. چرا باید آن شعله‌های رنگین و دلنشین حیوان، خاموش شود؟

مرد همچنان خوابیده بود و انگار پوزخند می‌زد. او نیمه‌شب برخاست و برای رفع تشنگی به آشپزخانه رفت. احتمالاً می‌توانست پیش از رفتن به بستر، لیوان آبی بالای سرش بگذارد، ولی انگار ترجیح می‌داد با گام‌های کوچکی که برمی‌دارد، در آرامش و سکوت شب به آشپزخانه برود. انگار در توافقی پنهانی با سگ قرار گذاشته بود که این کار را بکند. می‌دانست که سگ هم به دنبالش خواهد آمد و تقاضای رفتن به حیاط خواهد کرد. بنابراین مرگ چگونه به خود اجازه می‌داد موجب نقض این توافق شود و جان مرد را

بگیرد؟

مرگ، اسکلتی پیچیده‌شده در کفن است که باشلقی بر سر دارد. انگار می‌خواهد زشت‌ترین جمجمهٔ دنیا را از نظرها پنهان نگه دارد. البته او از چیزی نمی‌ترسد. او اجازه داشت نقطهٔ پایان بر هر چیزی بگذارد. اگر قرار باشد سرگذشت این پدیده به رشتهٔ تحریر درآید، باید نام آن را «کتاب مرگ» گذاشت که البته نام دیگری هم دارد: «کتاب هیچ!»

به هر حال، مرگ به سرداب محل سکونت خود بازگشت. باز هم به‌سراغ قفسهٔ پرونده‌ها رفت و پروندهٔ نوازندهٔ ویولنسل را بیرون کشید. در آن قفسه‌ها، در حدود ده میلیون پرونده، سازماندهی و مرتب شده بود، ولی مرگ می‌دانست که هنوز قفسه‌ها پر نشده‌اند. پرونده‌ها را مرگ ننوشته بود و هرگز هم نمی‌نوشت. آنها به نوبت، و نه بر حسب و به ترتیب حروف الفبا، ظاهر می‌شدند. این پرونده‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و هیچ خاطره یا اعتراضی بر جای نمی‌گذاشتند؛ درست مثل زندگی کردن. البته در زندگی، اعتراض فراوان است. کسی می‌گوید که دلش نمی‌خواسته به دنیا بیاید و کسی می‌گوید که دلش نمی‌خواهد از دنیا برود. ولی پرونده‌ها اینگونه نبودند.

زیر سالن محل اقامت مرگ، طنابی هم وجود داشت که هرچه پایین‌تر می‌رفت، به کورهٔ آتشین مرکز زمین نزدیک‌تر می‌شد و به جایی می‌رسید که پرونده‌های موجود و نامه‌ها، می‌سوختند و از بین می‌رفتند. در سالن محل اقامت مرگ، نامه‌ها و کاغذها و سوابق مربوط به افراد جمع‌آوری می‌شد و به‌صورت پرونده درمی‌آمد. در میان آن پرونده‌ها، شاید مواردی هم به چشم می‌خورد که جنبهٔ تاریخی داشت. مثلاً مرگ در نهصدوهفتادونه سالگی. مرگ در ششصدوبیست سالگی. شاید شبیه آنچه که الواح پنجاه‌گانهٔ سومری‌ها نشان می‌داد. شاید این آمار و ارقام به نظر بیهوده بیایند، ولی کسی نمی‌تواند تضمین دهد که در آینده، اهمیت نداشته باشند.

به هر حال، مرگ به دقت به بررسی پروندهٔ نوازندهٔ ویولنسل مشغول

می‌شود، ولی نمی‌تواند چیزی بیابد که پیشتر ندیده بود. تنها می‌دانست پروندهٔ مردی نوازنده را مرور می‌کند که قرار بود در آن لحظه، هشت روز از مرگش گذشته باشد، ولی همچنان زنده بود و در آرامش کامل، در خانه‌اش به زندگی ادامه می‌داد. سگ سیاهی داشت که روی دامان زنان می‌جهید. در خانه‌اش پیانو و ویولنسل داشت. شب‌ها تشنه می‌شد و لباس‌خواب راه‌راه می‌پوشید. مرگ اندیشید: «باید راهی برای برطرف کردن این مشکل وجود داشته باشد.»

این موضوع می‌توانست همچون قرن‌های سپری شده، بدون ایجاد سر و صدا، حل و فصل شود، البته به شرط اینکه مرگ تصمیم نمی‌گرفت به کسی نامه بنویسد و با این کار مردم را وادار سازد او را تحسین و تمجید کنند. کاش می‌توانست قوانین را تغییر دهد. اندیشید: «ما مرگ‌ها از جمله کسانی هستیم که واقعاً و به‌طور جدی کار می‌کنیم و زمین را از موجودات زنده، می‌زداییم. هیچ چیز، حتی ناپدید شدن کیهان یا مرگ جهان، نمی‌تواند مرا دچار شگفتی کند. ولی سرنوشت این مرد...»

آرزو می‌کرد بتواند به طریقی جان نوازندهٔ ویولنسل را بگیرد. برایش پذیرفتنی نبود که با توجه به اطلاعات به روز درآمده در پرونده‌ها و پدیدار و محو شدن آنها به‌صورت منظم و متوالی، کسی که لازم بود مرده باشد، هنوز زنده است و به زندگی ادامه می‌دهد. ضرورت نشان دادن واکنش را احساس می‌کرد. ایستادگی در برابر تقدیر و سرنوشت از نظر او، نه طبیعی بود و نه منطقی. بنابراین رویداد اخیر، برایش خوشایند نبود.

مغموم و سرافکنده در گوشه‌ای نشست و به فکر فرو رفت. واقعاً نمی‌دانست چه باید بکند. حاضر بود همه چیز را زیر پا گذارد و به‌سراغ نوازندهٔ ویولنسل برود. می‌خواست جانش را بگیرد و خود را از بلاتکلیفی و دردسر نجات دهد.

لحظاتی بعد، مرگ به خود آمد. این بار از زاویهٔ اقتدار، به جهان

نگریست. گله‌های انسانی را از فراز کوهی مرتفع می‌دید که بـه هـر سـویی می‌روند، ولی اختیاری از خود ندارند. آنها در همه جهات حرکت می‌کردند و نمی‌دانستند که مقصد یکی است. عده‌ای تصور می‌کردند می‌توانند گامی از مرگ جلو بیافتند، ولی درک نمی‌کردند که هر جا باشند، باید بـه آنـچه کـه برایشان مقدر شده است، گردن نهند.

مرگ دوباره به‌سراغ پروندهٔ موسیقیدان رفت و آن را مورد بررسی قرار داد. نه، هیچ موضوع تازه‌ای در آن دیده نمی‌شد. در همان حال که پرونده را در دست داشت، می‌دانست کـه بـاید کـاری در ایـن‌باره انـجام دهـد، ولی نمی‌دانست که چگونه و از کجا آغاز کند. ناگهان فکری از ذهـنش گـذشت. پرونده را در قفسه گذاشت و به‌سراغ نامه‌های بنفش‌رنگ رفت. نمی‌توانست از مسؤولیتی که به‌عنوان مرگ داشت، بگذرد. با این حال، تفاوت زیادی از نظر احساس و اندیشه، بـا روز پـیش داشت. بـرای انـجام وظـیفهٔ روزانـه، دویست‌وهشتادوچهار نامه، برای دویست‌وهشتادوچهار نفر، که نیمی از آنها زن بودند، نوشت. نامه‌ها را در دویست‌وهشتادوچهار پاکت گذاشت و باز هم به فکر فرو رفت. پیش از انجام دادن آنچه که از ذهنش گذشته بود، ضرورت داشت یک بار دیگر به مرد نوازندهٔ ویولنسل فرصت دهد. ساعت شنی روی میز، هشدار می‌داد که چیزی به‌پایان کار نمانده است. هنوز آخرین شـن بـه قسمت پایین نیافتاده بود که همهٔ نامه‌ها برای ارسـال آمـاده شـدند. مـرگ، نامه‌ای را که سه بار رفته و بازگشته بود، از کشوی میز بیرون کشید، آن را روی انبوه نامه‌های بنفش‌رنگ گذاشت و زمزمه کرد:

ـ بسیار خوب، آخرین فرصت را به تو می‌دهم.

با همان حالت همیشگی، دست چپش را تکان داد و نامه‌ها را ناپدید کرد.

هنوز چند لحظه بیشتر نگذشته بود که نامه نوازندهٔ ویولنسل به روی میز برگشت. مرگ پوزخندی زد وگفت:

ـ بسیار خوب، خودت چنین خواستی.

پروندهٔ نوازندهٔ ویولنسل را برداشت و آن را گشود. قلم را به دست گرفت و در بخش مربوط به سال تولد، اصلاحاتی انجام داد. یعنی آن را یک سال به جلو برد. در بخش مربوط به سن هم دستکاری کرد. یعنی عدد چهل‌ونه را خط زد و به‌جای آن پنجاه نوشت. با این حساب، کمتر از یک سال به مرگ نوازندهٔ ویولنسل باقی می‌ماند و مشکل، به‌راحتی حل می‌شد!

ناگهان صدایی از گوشهٔ دیوار به‌گوشش رسید:

ـ حق نداری چنین کاری بکنی!

داس بود، همان نشانهٔ مرگ. همان ابزار که هرگز حرف نمی‌زد و همیشه ساکت بود.

مرگ پاسخ داد:

ـ چرا؟

ـ برای اینکه خطاست!

ـ ولی تنها در همین یک مورد این کار را می‌کنم.

ـ لزومی ندارد.

ـ چرا لزومی ندارد؟ این نوازندهٔ ویولنسل به بهای مسخره کردن من، خود را سرگرم می‌کند.

ـ ولی او گناهی ندارد. نمی‌داند که لازم بوده بمیرد.

ـ از نظر من، تفاوتی نمی‌کند.

ـ تو حقی برای دست بردن به پرونده‌ها نداری.

ـ اشتباه می‌کنی.

ـ نه!

ـ چرا! من مرگ هستم. هرگز چنین اقتداری نداشته‌ام که امروز دارم.

داس هشدار داد:

ـ ولی هنوز نمی‌دانی چه کرده‌ای.

ـ چرا، می‌دانم. بهترین کار را کرده‌ام.

ـ حق نداشتی.

ـ تنها یک جا وجود دارد که من حق وارد شدن به آن را ندارم.

ـ کجا؟

ـ تابوت یا گور. من به درون تابوت نمی‌روم، چون مال انسان‌هاست. پس از اینکه جان آنها را می‌گیرم، جایی جز تابوت و گور ندارند...

داس ساکت شده بود. مرگ ادامه داد:

ـ روشن شد؟

باز هم داس پاسخ نداد. همیشه اینگونه است. گفتگوها هرگز انتها ندارند، حتی اگر عده‌ای تصور کنند که طرف مکالمه، قانع شده است.

مرگ برنامه‌ریزی کرده است. تغییر تولد نوازندهٔ ویولنسل، هرچند به‌نظر نمی‌رسد واکنشی اساسی در برابر خشم باشد، ولی می‌توان آن را عملکردی انتحاری به‌حساب آورد. درست همچون شطرنج‌بازی که با مهرهٔ شاه پیش برود. در چنین حالتی، حریف همواره به موقعیت‌های مناسبی برای کیش دادن و مات کردن دست خواهد یافت. شاید این پرسش مطرح باشد که چرا مرگ با همان وضعیت پیشین، به وظایفش عمل نمی‌کند و به‌جای گرفتن جان انسان‌هایی که باید بمیرند، به نامه‌نگاری و ارسال پاکت‌های بنفش‌رنگ ادامه می‌دهد؟ به این پرسش می‌توان پاسخ‌های زیادی داد که شاید مهم‌تر از همه، موضوع حیثیتی یا غرور حرفه‌ای باشد. یعنی اگر مرگ عهد خود را زیر پا گذارد و به قولش عمل نکند، در برابر چشم جهانیان، خرد می‌شود. به همین دلیل، مرگ هیچ روشی را مؤثرتر از ادامهٔ کار خود و ارسال نامه‌های بنفش‌رنگ نمی‌داند. تردیدی نیست که نحوهٔ مردن نوازندهٔ ویولنسل نیز باید اینگونه باشد. کافی است لحظاتی خود را جای مرگ قرار دهیم. واضح است پس از چهار بار فرصتی که به مرد نوازندهٔ ویولنسل داده‌ایم و برایش نامه فرستاده‌ایم، ولی به دست او نرسیده است، همان شیوه‌ای را در پیش گیریم که مرگ انتخاب کرده است.

از این موضوع که بگذریم، مرگ در واقع کاری جز آنچه همواره انجام می‌داد، نمی‌کرد. البته غیر از همان موارد استثنایی که به آنها اشاره شد؛ مثل قدم زدن، سراغ نوازندهٔ ویولنسل رفتن و خشمگین شدن. می‌دانیم که مرگ هیچ نیازی ندارد که برای گرفتن جان کسی، به دنبال او برود، بلکه همیشه ساکت و آرام در همان سرداب مخوف می‌نشیند و منتظر می‌ماند که پیامش، به لطف شیوهٔ مکاتبه‌ای در نامه‌های بنفش‌رنگ، به دست مخاطبان برسد. ولی مرگ طبیعتاً مقتدر است و نیاز به آزادی عمل دارد، نیاز به رهایی. یک ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید قرقاول در حیاط خانه، مثل خروس نمی‌خواند. مرگ هم اینگونه است. هرگز دوست ندارد به دشت برود و آزاد باشد، بلکه آزادی عمل را دوست دارد. به هر حال، آنچه در مورد پروندهٔ نوازندهٔ ویولنسل و رفتن به خانهٔ او انجام داد، هر چند نوعی آزادی عمل به‌حساب می‌آمد، ولی بیشتر به حماقت شبیه بود و نمی‌دانست بابت آن، چه هزینه‌ای باید بپردازد.

همان‌طور که اشاره شد، اگر نوازندهٔ ویولنسل جانش را از دست می‌داد، شاید سگ در حیاط و زیر نور خورشید دراز می‌کشید و در انتظار بازگشت صاحبش می‌ماند، زیرا نمی‌دانست او کجا رفته است و چه زمانی باز می‌گردد. البته تعقیب ردپای دیگران، برای سگ‌ها، به‌ویژه اگر صاحبش باشد، کار مشکلی نیست، ولی با توجه به اینکه آنها در شهر شلوغی زندگی می‌کردند که بوهای متفاوتی از هر گوشهٔ آن برمی‌خاست، احتمالاً کار تعقیب را غیرممکن یا دست کم دشوار می‌ساخت.

به صحنهٔ دیگری می‌رسیم. در تالار موسیقی، نوازندهٔ ویولنسل همراه با سایر نوازندگان ارکستر سمفونیک روی صندلی نشسته است. او درست در سمت راست رهبر ارکستر قرار دارد و به‌خوبی می‌بیند که رهبر، چوب میزان را چگونه تکان می‌دهد. نوازندهٔ ویولنسل با دست راست آرشه را حرکت می‌دهد و با دست چپ، پرده‌ها را به سرعت پیدا می‌کند. هرچند فضای تالار

تاریک است، ولی نوازندهٔ ویولنسل، انگار نت‌ها را حفظ کرده باشد، بدون نگریستن به دفتر نت، با ضرباهنگ سه‌چهارم در حال نواختن است. لحظاتی بعد، رهبر ارکستر با اشاره‌ای، ضرباهنگ را عوض می‌کند و با حرکت دادن چوب، آهنگ شادی را به اجرا درمی‌آورد که نشان دهد با زیر و بم موسیقی و علم‌الاصوات آشنایی کامل دارد.

تالار لبریز از تماشاگر است. عدهٔ زیادی، لژهای فوقانی را تا نزدیک گچبری‌ها و نقاشی‌های سقف و لوسترهای آویخته ولی خاموش پر کرده‌اند. نوازندگان به‌اندازه‌ای مهارت دارند که انگار تنها یک فرد در حال نواختن است و بنابراین کسی به صندلی رهبر ارکستر توجهی ندارد که روی آن نوازندهٔ ویولنسل نشسته و در حال اجرای آهنگی شاد است. کسی نمی‌داند که او شب گذشته، لباس راه‌راه پوشیده و در حالی که سگی کنار بسترش حضور داشت، به‌خواب رفته بود و ناگهان مرگ به‌سراغش آمد. اگر مرگ موفق می‌شد جان او را بگیرد، مدتی طول می‌کشید تا فرد دیگری آن صندلی را اشغال کند. آلات موسیقی زیادی روی صحنه دیده می‌شد. از ویولا وچلا، تا کنترباس و ویولنسل، تا فلوت و ترومپت. بنابراین معلوم نبود در صورت مرگ نوازندهٔ ویولنسل، نوازندهٔ چه سازی جای او را در آن صندلی مخمل آلبالویی‌رنگ خواهد گرفت و پس از مدتی که معلوم نبود چقدر است، نامه‌ای بنفش‌رنگ را دریافت خواهد کرد تا آمادهٔ عزیمت از این دنیا باشد. زندگی همانند ارکستری است که همواره می‌نوازد، خواه هماهنگ و خواه ناهماهنگ. در دوران زندگی، هر رویدادی ممکن است شکل بگیرد. از جمله کشتی تایتانیک باید به آب انداخته و غرق شود. هرگاه پری دریا و الههٔ آب اراده کنند، مقاوم‌ترین شناور نیز نمی‌تواند از سرنوشتی که برایش رقم زده‌اند، بگریزد.

نوازندهٔ ویولنسل، هرگز اپوس ۱۰۱۲ اثر یوهان سباستین باخ را همراه با ارکستر ننواخته بود. البته آن آهنگ را به دلیل تمرین زیاد در خانه، به‌راحتی

و با تسلط می‌نواخت، ولی در میان ارکستر، مقام و منزلتی نداشت که بتواند درخواست کند در یکی از کنسرت‌ها، آن را بنوازد، بلکه تنها یک نوازندهٔ سادهٔ ویولنسل بود و معنای واقعی کار گروهی نیز همین است. درست برخلاف تکنوازانی که همواره دور دنیا را در می‌نوردند، کنسرت اجرا می‌کنند، مورد استقبال و تحسین قرار می‌گیرند و پیوسته با رسانه‌های همگانی مصاحبه می‌کنند.

دربارهٔ مرگ، تنها به این نکته اشاره می‌شود که آن روز، به تالار موسیقی آمده و شاهد هنرنمایی نوازندهٔ ویولنسل بود.

پس از اینکه برنامه به‌پایان رسید، هر یک از نوازندگان، سازهاشان را در جعبه گذاشتند که البته اندازه‌هایشان متفاوت بود. تردیدی نیست که ویولنسل، باید دارای جعبه‌ای بزرگ باشد، همین طور نیز بود. نوازندهٔ ویولنسل، پس از جای دادن ساز خود در جعبهٔ مخصوص، از تالار بیرون آمد، سوار بر تاکسی شد و نشانی خانه را داد.

مرگ هم همین کار را کرد و در همان اتومبیلی نشست که نوازنده را به خانه می‌برد. طبیعی است که در چنین مواردی، همسر، پدر، مادر، نامزد، دوست دختر، یا دست کم یکی از آنها به استقبال هنرمند بیایند، ولی نوازندهٔ داستان ما، کسی را نداشت و دچار وضیعتی بود که آن را تنهایی می‌نامند.

مرگ از شیوهٔ نواختن موسیقیدان، دچار غرور شده بود و به او افتخار می‌کرد. واقعاً هنرمندانه و زیبا می‌نواخت و احساساتش را به‌راحتی به شنونده منتقل می‌کرد. به همین دلیل، هنگامی مرگ به‌یاد آورد کسی به استقبال مرد نخواهد آمد، احساس دلسوزی کرد. ولی اشتباه می‌کرد، زیرا سگ به محض شنیدن صدای پای صاحبش، شتابان از حیاط بیرون آمد و به داخل سالن دوید.

چند بار شتابان نامه نوشتن در سرداب مخوف، مرگ را خسته کرده بود. با این حال، مرد را همچون سایه تعقیب می‌کرد. البته سایه، اشکال بزرگی دارد.

اینکه اگر جهت نور عوض شود، بلافاصله از بین می‌رود. ولی مرگ از بین نمی‌رود.

برنامه اندکی دیرتر از معمول به‌پایان رسیده بود و در نتیجه، لحظه‌ای که مرد به خانه وارد شد، خورشید در حال غروب کردن بود. شاید نگرانی سگ هم دلیلی جز این نداشت. نوازندهٔ ویولنسل مقداری غذا به سگ داد. از درون یخچال، مقداری غذا هم برای خود بیرون آورد و برای گرم کردن روی اجاق گذاشت. روی میز را گستراند، قاشق و چنگال و کارد و لیوان و دستمال سفره را هم چید و غذا را بر سر میز آورد. نخست یک قاشق پر در دهان نهاد و سپس شروع به خوردن کرد. سگ در کنار صندلی، روی میز نشسته بود. بخش اضافی غذایی که مرد به زمین می‌ریخت، دسر حیوان به‌حساب می‌آمد.

مرگ به نوازندهٔ ویولنسل می‌نگریست. او تفاوتی میان افراد زشت و زیبا نمی‌دید. شاید به این دلیل بود که همه را بدون چهره و گوشت و تنها به‌صورت اسکلت می‌دید؛ درست مثل خودش. از نظر مرگ، همهٔ ما زشت هستیم. اگر ملکهٔ زیبایی هم باشیم، او اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد.

در همان حال که مرد لیوانش را با دست چپ به لبانش نزدیک کرد، مرگ به این نتیجه رسید که علیرغم قوی‌تر بودن دست چپ مرد، به زودی انگشتان این دستش پینه خواهد بست. چه پدیدهٔ ناعادلانه‌ای. تماشاگران، همیشه نوازندگان سازهای زهی را به دلیل کار هنرمندانه‌ای که با هر دو دست انجام می‌هند، تشویق می‌کنند، در حالی که دست چپ بیچاره، وظیفهٔ بیشتر و سخت‌تری بر عهده دارد، ولی احترامی که به آن می‌گذارند، با دست راست یکی است.

مراسم صرف شام به‌پایان رسید. نوازندهٔ ویولنسل، بشقاب‌ها را درون ظرفشویی گذاشت و رومیزی را با وسواس فروان از طرف نقشدارش تا کرد و در گنجه گذاشت. پیش از ترک آشپزخانه، به دقت به اطراف نگریست تا ببیند چیزی جابه‌جا نشده باشد. سپس به بیرون رفت. سگ تا سالن موسیقی،

صاحبش را تعقیب کرد؛ یعنی همان جایی که مرگ انتظار می‌کشید.

همان طور که پیش‌تر توضیح داده شد، نوازندهٔ ویولنسل هرگز نتوانسته بود در مورد نواختن آهنگ باخ نظری بدهد، یا آن را به‌صورت گروهی بنوازد. یک بار با یکی از دوستانش در این مورد حرف زد، ولی گفتگوهایشان به نتیجه‌ای نرسید. بنابراین آن شب به‌جای رفتن به‌سراغ ویولنسل، پشت پیانو نشست. حالتش سست‌تر از زمانی بود که در تالار می‌نواخت، ولی به دلیل تسلطی که داشت، اشتباه نمی‌کرد. سگ کنار پیانو نشسته بود و گوش می‌داد، ولی هیجان زیادی هم برایش نداشت؛ زیرا بارها و بارها آن را شنیده بود و از آن گذشته، هیچ تغییری در شیوهٔ نواختن احساس نمی‌کرد.

مرگ هم در اتاق حضور داشت. او هم گوش می‌داد، ولی بر خلاف سگ، شیوهٔ نواختن مرد را جالب می‌دانست. شاید به این دلیل که برای نخستین بار اجرای آن قطعه را می‌دید و می‌شنید. تنها موضوعی که باید به آن اشاره شود، این بود که مرد در همان حال که می‌نواخت، دچار غرور شده بود. گناهی نابخشودنی برای انسان. البته واژهٔ دیگری از خاطر مرگ گذشت که پستی و دنائت نام داشت. نمی‌دانست از کدام منظر، نوازندهٔ ویولنسل را متهم کند. در واقع میان دو اتهام غرور و پستی گرفتار شده بود. عاقبت به این نتیجه رسید که بهتر است در چنین کارهایی دخالت نکند. بنابراین محو تماشای نوازندگی مرد شد. منتظر بود از روی چهرهٔ مرد، به درون او پی ببرد. شاید هم از روی دست‌ها. دست‌ها همچون دو صفحهٔ مجاور یک کتاب باز شده هستند.

خطوط کف آنها را می‌توان با نوشته‌های کتاب مقایسه کرد. با استفاده از کف‌بینی، خواندن سرنوشت انسان‌ها، کار دشواری نیست. گذشته از این، حالات و حرکات دست‌ها نیز بیانگر احساسات و رفتارهای گوناگون است. باز و بسته شدن انگشتان دست، مشت کردن دست‌ها، ضربه زدن، نوازش کردن، اشکی از چهره زدودن، پنهان کردن لبخند با دست نیمه‌باز، روی شانه‌ها زدن

به‌منظور وداع، در هنگام کار، در لحظهٔ استراحت، در موقع خواب و در زمان بیداری. مرگ با توجه به حرکت دستان مرد، نتیجه می‌گیرد که در این مورد خاص، غرور، متضاد واژهٔ پستی نیست، هر چند واژه‌نامه‌های جهان، یک‌کلام سوگند یاد می‌کنند که چنین است. مرگ بر این باور بود که واژه‌نامه‌های بسیاری در دنیا به چاپ می‌رسند که می‌خواهند با مفاهیمی که از واژه‌ها ارائه می‌دهند، بر ما حکومت کنند. از جمله در مورد همین واژهٔ پستی که گاهی تواضع هم معنی شده است. چرا چنین می‌کنند؟ زیرا از آوردن واژهٔ مناسب، عاجزند.

روز یکشنبه از راه رسید. نوازندهٔ ویولنسل، طبق عادت، صبح زود برخاست و همراه با سگش و دو کتابی که در دست داشت، برای گردش به یکی از پارک‌های نزدیک رفت. حیوان به صاحبش چسبیده بود و انگار می‌ترسید از او دور شود. این چسبیدگی را در مواقعی هم که طبق غریزه مجبور بود در کنار درختی بایستد، پایش را بلند کند و با ریختن ادرارش، به همجنسانش که مدتی بعد به آنجا می‌آیند، پیام بدهد، یا ادرار همنوعانش را بو بکشد، از یاد نمی‌برد. سگ در مواقعی که در خانه بود و به حیاط می‌رفت، جای ویژه‌ای داشت که بدون واهمه و ملاحظه، می‌توانست مدفوعش را در آن تخلیه کند، ولی هنگامی که همراه صاحبش از خانه بیرون می‌رفت، می‌کوشید خودش را نگه دارد؛ زیرا می‌دید هرگاه مدفوعش را در جایی می‌ریزد، صاحبش با عصا و کیسهٔ مخصوصی که به همراه دارد، آنها را جمع می‌کند و با خود می‌برد. شاید این امر، نشان از تربیت مناسب سگ داشته باشد و حیوان در این مورد، تنها طبق آموزشی که دریافت کرده است، عمل می‌کرد. آموزشی که از سوی فردی داده می‌شد که نوازندهٔ ویولنسل بود و مغرورانه سویت شماره شش اپوس ۱۰۱۲ در رماژور، اثر یوهان سباستین باخ را اجرا می‌کرد. انسانی که برای جمع کردن فضولات سگ، پای به عرصهٔ هستی ننهاده بود. او از هواخواهان سرسخت باخ به شمار می‌رفت، ولی کتاب

را از او بیشتر دوست داشت. انداختن نیم نگاهی به قفسهٔ کتاب‌ها، کافی بود تا از تعداد و تنوع آثار، علاقهٔ او آشکار شود. نوازندهٔ ویولنسل، بیشتر به کتب مربوط به نجوم و علوم طبیعی گرایش نشان می‌داد.

آن روز که نوازنده به پارک رفت، کتابی در مورد مبانی حشره‌شناسی همراه داشت. هرگز تصور نمی‌کرد فرصت کافی برای مطالعهٔ آن داشته باشد، ولی پس از اینکه به پارک رسید و روی نیمکتی نشست، چنان غرق مطالعه شد که نفهمید زمان چگونه می‌گذرد.

در آن کتاب خواند که در سراسر کرهٔ خاکی، در حدود یک‌میلیون گونهٔ متفاوت از حشرات وجود دارند که به دو گروه اصلی تقسیم می‌شوند:

نخست سخت‌پوستان که شامل سوسک‌ها، سنجاقک‌ها و سپس نرم‌تنان مثل کرم‌ها، مگس‌ها و پروانه‌ها.

در یکی از گونه‌های پروانه‌ها که شب‌ها فعال می‌شوند، تصویری در قسمت پشت و زیر بال‌ها وجود دارد که بسیار شبیه جمجمهٔ انسان است. این حشره، بال‌هایی زرد و سیاه دارد و اگر نام علمی‌اش به زبان ساده ترجمه شود، معنای مرگ می‌دهد.

نوازندهٔ ویولنسل نمی‌داند و نمی‌تواند تصور کند که در همان لحظات، مرگ در کنارش نشسته و به کتاب می‌نگرد. نگاه مرگ به پروانه‌ای که مرگ نام داشت و تصویری از جمجمه بر پشتش نقش بسته بود، حکایت از شگفتی و علاقهٔ او می‌کرد. مجذوب و مبهوت به‌نظر می‌رسید، به‌ویژه اینکه در کتاب می‌خواند نحوهٔ مرگ حشرات، همچون انسان‌ها به دلیل ابتلا به بیماری‌هایی چون فشار خون، سل، سرطان، کمبود سلول‌های دفاعی یا همان ایدز، تصادف با اتومبیل یا انسداد عروق کرونری نیست. با این حال، آنچه بیشتر مرگ را دچار شگفتی می‌کرد، این امور نبود، بلکه تصویر جمجمهٔ انسانی روی پشتش بود. انگار آن را با دقت فراوان طراحی کرده‌اند و معلوم نبود از طراحی آن چه مدتی می‌گذرد. هر چند در بدن تعدادی از انسان‌ها می‌توان انواع

پروانه‌ها را به اشکال و طرح‌های گوناگون مشاهده کرد، ولی این پروانه‌ها چیزی جز خالکوبی نیستند، یعنی هیچ انسانی با بدن طرحدار به دنیا نمی‌آید. در حالی که آن نوع پروانه، با طرح جمجمه روی بدنش، گام به دنیای فانی می‌گذارد.

مرگ اندیشید که احتمالاً در دوران ازل، غیر از انسان، تنها یک موجود زنده وجود داشته، ولی با مرور زمان، به پنج سلسله تقسیم شده است: تک‌سلولی‌ها، آغازیان، قارچ‌ها، گیاهان و حیوانات. با توجه به اینکه در میان این پنج سلسله، موجودات بسیار ریزی هم وجود داشته‌اند که در طول سال‌ها رشد کرده و به تکامل رسیده‌اند. مشاهدهٔ شباهت‌هایی میان اعضای سلسله‌های متفاوت، امری شگفت‌انگیز نیست. نه تنها تصویر جمجمهٔ انسان بر روی بدن پروانه، بلکه شباهت ریشهٔ نوعی گیاه با بدن انسان هم می‌تواند در زمرهٔ چنین مواردی به‌حساب بیاید. به‌راستی کسی نمی‌تواند پاسخی به شگفتی‌های طبیعت بدهد که برای درک عامه، قابل پذیرش باشد.

افکار مرگ این بار در جای دیگری سیر می‌کرد. همچنان که به شانه‌های نوازندهٔ ویولنسل می‌نگریست، حالتی غمگین و افسرده داشت. انگار با مشاهدهٔ تصویر جمجمه در پشت پروانه، به‌یاد نامه‌های بنفش‌رنگی افتاده است که با تصمیمی احمقانه برای قربانیان می‌فرستاد. شاید به این دلیل که هم جمجمه و هم نامه‌های بنفش‌رنگ، هر دو پیام‌آور مرگ بودند.

پروانه هرگز به ذهنش نمی‌رسد که به پشتش نگاه کند، زیرا آن نشان را از هنگام تولد همراه خود دارد. مرگ به این فکر افتاد که چه خوب بود به جای استفاده از نامه و نامه‌رسان، می‌توانست چنین پروانه‌هایی برای قربانیان بفرستد. به این ترتیب که یکی از آنها بر بالای سر قربانی به پرواز درآید و همین امر، نشانه‌ای از حضور مرگ باشد. در این صورت، یک پروانهٔ دو سانتیمتری، نخست مدتی پرواز می‌کند، سپس فرود می‌آید و در همان حال نشستن، طرح جمجمهٔ پشتش را نشان می دهد تا به قربانی تفهیم کند که زمان

مرگ، فرا رسیده است. در آن حال، دایره‌ای روی زمین می‌کشد و بال‌های سیاه و زردش را در معرض نمایش می‌گذارد.

از این طرز تفکر چنین برمی‌آید که مرگ، علیرغم تجربهٔ قرن‌ها کشتن انسان و مواجهه با رویدادهایی متنوع، هنوز نیاز به‌یادگیری در بسیاری از زمینه‌ها و کسب تجارب جدید می‌دید. تردیدی نیست که نه این پروانه‌ها و نه سایر حشرات و اصولاً موجودات زنده، هرگز پیروی از مرگ را نخواهند پذیرفت و حاضر نخواهند شد به خواست و ارادهٔ شخص او، وارد مقولهٔ آدمکشی شوند. بنابراین لازم بود که مرگ یادداشت تفاهمی با مسؤولان زیست‌شناسی که کارشان پرورش چنین پروانهٔ نادری است، به امضا برساند و از آنها بخواهد تعدادی از این حشرات را در اختیارش قرار دهند. ولی از سوی دیگر، اندیشید که شاید مسؤول اصلی امر، پاسخی بی‌ادبانه بدهد و ضمن رد درخواست مرگ، با لحنی آمرانه او را از خود براند.

مرگ دیگر از فراز شانه‌های نوازندهٔ ویولنسل، به صفحات کتاب نمی‌نگریست. بلکه غرق تخیلات خود بود. تعدادی از این نوع پروانه‌ها را در ذهن به تصویر می‌کشید که روی میز کارش در آن سرداب مخوف نشسته‌اند و او می‌کوشد برای هر یک از آنها، نامی برگزیند و دستورالعملی برایش صادر کند: «نزد فرد مورد نظر می‌روی، دوری بر فراز سرش می‌زنی، دایره‌ای روی زمین ترسیم می‌کنی، جمجمهٔ روی پشتت را نشان می‌دهی و به اینجا باز می‌گردی.»

نوازندهٔ ویولنسل سر از روی کتاب برداشت و به ساعتش نگریست. موقع صرف ناهار فرا رسیده بود. سگ از ده دقیقه پیش به غذا می‌اندیشید. ساکت در کنار صاحبش نشسته و سرش را به زانوی او تکیه داده بود. در همان نزدیکی، رستورانی بود که غذاهای آماده می‌فروخت و نوازندهٔ ویولنسل و سگش روزهای تعطیل به آنجا می‌رفتند و ساندویچ می‌خریدند. همیشه دو ساندویچ ماهی تن با سس مایونز و لیوانی نوشیدنی برای مرد، و یک

ساندویچ گوشت نیم‌پز برای سگ. اگر مرد حوصله داشت، ساندویچ‌ها را می‌خرید و در همان اطراف، زیر سایهٔ درختی می‌نشست و همراه با سگ غذا می‌خورد. آن روز، حوصله داشت. سگ همیشه بهترین قسمت غذایش را برای انتهای کار نگه می‌داشت و معمولاً از نان شروع می‌کرد. آن روز هم همین کار را کرد و سپس، بدون اینکه عجله‌ای در این کار داشته باشد، به جویدن گوشت‌های نیمه‌پخته مشغول شد. نخست عصارهٔ آن را مزه‌مزه می‌کرد و بعد، گوشت را فرو می‌داد.

نوازندهٔ ویولنسل به گونه‌ای غذا می‌خورد که انگار اشتهای چندانی ندارد. در همان حال، به سویت شماره شش اثر یوهان سباستین باخ در رماژور می‌اندیشید. پس از گذشت مدتی طولانی، غذایشان تمام شد. نوازندهٔ ویولنسل روی نیمکت دراز کشید و بلافاصله به‌خواب رفت. یک دقیقه پس از او نیز، سگ در کنارش خوابید.

پس از اینکه بیدار شدند و به سوی خانه به حرکت درآمدند، مرگ همچنان به دنبالشان بود. با رسیدن به خانه، سگ برای تخلیه به حیاط رفت و نوازندهٔ ویولنسل، پشت پیانو نشست و دفتر نت حاوی سویت باخ را در برابر خود قرار داد. کوشید به نحو مطلوبی آن را بنوازد.

در همان لحظه، مرگ متوجه عکس زنی شد که روی پیانو قرار داشت. معمولاً تصویری از یک زن، در خانهٔ مردی مجرد به چشم می‌خورد، ولی نه. این یکی مادر نوازندهٔ ویولنسل بود؛ زیرا مردی نیز در کنارش قرار داشت که بدون تردید، پدر آن مرد بود.

مرگ همچنان با داس زنگ‌زده که نشانهٔ مرگ بود، حرف می‌زد:

ـ از تو تقاضایی دارم که می‌خواهم لطف کنی و برایم انجام دهی.

داس همچون همیشه خاموش بود و پاسخ نمی‌داد، ولی از لرزش اندکی که در ساختارش ایجاد شد، معلوم بود که نشانه‌ای جسمانی حاکی از توجه به سخنان مرگ، بروز می‌دهد. مرگ ادامه داد:

ـ من باید برای انجام کاری، یک هفته به جایی بروم و در نتیجه، نمی‌توانم به وظایفم، عمل کنم. از تو می‌خواهم در غیاب من، نامه‌های بنفش‌رنگ را برای قربانیان بفرستی. خیلی راحت است. تنها اشاره‌ای به آنها می‌کنی و این کار به سرعت انجام می‌شود. کاری که من باید انجام دهم، اهمیت زیادی دارد. باید به بررسی وضعیت نوازندهٔ ویولنسل بیشتر رسیدگی کنم. بنابراین فرصتی برای ارسال نامه‌ها نخواهم داشت.

داس همچنان خاموش بود، ولی ظاهر امر نشان می‌داد که پرسشی دارد. مرگ خیلی زود متوجه شد و گفت:

ـ آه، بله. می‌دانم به چه چیزی فکر می‌کنی. همین امروز، همهٔ نامه‌های مربوط به این یک هفته را می‌نویسم و به ترتیب روی میز می‌چینم. تو فقط باید از جایی که ایستاده‌ای، حرکت کنی و اندکی جلو بیایی، تا بتوانی نامه‌ها را بفرستی. شاید هم زودتر برگردم. در واقع به دنبال راهی برای رساندن پیام مرگ به نوازندهٔ ویولنسل هستم. هرگاه این کار را انجام بدهم، دیگر وقت را

تلف نمی‌کنم. بنابراین دور شدن موقت من، دلیل نمی‌شود که می‌خواهم از تو جدا شوم یا نخواهم باز هم در خدمت من باشی.

سکوت حاکی از تسلیم داس، به پاسخی رضایتمندانه تعبیر شد. به این ترتیب، مرگ، آن روز را به نوشتن نامه‌های بنفش‌رنگ برای کسانی اختصاص داد که قرار بود در هفتهٔ آینده، دار فانی را وداع گویند.

ـ فکر می‌کنم در حدود دوهزاروپانصد نفر باشند. فرصت دارم برای همه‌شان نامه بنویسم. نامه‌ها را مرتب و دسته‌بندی شده روی میز می‌گذارم. نباید اشتباه کنی. آنها را از چپ به راست قرار می‌دهم. خوب توجه کن... از اینجا ... تا آنجا ... مردم باید به موقع پیام‌هایشان را دریافت کنند.

داس همچنان ساکت بود. مرگ، کلاه پارچه‌ای خود را اندکی عقب زد تا بهتر ببیند، سپس پشت میز نشست و شروع به نوشتن کرد. ساعات متوالی و طولانی به این کار ادامه داد. نامه‌ها نوشته می‌شدند و درون پاکت‌ها قرار می‌گرفتند و مرگ لبهٔ پاکت‌ها را می‌بست.

شاید فرد کنجکاوی بگوید: «مرگ که آب دهان ندارد، پس چگونه می‌تواند لبهٔ پاکت‌ها را خیس کند و بچسباند؟»

پاسخ به این پرسش آسان است. سروران گرامی؛ در عصر مدرن و در دوران پیشرفت فناوری، آن هم زمانی که سرداب محل سکونت مرگ قفسه‌بندی شده و پر از پرونده‌های انسان‌ها بود، باید قبول کنیم که همه‌چیز در حدی پیشرفته وجود داشت. بنابراین بدون شک، پاکت‌هایی که مرگ از آنها استفاده می‌کرد، با استفاده از فناوری روز، به‌گونه‌ای درست شده بودند که چسب آنها، بدون استفاده از آب دهان، عمل می‌کرد.

به هر حال، نوشتن نامه‌ها به‌پایان رسید. مرگ از جای برخاست، کلاه پارچه‌ای روی سرش را مرتب کرد و بدون خداحافظی از داس، به سوی در کوچکی رفت که در بخش‌های گذشتهٔ ماجرا به آن اشاره کردیم. در را به آرامی گشود، خارج شد و آن را پشت سرش بست.

داس بر خود لرزید. در طول دوران خدمت به اربابش، هرگز ندیده بود که او از آن در برای خارج شدن استفاده کند. لرزش داس، از وحشت بود.

احتمالاً در خارج از سرداب، خورشید در حال طلوع بود و بر گسترهٔ زمین، نور می‌افشاند؛ ولی در داخل سرداب، همیشه چراغ‌های مهتابی روشن بود و هیچ نوری از خورشید به درون نمی‌تابید. به‌نظر می‌رسید اشباح در آنجا در کمین مردگانی هستند که از تاریکی می‌ترسند.

هنوز لحظهٔ مقرر برای ارسال نامه‌ها توسط داس نرسیده بود. بنابراین فرصت کافی برای استراحت کردن و خوابیدن داشت. داس هم از جمله اجسامی به‌حساب می‌آمد که مثل تعدادی از انسان‌ها، همواره شکایت دارند به‌درستی نمی‌خوابند؛ بنابراین هرگاه فرصتی به دست می‌آوردند، استراحت می‌کنند. البته همه می‌دانند که ناراحتی چنین افرادی از کمبود خواب نیست، بلکه از فقدان آرامش است.

از لحظه‌ای که مرگ از سرداب خارج شد، داس همچنان در این فکر بود که اربابش به چه دلیلی از آن در کوچک به بیرون رفت. در به‌گونه‌ای بود که انگار همیشه باید بسته بماند و کسی از آن استفاده نکند. داس احساس می‌کرد که به زودی دلیل خروج مرگ از آن در را خواهد فهمید. به همین دلیل، دیگر توجهی به در نکرد و همچنان غرق در افکارش، مشغول چرت زدن شد.

نیازی نبود که داس زیاد در انتظار بماند تا پاسخ افکارش را بگیرد. دقایقی بعد، در کوچک گشوده شد و زن زیبایی به درون سرداب آمد. هیچ راز پنهان خاصی میان داس و مرگ وجود نداشت. بنابراین ابزار قتل به‌راحتی متوجه شد که آن زن، کسی جز مرگ نیست. البته بارها شنیده بود که مرگ می‌تواند هر لحظه اراده کند، به‌صورت انسان درآید، ولی چون این امر، تا آن لحظه سابقه نداشت، اندکی دچار شگفتی شد. در واقع این رویداد را نوعی خیالبافی یا قصه می‌پنداشت و انتظار نداشت روزی در حضور او شکل گیرد.

به هر حال، ظهور مرگ در چهرهٔ یک زن، برای داس به‌اندازهٔ تولد سیمرغ از خاکسترهای جسدش، یا برخاستن مکرر دراکولا از میان تابوت که هرچه او را بکشند، فایده‌ای ندارد، مگر اینکه میخی به قلبش بکوبند، هیجان‌انگیز بود. البته پدیده‌های شگفت‌انگیز در دنیا زیاد دیده می‌شوند. مثل همان تخته‌سنگ مشهور در ایرلند که هرگاه پادشاه آن را لمس می‌کرد، فریاد می‌کشید. یا چشمه‌ای که مشعل‌های روشن را خاموش و مشعل‌های خاموش را روشن می‌کرد. یا زمانی که خون قاعدگی را در زمین می‌کاشتند تا آن منطقه، حاصلخیز شود. یا مورچه‌هایی که به اندازهٔ سگ‌ها بودند و سگ‌هایی به اندازهٔ مورچه. چون داس آنها را ندیده بود، نمی‌توانست باور کند. این بار، یکی از افسانه‌های تخیلی را در برابرش می‌دید. با لحنی آرام به مرگ گفت:

ـ چه زیبا شده‌ای!

گفتهٔ داس، واقعیت داشت. مرگ تبدیل به زنی زیبا، سی‌وشش یا سی‌وهفت ساله، با اندامی متناسب شده بود.

مرگ گفت:

ـ فکر کردم انگیزهٔ خوبی دارم تا بتوانم به شکل انسانی درآیم که همیشه مرا به او تشبیه کرده‌اند. البته نه آنگونه که مارسل پروست می‌گوید. چون همان‌طور که می‌بینی، نه چاق هستم و نه سیاهپوش. شاید تو مارسل پروست را نشناسی. آخر می‌دانی، داس جز درو کردن، چیزی نمی‌داند. یا خرمن را درو می‌کنند یا انسان‌ها را. بنابراین هرگز در مورد مارسل پروست چیزی نشنیده‌ای. ولی من او را به‌خوبی می‌شناسم. نویسندهٔ بزرگی بود که پرونده‌اش مشابه یکی از همین پرونده‌هایی است که در اینجا می‌بینی. البته من جان او را نگرفتم، چون اهل این سرزمین نبود.

داس پرسید:

ـ اهل این کشور نبود؟

مرگ پاسخ داد:

ـ نه، از اهالی فرانسه بود.

اندوه زیادی از لحن مرگ احساس می‌شد. داس گفت:

ـ همیشه تو را دوست و همدم خودم پنداشته‌ام، ولی دقایقی پیش که از این در خارج شدی، به دلیل اینکه نخستین بار این کار را انجام می‌دادی، ناگهان دچار رنجش شدم. بنابراین از تو می‌خواهم توضیح بدهی که چرا از آنجا رفتی و آن سوی در، چیست؟

مرگ نمی‌دانست که چه پاسخی باید بدهد. با این حال، کوشید ماجرا را به‌گونه‌ای شرح دهد که برای داس، مفهوم باشد.

ـ آنجا مثل یک انبار است. مثل رختکن پشت صحنهٔ تئاتر. صدها کمد، صدها مانکن مصنوعی، هزاران جالباسی و هزاران لباس.

داس گفت:

ـ از آن لباس‌ها برایم می‌آوری؟

مرگ به فکر فرو رفت. داس از لباس و مد چه می‌داند؟ تازه اگر هم بفهمد، چگونه باید آن را انتخاب کند که با هم جور باشند. گفت:

ـ تو در مورد لباس چیزی نمی‌دانی.

داس گفت:

ـ فکر نمی‌کنم تو هم چیزی بدانی.

مرگ گفت:

ـ به هر حال، من همه‌جا می‌روم و مردم را می‌بینم. ولی تو همیشه در آن گوشه به سر می‌بری و هرگز از این سرداب بیرون نمی‌روی. بنابراین آنچه در خارج جریان دارد، نمی‌بینی. مدل‌ها نوبتی هستند. می‌آیند و می‌روند. گاهی مورد توجه قرار می‌گیرند و گاهی هم از آنها استقبال نمی‌شود. مهم این است که باید آنچه را که می‌پوشی، جور و هماهنگ باشد و چنان تو را جذاب نشان دهد که مشتاقانه به تو توجه کنند.

ـ درست است.

ـ حالا بگو ببینم، فکر می‌کنی بلوز و شلوار و کفش‌هایم خوب است؟!

ـ فکر می‌کنم بله.

ـ کلاه چه؟

ـ خوب است.

ـ تور؟

ـ عالی است.

ـ کیف؟

ـ کاملاً خوب.

ـ گوشواره‌ها؟

ـ بله، من تسلیم هستم.

ـ فکر می‌کنی غیرقابل مقاومت باشم؟

ـ اعتراف می‌کنم که اینگونه است. به‌راحتی می‌توان در هیبت انسان، همه را وسوسه کنی.

ـ پس به‌نظر زیبا می‌آیم؟

ـ بله، من نخستین کسی بودم که این موضوع را به تو گفتم.

ـ پس خدانگه‌دار، روز یکشنبه برمی‌گردم. البته اگر کارها طول بکشد، دوشنبه می‌آیم. ارسال نامه‌ها را فراموش نکنی. تصور نمی‌کنم برای کسی که همیشه به دیوار تکیه داده، کار مشکلی باشد.

مرگ، زیر نور تند خورشید، در خیابان طویلی که دیوارهای بلندی در دو سویش به چشم می‌خورد، به راه افتاد و به طرف مقصد به حرکت درآمد. هرچند از دخمه‌ای تاریک بیرون آمده و در معرض نور و حرارت قرار گرفته بود، ولی معلوم است که این امر، نمی‌توانست بر جسمی که گوشت و پوست ندارد، تأثیری بگذارد. او نیازی به بستن پلک‌هایش یا کمک گرفتن از دستانش به‌منظور جلوگیری از تابش تند نور نداشت. خطری همچون درد چشم که در انسان‌ها وجود دارد، او را تهدید نمی‌کرد. با این حال، عینک

دودی به چشم زده بود و به‌گونه‌ای راه می‌رفت که انگار زنی واقعی به‌منظور محافظت از چشمانش در یک صبح تابستانی، این کار را کرده است.

مرگ در امتداد خیابان پیش می‌رفت. دیوارها به‌تدریج پایان یافتند و ساختمان‌های گوناگون نمایان شدند. تجربه‌ای در گشت و گذار در شهر نداشت، زیرا اگر هم به آنجا می‌آمد، توجهی به اطرافش نشان نمی‌داد. در چنین شرایطی ما همیشه می‌گوییم: «زندگی همین است.» ولی اگر اندکی ژرف‌اندیش باشیم، باید بگوییم: «مرگ همین است.»

به زنی که عینک آفتابی بر چشم دارد و به دلیل ناآشنایی با محیط اطراف چاره را در این می‌بیند که سوار بر تاکسی شود، لقبی نمی‌دهیم. ولی برای اینکه او را از دست ندهیم، مجبوریم نفس‌زنان به دنبالش بدویم. کاش می‌توانستیم یک تاکسی بگیریم و به راننده‌اش دستور بدهیم او را تعقیب کند، ولی کاری بی‌فایده به‌نظر می‌رسید؛ زیرا تاکسی حامل زن، چهارراه را پشت سر گذاشت و از گسترهٔ دید محو شد. مرگ نشانی خانهٔ نوازندهٔ ویولنسل را به راننده نداده بود. به سوی سالن اجرای کنسرت که مرد در آنجا می‌نواخت، رفت. در همان لحظه که با داس در مورد وسوسه حرف می‌زد، آن جسم بی‌جان که نشانهٔ مرگ بود، به‌خوبی می‌دانست که مقصد اربابش کجاست. یا به عبارت بهتر، می‌دانست مقصود اربابش کجاست. می‌دانست به دیدار نوازندهٔ ویولنسل می‌رود، ولی نمی‌دانست به خانهٔ او می‌رود یا به سالن اجرای کنسرت.

مرگ مستقیماً به خانهٔ نوازندهٔ ویولنسل نرفت. پیشتر نقشه‌ای را در ذهنش مرور کرده بود که به خانه برود، در بزند و پس از گشودن در، خود را فروشندهٔ دایرةالمعارف معرفی کند. آنگاه تصور کرد که دو حالت بیشتر وجود ندارد، یا مرد می‌گوید پولی برای خرید ندارد و شتابان در را می‌بندد؛ یا اینکه با خوشرویی او را برای صرف یک فنجان چای، به خانه دعوت می‌کند. در هر دو حالت، تسلیم کردن نامهٔ بنفش‌رنگ به مرد، نمی‌توانست توجیه‌پذیر

باشد و اینگونه رفتار، با تفکرات مرگ، سازگاری نداشت.

مرد او را نمی‌شناخت، ولی او به‌خوبی با مرد آشنا بود. یک شب تا صبح را در اتاق مرد گذرانده و آهنگی را که می‌نواخت، شنیده و تقریباً با رفتار او خو گرفته بود. با این حال، می‌خواست نامه‌ای را به مرد دهد که خبر از مرگ او در هشت روز آینده می‌داد و در آن نوشته شده بود در این فاصلهٔ زمانی، فرصت کافی دارد تا ویولنسل را بفروشد و برای سگش صاحب تازه‌ای بیابد. هرچند چنین خشونتی با ظاهری که آن زن زیبا داشت، سازگار نبود. به همین دلیل، نقشهٔ دیگری را پیاده کرد. قرار بود در روزهای پنجشنبه و شنبه همان هفته، دو کنسرت در تالار برگزار شود و مرگ ترجیح داد بلیط بخرد و در آنها شرکت کند.

شاید خوانندهٔ کنجکاو بخواهد بپرسد که مرگ، از کجا پول می‌آورد تا بلیط بخرد یا به رانندهٔ تاکسی پول دهد؟ آیا او از نظرها غیب می‌شود؟ نه، اینگونه نیست. رانندهٔ تاکسی هم از آن دسته مردمی نبود که با مشاهدهٔ زنی زیبا که عینک به چشم زده است، از حق مسلم خود، یعنی کرایهٔ تاکسی صرف‌نظر کند. همین طور علیرغم شمارهٔ تاکسیمتر که مبلغ بالایی را نشان می‌داد، مرگ به‌اندازهٔ کافی پول داشت که انعام هم به راننده بدهد. البته توضیح می‌دهیم که پول از کجا می‌آمد. نخست اینکه باجه‌های خودپرداز و تعدادی از بانک‌ها باز بودند و دوم اینکه پول را از همان جایی برمی‌داشت که عینکش را برداشته بود، یعنی از درون کیفی که بر شانه داشت. در آن کیف به‌اندازهٔ کافی پول بود که هم بتواند کرایه و انعام را بپردازد و هم دو سری بلیط برای تماشای کنسرت بخرد. همچنین می‌توانست پول هتلی را که قرار بود در روزهای آینده در آن اقامت کند، بپردازد. از شعبده‌بازی و غیب شدن هم خبری نبود، زیرا مرگ کرایه و انعام راننده را پرداخت و بدون اینکه سوءظنی برانگیزد، از تاکسی پیاده شد.

مرگ شتابان به سوی باجهٔ بلیط‌فروشی رفت، زیرا در آنجا نوشته بود

تعداد بلیط‌ها محدود است و باجه به‌زودی بسته خواهد شد. از باجه دو سری بلیط، یکی برای پنجشنبه و دیگری برای روز شنبه خرید و سفارش کرد که هر دو روز می‌خواهد در همان ردیف اول بنشیند. طبیعی است که سمت راست صحنه و از صندلی‌های ردیف اول را انتخاب کرد. خانم متصدی فروش بلیط نگاهی به مرگ انداخت و گفت:

ـ بفرمایید. این هم بلیط‌هایتان. امیدوارم از برنامه خوشتان بیاید. البته به‌یاد نمی‌آورم که تاکنون شما را در اینجا دیده باشم. تنها تخصصی که دارم، قیافه‌شناسی است و حافظه‌ای چنان قوی از خداوند گرفته‌ام که چیزی را فراموش نمی‌کنم. البته عینک می‌تواند قیافه‌ها را کاملاً تغییر دهد؛ به‌خصوص اگر مثل مال شما، تیره‌رنگ باشد...

مرگ عینک را از چشمش برداشت و پرسید:

ـ حالا چطور؟ مرا به‌یاد نمی‌آورید؟

خانم فروشنده گفت:

ـ تردیدی ندارم که شما را پیشتر ندیده‌ام.

ـ شاید به این دلیل که من هرگز نیازی به خرید بلیط کنسرت نداشته‌ام. به هر حال، بهتر است بدانید که من پیشتر به اینجا آمده‌ام.

ـ نمی‌دانم.

ـ بسیار خوب، روزی به شما توضیح می‌دهم.

ـ چه روزی؟

ـ روزی که سرانجام برای همه فرا می‌رسد.

ـ آه، مرا می‌ترسانید.

مرگ لبخند زیبایی زد و در حالی که می‌کوشید به صراحت حرف بزند، گفت:

ـ فکر می‌کنید قیافهٔ من کسی را می‌ترساند؟

ـ نه، خانم! منظورم این نبود.

ـ بسیار خوب، پس مثل من لبخند بزنید و به زیبایی‌ها فکر کنید.

ـ بله، درست می‌گویید.

ـ این کنسرت، تا چه زمانی ادامه دارد؟

ـ یک ماه، در آنجا نوشته شده.

ـ بله، تبلیغ آن را دیده‌ام. شاید شنبه آینده باز هم یکدیگر را ببینیم.

ـ آه، مشتاقانه منتظر هستم.

مرگ پیش از اینکه حرکت کند، پرسید:

ـ راستی کسی از افراد خانوادهٔ شما تاکنون نامهٔ بنفش‌رنگ دریافت کرده؟

ـ آه، نامهٔ مرگ را می‌گویید؟

ـ بله، همان نامهٔ مرگ.

ـ خوشبختانه نه. ولی مهلت هشت روزهٔ یکی از همسایگان ما، فردا به‌پایان می‌رسد. چنان دچار ناامیدی شده که نمی‌دانیم چه کاری باید برایش انجام دهیم.

ـ زندگی و مرگ همین است. نمی‌توان کاری کرد.

خانم فروشنده نیز آهی کشید و گفت:

ـ بله، چنین است.

خوشبختانه مشتریان دیگری برای خریدن بلیط سر رسیدند، وگرنه معلوم نبود این گفتگو چقدر طول خواهد کشید.

مرگ برای یافتن هتلی که زیاد از آنجا دور نباشد، مجبور شد به یکی از دفاتر گردشگری برود و نقشهٔ شهر را بگیرد. روی نقشه به‌راحتی سالن برگزاری کنسرت را یافت و سپس انگشتش را در جهت محلی که خانهٔ نوازندهٔ ویولنسل قرار داشت، به حرکت درآورد. آن مکان خارج از محدودهٔ نقشه واقع شده بود، ولی خوشبختانه هتل‌های متعددی در آن حوالی به چشم می‌خورد. با راهنمایی متصدی دفتر گردشگری، هتلی غیر تجملی ولی راحت را پیدا کرد. مرد متصدی با استفاده از تلفن، اتاقی را در هتل برایش رزرو

کرد. مرگ پرسید:

ـ چقدر می‌شود؟

ـ آه نگران این موضوع نباشید. مهمان من هستید.

ـ ولی مواظب رفتارتان باشید. نمی‌دانید با چه کسی حرف می‌زنید.

ـ البته، مواظب هستم. با خانم زیبایی حرف می‌زنم. پول هتل را من می‌پردازم.

مرگ بدون اینکه تعارف بکند یا شماره تلفن خانه‌اش را بدهد، از دفتر گردشگری بیرون رفت. در فضای دفتر گردشگری، رایحه‌ای از گل‌های معطر پاییزی باقی مانده بود. مرد زمزمه کرد:

ـ بدون تردید عطر رز زده بود.

نقشهٔ شهر را لوله کرد و در جای همیشگی گذاشت.

مرگ برای رسیدن به هتل، تاکسی گرفت و از راننده خواست سریع‌تر برود. از پیشرفت کارها خوشحال بود، ولی از رفتار خودش رضایت چندانی نداشت. خانم فروشندهٔ بلیط را بیهوده ترسانده و با مردی که می‌خواست به او لطف کند، با خشونت حرف زده بود. البته شاید انتظار نداشت که یک مرد، با اسکلتی که مرگ نام دارد، چنین برخوردی داشته باشد. شاید انتظار داشت همه با مشاهدهٔ او، از وحشت قالب تهی کنند. ناگهان به‌یاد آورد که چهره‌ای انسانی و زیبا دارد.

از شیشه به بیرون نگریست و متوجه شد که آن مکان را به‌خوبی می‌شناسد. خانهٔ نوازندهٔ ویولنسل در آنجا بود. درست در انتهای سرازیری. لرزشی بر اندامش افتاد که معمولاً شکارچیان با مشاهدهٔ صید، دچار آن می‌شوند. بلافاصله به راننده دستور توقف داد. راننده هم گفت:

ـ بله، هتل آنجاست.

مرگ باقیماندهٔ پولی را که از خانم فروشندهٔ بلیط گرفته بود، به او داد و گفت:

ـ نمی‌خواهد الباقی آن را پس دهید.

پس از ورود به هتل، متوجه شد که هر چند اتاقی برایش در نظر گرفته‌اند، ولی مرد متصدی دفتر گردشگری، نام او را نگفته بود. به‌یاد آورد که مرد با تلفن گفته بود:

ـ بله، یک مشتری از طرف من می‌آید. خانمی است که تا چند دقیقه دیگر به آنجا می‌رسد.

همین. یک مشتری به آنجا رسیده بود، ولی نمی‌توانست نام واقعی خود را که مرگ بود، بگوید و بعد هم خواهش کند آن را با حروف کوچک بنویسند. در واقع نمی‌دانست چه نامی بر زبان آورد. هنوز زیاد نگران نشده بود که به‌یاد کیف افتاد. بدون تردید در آن، کارت‌شناسایی نیز یافت می‌شد.

مسؤول قسمت پذیرش با مشاهدهٔ او، گفت:

ـ عصر به‌خیر. چه کمکی از من برمی‌آید؟

ـ از یک دفتر گردشگری چند دقیقه پیش برایم اتاقی گرفته‌اند...

ـ آه، بله خانم. همان که با تلفن این کار را کرد، خوشبختانه طرف صحبت او من بودم.

ـ بله، من هم آمده‌ام.

ـ لطفاً این فرم را پر کنید.

نام، نام‌خانوادگی، تاریخ تولد، تابعیت، محل اقامت، شغل و وضعیت تأهل.

همه را پر کرد و تحویل داد. مسؤول پذیرش پرسید:

ـ چند روز در این هتل می‌مانید؟

ـ می‌خواهم تا دوشنبه بمانم.

ـ کارت اعتباری همراه دارید که برای تسویه‌حساب به من بدهید؟

ـ آه، نه. همراه ندارم. ولی می‌توانم پول اتاق را نقد بپردازم.

ـ نه، خانم. لازم نیست. فقط کارت‌شناسایی خودتان را بدهید.

مرگ کارت شناسایی را از کیف خارج کرد و به مسؤول پذیرش داد. مرد

همه چیز را مقایسه کرد و فقط از این متعجب شد که عکس روی کارت شناسایی، متعلق به خانمی سالخورده بود. نگاهش را به چهرهٔ مرگ دوخت. زن، عینک را از چشمانش برداشت و لبخند زد. مرد با شگفتی مشاهده کرد که چهرهٔ او با عکس روی کارت، دقیقاً مشابه است.

ـ چمدان دارید؟

مرگ پاسخ داد:

ـ نه، برای خرید چیزهایی به شهر آمده‌ام. شاید در موقع بازگشت داشته باشم.

دیگر سخنی نمانده بود. مرگ به اتاق رفت، غذا را در سالن عمومی هتل صرف کرد. تا غروب به تماشای تلویزیون مشغول شد. دوباره به اتاق رفت، روی بستر دراز کشید، چراغ را خاموش کرد و ... نه، نخوابید. مرگ، هرگز نمی‌خوابد.

مرگ با یک دست لباس نو که روز پیش از فروشگاهی نزدیک هتل خریده بود، در کنسرت شرکت کرد. جای او در ردیف اول بود. پیش از اینکه رهبر ارکستر بیاید و چراغها خاموش شود، نگاهی طولانی به نوازندهٔ ویولنسل انداخت. مرد نوازنده نیز متوجه حضور او شد، زیرا تنها زنی بود که در ردیف اول در نزدیک‌ترین فاصله با صحنه حضور داشت و همچنین بسیار زیبا و جذاب بود. شاید در مقایسه با زنان حاضر در سالن، زیباترین به‌حساب نمی‌آمد، ولی به هر حال زیبایی متفاوتی داشت. ویژگی‌هایش چنان منحصر به فرد می‌نمود که با هیچ عبارتی قابل توصیف نبود. از سوی دیگر تنهایی مرگ، کاملاً آشکار و مشهود بود. مرد لبخند نمی‌زد و حالتی جدی داشت. با این حال، مردانی که در سالن حضور داشتند، با شگفتی به او می‌نگریستند. حسادت نیز از نگاه زنان هویدا بود. مرگ به جایی جز صندلی نوازندهٔ ویولنسل نمی‌نگریست. همچون عقابی به او خیره شده بود که در حال گرفتن شکار است. البته اگر کسی با دقت به مرگ نگاه می‌کرد، حالتی شبیه به ترحم را در چشمانش می‌دید. همه می‌دانند که وظیفهٔ مرگ، چیزی جز کشتن نیست؛ ولی برهٔ بی‌دفاعی که در برابرش حضور داشت، چنان مظلوم می‌نمود که دلش می‌خواست بال‌هایش را بگشاید، به پرواز درآید و از آنجا دور شود؛ بدون اینکه آسیبی به بره برساند.

سرانجام چراغها خاموش شد و رهبر ارکستر، آغاز برنامه را با اشارهٔ

چوب، به نوازندگان اعلام کرد. در میان شگفتی، همنوازی انجام نشد، بلکه نوازندهٔ ویولنسل به‌تنهایی شروع کرد. انگار برای تکنوازی آفریده شده بود. نمی‌دانست در کیف زنی که در ردیف اول به‌تنهایی نشسته، یک نامهٔ بنفش‌رنگ وجود دارد. نمی‌دانست که گیرندهٔ نامه، خودش است. با این حال، چنان می‌نواخت که انگار می‌خواهد با دنیا وداع کند. سایر نوازندگان با شگفتی به او می‌نگریستند. ولی نگاه رهبر ارکستر، علاوه بر شگفتی، سرشار از احترام و تحسین بود. جمعیت آه می‌کشید و می‌لرزید. احساس ترحم، سراسر وجود عقاب را در برگرفته بود. به‌تدریج اشک از چشمانش جاری شد.

تکنوازی به‌پایان رسید. ارکستر همچون دریایی بزرگ و آرام، پیش آمد و نوازندهٔ ویولنسل را جذب کرد و در خود فرو برد. انگار می‌خواست او را تا جایگاه ستایش پیش ببرد. طبل بزرگی چنان به آرامی شروع به نواختن کرد که انگار ضربه‌ای با چوب به پوست آن نواخته نمی‌شود.

پروانه‌ای که نشان جمجمه بر پشتش داشت، لحظه‌ای ذهن مرگ را اشغال کرد؛ ولی مرگ با اشاره‌ای کوتاه، به همان حالتی که نامه‌ها را ارسال می‌کرد، پروانه را از خود راند. نوازندهٔ ویولنسل که در آن لحظه به او می‌نگریست، این حالت را نشانهٔ تحسین به‌حساب آورد. چون این عمل تکرار شد، نگرانی به مرگ روی آورد؛ زیرا تصوّر می‌کرد شاید نوازندهٔ ویولنسل به اشتباه نت‌ها بزند؛ بنابراین دیگر حرکتی انجام نداد.

آهنگ به‌پایان رسید و جمعیت، سالن را با تشویق‌های بی‌امان، منفجر کرد. این انفجار لحظه‌ای به اوج رسید که رهبر ارکستر از نوازندهٔ ویولنسل خواست روی سکوی رهبری بایستد و به احساسات حاضران پاسخ دهد. مرگ از روی صندلی برخاسته و ایستاده بود. دستانش روی سینه قرار داشت و لبخند می‌زد. ساکت بود و نگاه می‌کرد.

جمعیت به‌تدریج سالن را ترک کرد و هنگامی که نوازندهٔ ویولنسل از

صحنه پایین آمد، دیگر زن را در آنجا ندید. زمزمه کرد: «زندگی چنین است.»

ولی اشتباه می‌کرد. زندگی همیشه چنین نیست؛ زیرا زن در سالن انتظار حضور داشت. تعدادی از نوازندگان، در حال خروج از تالار او را دیدند، ولی انگار نگاهشان نمی‌توانست روی زن ثابت بماند. انگار به جسمی نامریی می‌نگریستند. انگار زن در برابر نگاه دیگران، از خود دفاع می‌کرد. انگار در دایره‌ای به شعاع یک متر، مداری با ولتاژ بالا در گرداگرد خود تشکیل داده است و هر پروانه‌ای به آن محوطه نزدیک شود، می‌سوزد.

دقایقی بعد نوازندهٔ ویولنسل ظاهر شد. با مشاهدهٔ زن در سالن انتظار، توقف کرد و به او خیره شد. انگار موجودی متفاوت از سیاره‌ای دیگر، یا از دنیایی دیگر بود. از اهالی بخش پنهان کرهٔ ماه. مرد سر را پایین انداخت و کوشید به سایر همکارانش که در حال خروج بودند، بپیوندد. در واقع می‌خواست بگریزد، ولی جعبهٔ ویولنسل که بر شانه‌اش آویخته بود، چنان سنگینی می‌کرد که امکان فرار، وجود نداشت.

زن، ناگهان در برابر او ظاهر شد و گفت:

ـ از من فرار نکنید. منتظر ماندم تا از صمیم قلب، سپاسگزاری کنم. مرا به‌شدت تحت تأثیر خود قرار دادید.

ـ سپاسگزارم. ولی من یکی از نوازندگان گروه هستم و کار متفاوتی نکردم. فکر نمی‌کنم تکنواز خوبی باشم و در آن حد و اندازه نیستم که شنوندگان در انتظار گرفتن امضا، برایم صف بکشند.

ـ پاکتی همراه آورده‌ام که به‌منظور سپاسگزاری و گرفتن امضا، می‌خواهم تقدیم کنم.

ـ نمی‌دانم چه باید بگویم. شاید دقت شما موجب ابراز محبت شده. ولی تصور می‌کنم شایستهٔ دریافت چنین چیزی نیستم.

ـ ولی من تصور می‌کنم که شایستگی دارید.

ـ بله، چه می‌شود کرد. زندگی همین است.

ـ درست می‌گویید. زندگی روزی را تعیین کرده که من در برابر شما حاضر شوم.

ـ بسیار احتمال دارد که فردا همه‌چیز را فراموش کنید و پشیمان شوید.

ـ آه، شما مرا نمی‌شناسید. من خیلی ثابت‌قدم هستم.

ـ در چه موردی؟

ـ یکی در آشنایی با مردم.

ـ آه، اگر کار دیگری ندارید، من مرخص می‌شوم.

مرگ پرسید:

ـ از من می‌ترسید؟

ـ نه، فقط نگران شده‌ام.

ـ نگران شدن در حضور من، کوچک‌ترین عذاب است.

ـ امیدوارم برایم عذاب نباشد.

ـ ولی تصوّر می‌کنم این طور باشد.

مرد بند جعبهٔ ویولنسل را از این شانه به آن شانه انداخت. زن پرسید:

ـ خیلی سنگین است؟

ـ ویولنسل زیاد سنگین نیست، ولی وزن جعبه زیاد است. به‌ویژه جعبهٔ ساز من خیلی قدیمی است.

ـ لازم است با شما حرف بزنم.

ـ آه، دیگر نیمه‌شب است و همه رفته‌اند.

ـ ولی عده‌ای از تماشاگران هنوز در سالن حضور دارند.

ـ آه، بله. آنها منتظر رهبر ارکستر هستند.

ـ می‌توانیم به بار برویم و حرف بزنیم.

ـ با این ویولنسل به این بزرگی؟!

ـ خوب خانهٔ شما چطور است؟

ـ انگار می‌خواهید مرا بیشتر از پیش شگفتزده کنید.

ـ آه، احساس شما این است؟!

ـ ولی حرفی که زدید، نیاز به توضیح ندارد.

ـ اشتباه می‌کنید. منظورم آنچه شما فکر می‌کنید، نبود.

مرد گفت:

ـ من چه فکری می‌کنم؟

ـ به رختخوابی با حضور من!

ـ درست است. اشتباه کردم.

ـ مهم نیست. اگر من هم مردی بودم و چنین عبارتی را از زنی می‌شنیدم، همین‌گونه تصوّر می‌کردم.

ـ به هر حال، ابهام برطرف شد.

زن گفت:

ـ پس بیایید برویم.

ـ کجا می‌رویم؟

ـ به هتل محل اقامت من. اگر نمی‌ترسید.

ـ نه، نمی‌ترسم.

ـ ولی انگار چند لحظه پیش ترسیده بودید.

ـ شاید.

مرگ لبخندی زد که در آن اثری از احساس خوشحالی نبود. توضیح داد:

ـ به هر حال، اگر به هتل اقامت من نیایید، باز هم یکدیگر را خواهیم دید.

ـ کجا؟

ـ در کنسرت بعدی، روز شنبه.

ـ آه، پس فکر همه‌چیز را کرده‌اید!

ـ بله، در همان ردیف اول و روی همان صندلی می‌نشینم.

ـ ولی برنامه متفاوت است و من تکنوازی نمی‌کنم.

ـ مهم نیست. فکر می‌کنم بهتر باشد شما به خانه بروید و من هم به هتل. ولی اگر نمی‌ترسید، با یک تاکسی می‌رویم. اول شما را می‌رسانیم.

ـ موافقم.

یک تاکسی خالی نزدیک شد. زن دست تکان داد و تاکسی توقف کرد. در همان حال که مرد با کمکِ راننده می‌خواست جعبهٔ ویولنسل را در صندوق عقب بگذارد، مرگ همچنان حرف می‌زد، ولی این بار لحنی متفاوت داشت ... سرد و هراس‌آور. انگار مرد را تهدید می‌کرد. انگار می‌خواست او را به خاک بسپارد.

ویولنسل در صندوق عقب جا گرفت. همه سوار شدند و تاکسی حرکت کرد. در طول مسیر، دو مسافر کلمه‌ای باهم حرف نزدند. ولی پس از رسیدن به مقصد نخست، یعنی خانهٔ نوازندهٔ ویولنسل، مرد گفت:

ـ نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم بهتر است دیگر با هم ملاقات نکنیم.

مرگ گفت:

ـ هیچ‌کس نمی‌تواند مانع این کار شود.

راننده برای کمک به بیرون آوردن جعبهٔ بزرگ از صندوق عقب پیاده شد.

جعبه را به دست صاحبش داد و پشت فرمان قرار گرفت. دو مسافر باهم وداع نکردند. به یکدیگر نگفتند: «تا شنبه!» و دست یکدیگر را هم نفشردند. انگار پیوندی عاطفی قطع می‌شد. صحنه‌ای بسیار اندوهبار بود و نوعی رفتار غیرانسانی به‌حساب می‌آمد. انگار سوگند خورده بودند دیگر هرگز با هم ملاقات نکنند. نوازندهٔ ویولنسل به داخل ساختمان رفت، و ی از آنجا هم سر برنگرداند تا زن را ببیند. البته زن همچنان تا لحظه‌ای که مرد به کنار خانه‌اش رسید، او را زیر نظر داشت. کیف روی شانه‌اش را محکم در دستش می‌فشرد و حرف نمی‌زد.

سرانجام تاکسی به راه افتاد. نوازندهٔ ویولنسل در حالی که با خود حرف

می‌زد، در را گشود و وارد خانه شد:

ـ دیوانه! دیوانه، دیوانه! نخستین بار است که می‌بینم کسی در سالن انتظار می‌ایستد تا به من بگوید خوب اجرا کرده‌ام، ولی من به‌جای قدردانی از چنین محبتی، همچون افراد احمق رفتار می‌کنم. اگر سخنانش را اغراق‌آمیز و ستایشگرانه در نظر بگیریم، دست‌کم نشان از توجه او به نحوهٔ اجرای من است. ولی من دچار غرور و تکبر شدم. دیوانه‌ام... دیوانه و مسخره!

سگ را که برای استقبال تا آستانهٔ در آمده بود، از خود راند و در سالن موسیقی وارد شد. جعبهٔ دو لایه را گشود و ویولنسل را بیرون کشید. مجبور بود پیش از رفتن به بستر، آن را کوک کند. حمل و نقل ساز با تاکسی، حتی در مسافتی کوتاه، به آن لطمه می‌زد.

به آشپزخانه رفت و برای خود یک ساندویچ درست کرد. لیوانی نوشیدنی ریخت و همراه با غذای سگ، به اتاق غذاخوری برگشت. هرچند خشمش فروکش کرده بود، ولی هنوز آرامش نداشت. به سخنان زن اندیشید. اگر با دقت آنها را مرور می‌کرد، می‌توانست مفاهیم مختلفی دریابد.

ـ رفتار عجیبی داشت. مثل آب جاری که درست در لحظهٔ نوشیدن، مسیرش را تغییر دهد و بازگردد. مثل شاخهٔ پر میوهٔ درخت که به محض تلاش برای چیدن میوه‌هایش، بشکند. اگر نگوییم دیوانه، دست‌کم زن عجیبی بود. در این تردیدی ندارم.

پس از صرف غذا، عازم سالن موسیقی شد. همان سالنی که از اول چنین نامی به آن دادیم، یا سالن پیانو. نگفتیم سالن ویولنسل، چون این ساز، وسیلهٔ امرار معاش نوازندهٔ ویولنسل به‌حساب می‌آمد و همیشه آن را همراه می‌برد. در حالی که پیانو را به جایی نمی‌برد. البته شاید هم به همین دلیل، بهتر بود که آنجا را سالن ویولنسل بنامیم. ولی اگر قرار باشد چنین کاری انجام دهیم، اتاق‌های معمولی هریک از نوازندگان ارکستر نیز باید نام ساز تخصصی آنها

را داشته باشد. مثل سالن قره‌نی، سالن فلوت، سالن طبل، سالن سِنج و غیره.

سگ نیز همراه صاحبش به همان سالن رفت. در محلی که می‌خواست بنشیند، سه دور زد و بعد، دراز کشید. این کار را از زمانی که گرگ بود، به‌طور غریزی انجام می‌داد. نوازندهٔ ویولنسل سازش را با استفاده از دیاپازون، با علاقه‌ای خاص کوک کرد. تکان‌های شدید تاکسی در هنگام عبور از دست‌اندازها، همهٔ سیم‌ها از کوک خارج کرده بود. شاید آن لحظات، فرصت مناسبی برایش بود که بتواند زن را به فراموشی بسپارد. ولی در واقع این‌گونه نبود. زیرا به‌یاد آورد در همان زمانی که با او در تاکسی نشسته بود، صدای تکان خوردن جعبهٔ ویولنسل را از صندوق عقب ماشین می‌شنید. کوشید به موضوع دیگری فکر کند، ولی این بار تصویر زن در ذهنش شکل گرفت که دستانش را صلیب‌وار بر سینه نهاده بود و با نگاهش او را انگار لمس می‌کرد. نگاهش سخت همچون الماس و لبخندش تابناک بود. فکر کرد که روز شنبه باز هم او را خواهد دید، ولی این بار دست به سینه در برابرش نخواهد ایستاد. ناگهان تصویر از ذهنش محو شد. انگار زمان حال، آن را از بین می‌برد. کوشید دوباره به تصویر شکل دهد، ولی نتوانست. به این نتیجه رسید که زن در این دنیا حضور ندارد.

فرایند کوک کردن ساز به‌پایان رسید. آن را در جعبه نهاد و دیاپازون را هم در جای خود گذاشت. ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد. دچار شگفتی شد. ساعت یک‌ونیم بامداد بود. چه کسی در آن نیمه‌شب می‌خواست شیطنت کند؟ گوشی را برداشت و لحظاتی منتظر ماند تا از آن سوی سیم صدایی بشنود که نام یا شماره‌ای را که با آن تماس گرفته بپرسد و مطمئن شود اشتباه نکرده است. به‌جای این پرسش، صدایی گفت:

ـ لابد سگ گوشی تلفن را برداشته. اگر این‌طور است، لطفاً پارس کنید!

نوازندهٔ ویولنسل لبخندی زد و گفت:

ـ بله، من سگ هستم، ولی مدت زیادی است که دیگر پارس نمی‌کنم.

همچنین غریزهٔ گاز گرفتن را نیز فراموش کرده‌ام؛ مگر اینکه در هنگام نفرت از زندگی، خودم را گاز بگیرم.

صدا گفت:

ـ نیازی به خشمگین شدن نیست. زنگ زدم که پوزش بخواهم. چون گفتگوی ما، مسیر اصلی را از دست داد و جنبهٔ خطرناک به خود گرفت. فکر کردم اگر پوزش نخواهم، شاید به فاجعه ختم شود.

ـ ولی امیدوارم که بپذیرید من مسیر را تغییر ندادم.

ـ درست است. گناه از خودم بود، هرچند همواره کوشیده‌ام در زندگی متعادل باشم.

ـ آه، ولی من همواره از دو شخصیتی بودن، رنج می‌برم.

ـ شاید در این مورد شبیه هم باشیم. من هم دو شخصیت دارم. هم سگ هستم و هم...

ـ آه، باز هم کنایه. چرا این طور حرف می‌زنید، خانم؟

ـ به من نگویید خانم!

ـ چرا؟

ـ در فرصتی مناسب توضیح خواهم داد. عجله کار شیطان است. کمی صبر کنید تا خوب یکدیگر را بشناسیم.

ـ خیلی بیشتر از آنچه فکر می‌کردم، پیش رفته‌اید.

ـ چرا؟

مرد گفت:

ـ چون شماره تلفن مرا می‌دانید. به‌یاد نمی‌آورم به شما گفته باشم.

ـ درست است، شما نگفتید. ولی ادارهٔ مخابرات و راهنمای تلفن، نام شما را خیلی زود پیدا کرد.

ـ این دستگاه‌های قدیمی، قابل اعتماد نیستند. راستی از کجا زنگ می‌زنید؟

ـ از اتاقم در هتل گران‌نووه‌داد. ولی تلفن اینجا قدیمی نیست. شاید شما همه‌چیز را قدیمی می‌دانید.

ـ به چه دلیلی این را می‌گویید؟

ـ از سخنانتان می‌فهم. مثلاً اینکه شما خودتان را پانصد ساله به‌حساب می‌آورید، در حالی که پنجاه سال بیشتر ندارید.

ـ از کجا می‌دانید که پنجاه سال دارم؟

ـ در مورد سن و سال دیگران، هرگز اشتباه حدس نمی‌زنم.

ـ انگار خیلی به حدس‌هایتان اطمینان دارید! در حالی که همین امروز...

ـ حق با شماست. امروز دو بار اشتباه کردم، ولی سوگند می‌خورم که هرگز چنین رویدادی برایم شکل نگرفته بود.

ـ نمی‌دانم. شاید درست بگویید.

ـ می‌خواستم پاکتی را به شما بدهم، ولی با توجه به گفتگوهای پیش آمده، فرصت نشد.

ـ چه پاکتی است؟

ـ حاوی نامه‌ای است که آن را پس از حضور در نخستین کنسرت برایتان نوشته‌ام.

ـ مگر آن روز هم در سالن بودید؟

ـ بله، بودم.

ـ ولی من شما را ندیدم.

ـ طبیعی است. شما نمی‌توانستید مرا ببینید. چون هرگاه اراده کنم، نامریی می‌شوم!

ـ آه، واقعاً؟!

ـ بله.

ـ خوب، حالا نامه در چه موردی است؟

ـ این را هم در زمان مناسب متوجه خواهید شد.

ـ چرا آن را به من ندادید؟

ـ می‌خواستم فرصت داشته باشید.

ـ فرصت؟ چرا وقتی که در تاکسی نشسته بودیم، آن را ندادید؟

ـ گفتم که در زمان مناسب، توضیح می‌دهم.

ـ مشتاقانه در انتظار زمان مناسب هستم.

ـ روز شنبه پس از پایان کنسرت، آن را به شما می‌دهم. چون بعد از آن در اینجا نخواهم بود.

ـ چرا؟

ـ در جای دیگری زندگی می‌کنم. البته اگر به آن، نام زندگی کردن بدهید.

ـ آه، حرف زدن با شما، گرفتاری در هزارتوی پیچیده‌ای است.

ـ بله، تعریفی متمایز از زندگی.

ـ راستی شما خود زندگی نیستید؟

ـ نه، آقا. با این واژه‌ها مرا تشبیه نکنید. ولی شاید سرنوشت عده‌ای در دست من باشد.

ـ خوب، همان زندگی می‌شود.

ـ نه، شاید بهتر باشد به آن، نام زمان بدهیم.

ـ مشتاقانه در انتظار بسر می‌برم که در این مورد روزی همه‌چیز را برایم تعریف کنید. از رمز و راز خسته شده‌ام.

ـ رمز و راز همیشه بد نیست. گاهی جنبهٔ حمایتی دارد. مثلاً کسانی که سلاح حمل می‌کنند، باید دارای رمز و راز باشند.

ـ حالا نام آن را حمایت می‌گذارید یا چیز دیگر، مهم نیست. می‌خواهم نامه را زودتر ببینم.

ـ بله، به شرط اینکه برای سومین بار اشتباه نکنم.

ـ چرا اشتباه بکنید؟

ـ به همان دلیل که دوبار این کار را کرده‌ام.

ـ مثل بازی موش و گربه است.

ـ بله، همان بازی همیشگی که گربه، موش را شکار می‌کند.

ـ مگر اینکه موش بتواند زنگوله را به گردن گربه ببندد.

ـ تشبیه خوبی است. ولی موش نمی‌تواند این کار را بکند. حتی اگر گربه خوابیده باشد، صدای پای موش بیدارش می‌کند. بنابراین، خداحافظ ای موش!

ـ آه، به من موش می‌گویید؟

ـ اگر بازی شروع شود، یکی از ما باید قوی‌تر باشد. من در چهرهٔ شما، اثری از گربه نمی‌بینم.

ـ پس مثل همیشه، محکوم به موش بودن در زندگی هستم.

ـ البته اگر زندگی ادامه یابد، بله. یک موش ویلونسل‌نواز!

ـ این هم یک تصویر زندهٔ دیگر.

ـ همهٔ افراد بشر تصاویر زنده هستند. به هر حال، تصور می‌کنم به‌اندازهٔ کافی فرصت دارم.

ـ برای چه؟

ـ ملاقات با زنی زیبا.

ـ سپاسگزارم. ولی گفتگوی تلفنی ما، می‌تواند در این ساعت شب موجب رسوایی شود.

ـ چرا؟

ـ کافی است تلفنچی هتل سخنانمان را بشنود.

ـ با این حال، پیامد وخیمی ندارد.

ـ درست است. به‌خصوص اینکه زنی که هنوز نامش را نمی‌دانید، روز یکشنبه خواهد رفت و هرگز باز نخواهد گشت.

ـ مطمئنید؟

ـ بله، دلایل بسیار محکمی دارم.

ـ محکم به‌معنای این است که بازگشت شما امکان‌پذیر نیست؟

ـ بله، ولی شاید هم دلایل کافی برای بازگشت داشته باشم.

ـ بله، آزمایش آن ضرری ندارد.

ـ به هر حال باید توضیحاتی به شما بدهم و این کار را روز شنبه می‌کنم.

ـ پیش از آن نمی‌خواهید با هم ملاقاتی داشته باشیم؟ مثلاً فردا...

ـ نه.

ارتباط قطع شد. نوازندهٔ ویولنسل همچنان گوشی را در دست داشت و با خشم آن را می‌فشرد. عرق کرده بود. زمزمه کرد:

ـ شاید خواب می‌دیدم. آیا این زن واقعاً مرا دوست دارد؟ چرا به زندگی من وارد شده؟

سگ که از سر و صدا بیدار شده بود، سرش را بلند کرد. انگار پاسخی در نگاهش داشت. مرد گوشی را روی دستگاه گذاشت و به چشمان سگ نگریست. حیوان برخاست و طول سالن را چند بار پیمود.

ـ حالا که این بحث‌ها پیش آمد، من هم باید از احساسی بگویم که چند شب پیش داشتم. انگار به‌جای صندلی در دامان زنی به‌خواب رفتم. شاید همین زن بود!

نوازندهٔ ویولنسل گفت:

ـ کدام زن؟! کدام دامن؟!

ـ تو خوابیده بودی.

ـ کجا؟

ـ اینجا، در بسترت.

ـ او کجا بود؟

ـ روی آن صندلی.

ـ چه معمای سرگرم‌کننده‌ای طرح کردی، آقای سگ. مدت زیادی است که هیچ زنی به این خانه نیامده.

ـ ولی او به اینجا آمد. به همین اتاق‌خواب!

ـ چگونه؟ چه موقعی؟

ـ درکی که سگ‌سانان از زمان دارند، با درک انسان‌ها متفاوت است. با این حال، از آخرین باری که زنی به این اتاق آمد، مدت زیادی می‌گذرد.

ـ یعنی خواب دیده‌ای.

ـ شاید، اکثر سگ‌ها خیالپرداز هستند. با چشمان باز هم رؤیا می‌بینند. کافی است سایه‌ای را دیده باشیم، ولی احساس کنیم به دامن زنی جهیده‌ایم.

مرگ در اتاقش در هتل، در برابر آیینه ایستاده و مشغول درآوردن لباس‌هایش است. خودش هم نمی‌داند کیست. آن شب تا صبح به نوازندهٔ ویولنسل فکر کرد که پس از گفتگو با سگش، به‌خواب آرامی فرو رفته بود.

روز بعد، مرگ به کسی تلفن نزد. نوازندهٔ ویولنسل نیز از خانه خارج نشد، ولی به این فکر افتاد که روز شنبه صبح، پیش از رفتن بر سر تمرین، به هتل‌های اطراف سری بزند و سراغ آن زن عجیب را با آن ظاهر زیبا، آن نوع رنگ مو، آن نوع رنگ چشم، آن نوع دهان و آن نوع لبخند و حرکت دست‌ها بگیرد؛ ولی این کار را نکرد و از موهمات منصرف شد.

تمرین صبح روز شنبه نه خوب بود و نه بد. همان چیزهایی را نواخت که روی کاغذ برایش نوشته بودند.

هیچ تلاشی برای نشان دادن تسلط خود بر ساز نمی‌کرد. تنها می‌کوشید اشتباهی مرتکب نشود. پس از اینکه به خانه برگشت، اندیشید اگر زن در مدت غیبت او به خانه تلفن زده باشد، هیچ‌کس برای پاسخگویی حضور نداشته است. خودش را سرزنش کرد:

ـ آه، من مردی پانصد ساله نیستم، بلکه یک غارنشین عصر حجر هستم. همهٔ مردم پیامگیر تلفنی دارند، غیر از من!

با این حال، به خود امیدواری داد که اگر کسی تلفن زده و پاسخی نگرفته باشد، دوباره زنگ می‌زند. ولی انگار تلفن خفه شده بود؛ زیرا تا عصرهنگام،

زنگ آن به صدا در نیامد. نگاهش بی‌حوصله بود، ولی می‌اندیشید شاید مشکلی برای زن پیش آمده که نتوانسته زنگ بزند. تردیدی نداشت که در تالار کنسرت باز هم او را خواهد دید. به خود قول داد پس از پایان کار، هنگامی که با تاکسی به خانه بازمی‌گردد، با اصرار زیاد او را به خانه دعوت خواهد کرد تا در کنار هم بنشینند و به آرامی گفتگو کنند. می‌خواست از مجادله بپرهیزد؛ حتی اگر زن بحث را به مسیری پر مخاطره سوق دهد. می‌خواست دربارهٔ نامهٔ کذایی با او حرف بزند.

همهٔ تفکراتش را در قالب عبارتی می‌ریخت و صحنه‌ای را تجسم می‌کرد که با زن در سالن پذیرایی نشسته‌اند و گفتگو می‌کنند. چنان این تخیلات را ادامه داد که زمان سالخوردگی خودش و او را مشاهده کرد.

با چنین روحیه‌ای از خانه خارج شد، به تالار کنسرت رفت و روی صندلی مخصوص خود نشست. ردیف اول خالی بود. مرد اندیشید: «دیر کرده! چرا نیامده؟ البته هنوز عده‌ای در سالن انتظار هستند. شاید او هم میان آنها باشد و لحظاتی دیگر بیاید.»

زن نیامد. «شاید در بین دو پردهٔ اجرا بیاید.»

نیامد. «آه، شاید در سالن انتظار، با دسته‌گل و نامه‌ای در دست ایستاده باشد...»

نبود. «شاید در آستانهٔ دروازهٔ ورودی و یا در تاکسی منتظر است...»

نبود. آن شب زن به تالار کنسرت نیامد.

مرد همچون آدمی آهنی، از نسل گذشتگان، از نخستین نسل، وارد خانه شد. سگ را که به استقبال آمده بود، با پا به عقب راند و به‌سراغ بسترش رفت. باز هم خودش را سرزنش می‌کرد: «دیوانه! دیدی باز هم مثل آدم‌های احمق رفتار کردی؟ به عباراتی که معنای متفاوتی داشت، مفهومی مثبت دادی و خیال کردی کسی که نه او را می‌شناسی و نه هرگز خواهی شناخت، به خانه‌ات می‌آید. باور کردی که تو را دوست دارد! لبخندهایش را نشانهٔ عشق

به‌حساب آوردی! فراموش کردی که پانصد سال داری؟ باید در همین گوشه بمانی و تا مرز پوسیدگی پیش بروی! لابد باز هم احمقانه در انتظار ورود او به سر می‌بری! باید هم اینگونه باشی، چون او می‌خواهد موضوعی برای تفریح کردن و خندیدن به تو پیدا کند. باید به حماقت چاره‌ناپذیر تو بخندد!»

سگ که ناسپاسی صاحبش را فراموش کرده بود، احساس می‌کرد که مرد به‌شدت ناراحت است. به بستر نزدیک شد تا او را تسلی دهد. دو دستش را روی تشک گذاشت و بدنش را تا حدی بالا آورد تا بتواند به دست صاحبش برسد. سرش را روی آن گذاشت و آرام گرفت. غریزهٔ حیوان نهیب می‌زد که باید رفتاری متفاوت داشته باشد. به همین دلیل، دستان مرد را نلیسید. نوازندهٔ ویولنسل لحظاتی بعد متوجه حضور سگ شد. بدنش را طوری خم کرد که توانست سرش را به موهای سر حیوان بچسباند. به چشمان یکدیگر نگریستند، ولی سخنی بر لب نمی‌آوردند! انگار با نگاهشان حرف می‌زدند. خشم و ناامیدی نوازندهٔ ویولنسل به‌تدریج کاهش یافت.

زندگی همیشه اینگونه است. انسان منتظر کسی می‌ماند که هرگز نمی‌آید، نخست سوءظن و تردید به‌سراغش می‌آید، سپس خشمگین می‌شود، ولی پس از اینکه مدتی می‌اندیشد، به آرامش می‌رسد. همیشه اینگونه است که زنی حرفی می‌زند و مردی برداشت اشتباه می‌کند. سپس زن چاره‌ای جز پوزش‌خواهی نمی‌بیند و همه‌چیز درست می‌شود، ولی این رویداد، بارها و بارها تکرار می‌شود. گاهی کار به ریختن اشک هم می‌کشد. زندگی همیشه اینگونه است.

مرد در بستر نشست و سگ را در آغوش گرفت. پنجه‌های حیوان، روی زانوی صاحبش قرار گرفت و نهایت همبستگی را با این رفتار نشان داد. مرد اندیشید: «دیگر سرزنش کافی است. برای موجودی ناشناس و بی‌ارزش، نباید دچار اندوه شد.»

به سگ گفت:

ـ معلوم است که خیلی گرسنه هستی.

حیوان با تکان دادن دم، پاسخ مثبت داد. انگار می‌گفت:

ـ بله، قربان. چند ساعت است که چیزی نخورده‌ام.

هر دو به آشپزخانه رفتند، ولی نوازندهٔ ویولنسل چیزی نخورد. میل نداشت. تنها بغضی را که در گلویش مانده بود، فرو داد.

نیم ساعت بعد، مرد در بسترش می‌غلطید. علیرغم خوردن قرص خواب‌آور، لحظاتی می‌خوابید و ناگهان بیدار می‌شد. انگار می‌خواست به دنبال رؤیاهایش بدود و آنها را بگیرد. انگار بی‌خوابی سوی دیگر بسترش را اشغال کرده بود. رؤیای زن را نمی‌دید، ولی هرگاه برمی‌خاست، احساس می‌کرد که دست به سینه در سالن موسیقی ایستاده است.

روز یکشنبه فرا رسید. همان روزی که [illegible] بود سگ را برای گردش به بیرون برد. سگ در حالی که زنجیر نازک گر[illegible] را به دنبال می‌کشید، برای رفتن اعلام آمادگی کرد. نوازندهٔ ویولنسل، [illegible] حیوان را گرفت و به سوی پارک به راه افتادند.

با ورود به پارک به طرف نیمکتی رفت که همیشه روی آن می‌نشست، ولی زنی آن را اشغال کرده بود. اندیشید با توجه به آن همه نیمکت که در پارک وجود دارد، چرا باید کسی در آن روز، جای او را اشغال کند. با این حال، بدون احساس ناراحتی، نگاهی به اطراف انداخت تا جای مناسبی بیابد. ناگهان احساس کرد آن زن را می‌شناسد، زیرا دستانش را به سینه زده بود. یعنی همان زنی است که در ردیف اول تالار کنسرت نشسته بود؟ می‌دانست که در پنجاه سالگی نمی‌تواند به‌خوبی سال‌های جوانی ببیند. چند بار پلک‌هایش را برهم زد تا متوجه شود بیدار است و درست می‌بیند. همچون هنرپیشگان فیلم‌های وسترن که در بیابان به اطراف می‌نگرند، یا ملوانانی که در دریا ساحل را جستجو می‌کنند. دستش را سایه‌بان چشمانش کرد و با دقت به زن نگریست. مطمئناً او نبود، زیرا دست‌کم لباسی متفاوت برتن داشت. شلوار و کاپشن چرمی! با این حال، احساسی درونی به نوازندهٔ ویولنسل می‌گفت همان زن است.

به هر حال به نیمکت نزدیک شد و لحظه‌ای که زن سرش را بلند کرد،

فهمید که اشتباه نکرده است. کنار نیمکت متوقف شد و گفت:

ـ آه، روز به‌خیر!

ـ روز به‌خیر!

ـ امروز منتظر همه‌چیز بودم، جز ملاقات با شما.

ـ بله، برای وداع و پوزش‌خواهی آمده‌ام.

ـ چرا؟

ـ چون دیروز نتوانستم به کنسرت بیایم.

نوازندهٔ ویولنسل روی نیمکت نشست. زنجیر سگش را گشود و گفت:

ـ برو بازی کن. برو!

آنگاه بدون اینکه به زن بنگرد، گفت:

ـ نیازی به پوزش‌خواهی نیست. زندگی اینگونه است. بسیاری از مردم بلیط تهیه می‌کنند، ولی به دلایلی نمی‌توانند به تماشای کنسرت بروند. امری طبیعی است.

زن گفت:

ـ در مورد وداع هم نظری دارید؟

مرد گفت:

ـ شما فرد دقیق و باملاحظه‌ای هستید، چون معمولاً از کسانی که نمی‌شناسیم خداحافظی نمی‌کنیم. البته در اینجا موضوع دیگری هم ذهن مرا مشغول می‌کند.

ـ چه موضوعی؟

ـ از کجا می‌دانستید امروز، یعنی هر یکشنبه، به اینجا می‌آیم و روی این نیمکت می‌نشینم؟

ـ تقریباً همه‌چیز را در مورد شما می‌دانم.

ـ لطفاً به گفتگوهای بیهوده‌ای که پنجشنبه داشتیم، بازنگردید. حرف‌هایی را که نیمه‌شب پنجشنبه زدید، تکرار نکنید. شما چیزی دربارهٔ من نمی‌دانید،

چون هرگز یکدیگر را ندیده‌ایم.

ـ آخرین کنسرت پیش از پنجشنبه را به‌خاطر ندارید؟ من در سالن بودم.

ـ نمی‌دانم چه می‌گویید. زیرا رهبر ارکستر به حضور غریبه‌ها در سالن حساسیت دارد و بلافاصله آنها را تشخیص می‌دهد. بنابراین به ماجرایی که قابل قبول نیست، اشاره نکنید.

ـ شاید فردی استثنایی باشم.

ـ این هم از همان حرف‌هاست.

ـ شاید معجزه باشم.

ـ یعنی چه؟

ـ می‌خواهید همه‌چیز را بگویم؟

ـ بله، بگویید.

ـ واقعاً می‌خواهید؟

ـ بله، باید بگویید. من عاشق زنی شده‌ام که نمی‌دانم چرا مرا برای بازی کردن انتخاب کرده!

ـ خوب، او کیست؟

ـ خودتان را به ندانم‌کاری نزنید.

ـ درست است. در مورد عشق شما به من، پاسخی نخواهید شنید. بعضی از عبارات را نباید بگویم...

ـ یک رمز و راز دیگر!

ـ شاید آخرین باشد، چون دیگر اینجا نمی‌مانم.

ـ بسیار خوب، بیشتر از این مرا عذاب ندهید. نامه را هم نمی‌خواهم ببینم.

ـ اگر هم بخواهید، نمی‌توانید ببینید. چون آن را در هتل جا گذاشته‌ام.

ـ بنابراین پاره‌اش کنید.

زن لبخندی زد و گفت:

ـ در این مورد باید خودم تصمیم بگیرم.

ـ لازم نیست تصمیمی بگیرید. آن را پاره کنید و دور بریزید.

زن از جای برخاست. مرد همچنان نشسته بود. بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت:

ـ خوب، می‌خواهید بروید؟

ـ بله.

ـ ولی ما حتی دست همدیگر را لمس هم نکرده‌ایم.

ـ نمی‌توانم چنین اجازه‌ای بدهم.

ـ چرا؟

ـ سخت، است، من نمی‌توانم...

ـ خوب، پس برای وداع با هم، دست بدهیم.

ـ نه دستان من سرد است.

مرد سرش را بلند کرد. زن در آنجا حضور نداشت.

نوازندهٔ ویولنسل و سگش خیلی زود از پارک خارج شدند. البته مثل همیشه ساندویچ خریدند، ولی در پارک چیزی نخوردند و آنها را به خانه بردند. در خانه نیز از چرت بعد از ظهر، خبری نبود. مرد کتابی را در دست گرفت و نیمی از یک صفحهٔ آن را خواند. ولی انگار چیزی نمی‌فهمید؛ زیرا آن را کنار گذاشت.

بعدازظهری کسل‌کننده و طولانی بود. پشت پیانو نشست تا آهنگی بنوازد، ولی انگشتانش از او اطاعت نمی‌کردند. دستانش سست و سرد بودند؛ مثل دستان مرگ. به ویولنسل نگریست، ولی انگار آن ساز هم، او را از نزدیک شدن منع می‌کرد. روی کاناپه‌ای رفت و دراز کشید. سگ به‌خوبی احساس می‌کرد که دلیل بی‌قراری صاحبش، همان زنی است که در پارک حضور داشت.

ساعت یازده شب، زنگ خانه به صدا درآمد. مرد با تصوّر اینکه یکی از همسایگان کاری دارد، از جای برخاست و در را گشود. همان زن عجیب بود! در آستانهٔ در، با لحنی آرام گفت:

ـ شب به‌خیر!

مرد کوشید بغضی را که در گلو داشت، فرو بدهد. با لحنی شگفت‌زده گفت:

ـ شب به‌خیر.

ـ مرا به داخل دعوت نمی‌کنید؟

ـ آه، چرا ...البته ...بفرمایید ...

اندکی کنار رفت و زن وارد شد. مرد در را به آرامی بست. انگار قلبش می‌خواست از سینه بیرون بیاید. با گام‌هایی لرزان، زن را تا سالن موسیقی همراهی کرد و با دستان لرزان برایش صندلی گذاشت تا بنشیند. زن گفت:

ـ تصمیم گرفته بودم بروم، ولی ترجیح دادم بمانم.

ـ فردا می‌روید؟

ـ بله، قول داده‌ام.

ـ برای دادن نامه آمده‌اید؟ آن را پاره نکرده‌اید؟

ـ نه پاره نکرده‌ام. اینجا در کیف من است.

ـ خوب، آن را زودتر به من بدهید.

ـ انگار گفته بودم که، عجله کار شیطان است.

ـ بسیار خوب، هرطور که می‌خواهید.

ـ من در خدمتتان هستم.

ـ در خدمت من؟ جدی می‌گویید؟

ـ بله، من همه‌چیز را جدی می‌گویم؛ حتی لحظاتی که لبخند می‌زنم.

ـ به خاطر غیبت در تالار کنسرت، خسارت که نمی‌خواهید؟!

ـ خسارت؟ چگونه؟ شما در این سالن یک پیانو دارید!

ـ درست است.

ـ برایم بنوازید!

ـ آه، نباید تصوّر کنید این ساز را به‌خوبی به صدا درآورم. آخر می‌دانید... من نوازندهٔ ویولنسل هستم.

ـ مهم نیست. می‌دانم که می‌توانید پیانو هم بنوازید.

ـ بسیار خوب، چه می‌خواهید برایتان بنوازم؟

زن نگاهی به نت‌های موجود در قفسه انداخت. مرد گفت:

ـ ولی آهنگی را انتخاب کنید که ساده باشد و بتوانم بنوازم.

زن دفتر نتی که سویت شماره شش باخ در آن بود، برداشت و گفت:

ـ این آهنگ را می‌خواهم!

مرد گفت:

ـ ولی این قطعه خیلی طولانی است. نواختن آن بیش از نیم ساعت طول می‌کشد و تصوّر می‌کنم بعد از نیمه‌شب به‌پایان برسد.

ـ مهم نیست. زمان زیادی داریم.

ـ در ضمن، پیش‌درآمد آن را هم نمی‌توانم با تسلط بنوازم.

ـ مهم نیست. هرگاه به پیش‌درآمد رسیدید، آن را حذف کنید.

نوازندهٔ ویولنسل لبخند زد. پشت پیانو نشست. دفتر نت را مقابل خود گذاشت. نفس عمیقی کشید و شستی‌ها را به صدا درآورد.

در آن ساعت شب، با حضور زنی در کنار پیانو که دست بر سینه نهاده بود و سگی زیر پاهایش به موسیقی گوش می‌داد، انگار یوهان سباستین باخ، پشت پیانو نشسته بود و می‌نواخت. قطعات چنان به نرمی نواخته می‌شدند که حدی بر آن متصور نبود. نوازندهٔ ویولنسل، بدون اینکه متوجه باشد، پیش‌درآمد سخت را هم به‌راحتی نواخت.

پس از هنرنمایی مرد، دیگر دستان زن سرد نبود. چیزی به بامداد نمانده بود. نوازندهٔ ویولنسل گفت:

ـ می‌خواهید برایتان تاکسی بگیرم تا به هتل بروید؟

ـ نه همین‌جا می‌مانم.

لحظاتی بعد، مرد به‌خواب رفت، ولی انگار مرگ همچنان بیدار بود. از بسترش بیرون آمد و به اطراف نگریست تا محل مناسبی را برای گذاشتن نامهٔ بنفش‌رنگ بیابد. روی پیانو؟ بین سیم‌های ویولنسل؟ شاید هم در همان اتاق‌خواب؟ بله، زیر بالشی که مرد روی آن خوابیده بود...

زن به آشپزخانه رفت و در تاریکی، کبریت را پیدا کرد. موجود مقتدری

که می‌توانست با یک اشاره، همه‌چیز را غیب یا ظاهر کند، به کبریت متوسل شده بود! چوب کبریت را آتش زد و زیر نامهٔ بنفش‌رنگ گرفت. تنها معجزه‌ای که مرگ بعد از سوزاندن انجام داد، از بین بردن خاکسترهای آن بود.

مرگ که هرگز نمی‌خوابید، احساس می‌کرد پلک‌هایش سنگین شده‌اند. نمی‌دانست چرا چنین رویدادی برایش شکل گرفته. به سرعت به درون بسترش بازگشت

روز بعد، کسی نمرد.

Designed by NasrFarzad.com

نشر نی‌نگار
978-964-128-909-5
۳۲۰۰ تومان